کتاب
آمال العارفین
ابوالقاسم تهرانی
(پروین)

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست سرنوشت سلسله موجودات از زبر ناپسنات خطب سید و سرور
که وجود شریفش علت غائی ایجاد ممکنات است پرتو ذات مقدسش نسبت
بذات واجب اخص صفات است نقش نقیش سکان کشتی هستی بالذات
من جمیع الجهات است طبع لطیفش پرورش دهنده هر ذیحیات است
ریزهای خوان نعمتش روزی جمیع موجودات است مباشر آن از
ازل حضرت میکائیل نیک ذات است اسم مبارکش اسم اعظمی است که
در تحمید و تمجید برازنده جل جلاله و عم نواله و عظم شانه میباشد
ولی مطلق کارخانه احدیت فرمانفرمای جمیع اوامر و نواهی صمدیت نولید
مبارک از نقش لم یلد و لم یولد در رتبه واحدیت یکتا و بیهتاست پس از

تقریظ جناب مجتهد الزمانی آقای حاجی سید حسین کاشانی
بسم الله الرحمن الرحیم
کتابی است کریم نافع ... بیشتر ...

تقریظ نظام الشعرا محمود خان ملک الشعرا

احد چنان جمیلی است که در مرتبه بیت وصف جمالش خداوند جلیل فرقان کریم
احسن الخالقین فرموده اما بعد چنین گوید کمترین ذره بیمقدار اقل
الحاج ابو القاسم تاجر طهرانی متخلص بردی که از یمن همت و یاری
و مدد این بزرگوار و بالهام غیبی لاریبی روح القدسی ایشان از روی حقیقی
که اعتدال شرعی از آن مرتبت مانات انتخاب را شرح کرده ام

در رشته نظم در آورده ام چون ... ور ده چه خوش رشته تفسیر آمده
سرها که بر سر آن تسخیر آمده ... در معنا کلاه مرزی از زر منور آمده

سبوحی و قدوسی است در حقیقت سر طلسم صد اندر صد بدو حجت
چون رشحاتش تفصیلاً بعد در خانهای بدو حجی واقع شده صورتا و در معنا
تفسیر آن لهذا تشبیه آن کردم اخوان صفا از راه مهر و وفا مستدعیانا سال
العارفین نمودند هو الله التوفیق و الیه المآل

آغاز رشحه اول در ترجمه کلمه نامه توحید است زبان حال عارفان
طریقت از روی حقیقت و شریعت در خرمن اول

رشحه دوم در تفسیر حدیث لا یصدر الواحد الا الواحد بقانون حکمت
شرعی که اعتدال حقیقت است در خرمن دوم

رشحه سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه در ترجمه آیت

تقریظ ... الفضلا حاجی ملا ...
بسم الله الرحمن الرحیم
الحق کتابی است کریم
و بیانی است عظیم
که مشتمل است بر دقایق
معرفت و نکات
محبت و طریق ... اکسیر
... جناب ...
دقیق فایده و اشره

لا تقنطوا من رحمة الله و بعضی رموز دیگر در خرمن بیستم

رشحهٔ چهارم در بیان خصایص ده خصلت و فواید آن از روی حکمت

بجهت سالکان راه طریقت در خرمن چهارم

خصلت اول در تحقیق ... توبه حقیقی است که نتایج آن قرب مقام حد[ی]ت

ما شاء الله در خرمن پنجم

خصلت دوم در ذکر معانی حقیقت توکل و شرایط آنست بقانون

وارستگان قدمیت در خرمن ششم

خصلت سیم در باب زهد و طریقه آن بطریق پیروان شریعت

و طریقت و حقیقت در خرمن هفتم

خصلت چهارم در ستر قناعت و کیفیت آن بقسمی که خاصان و پاکان

اختیار کرده اند در جمیع عوالم در خرمن هشتم

خصلت پنجم در بیان عزلت که اول قدم آن قطع الفت از خلق و گزیدن

خلوتیست که سبب رفع حجاب ... است در خرمن نهم

خصلت ششم در رمز آداب ذکر بعد از بسیاری فکر بطریقی که مشایخ

طریقت و حقیقت اجازه داده اند در خرمن دهم

خصلت هفتم در توصیف توجه است توجه خاص که مرآت جمال و جلال و کمال

کمال

ربط و مدخلیت دارد بتحقیقی که شرح آن در رشحات پیش ذکرش بتفصیل شده

و بروز سر رستاخیز را در این عالم باشارهٔ معنوی دادن و کیفیت

نطفه هائیکه بقانون حکمت الهی بایست بطبع تا بمقام انسان حقیقی برسند

با شرایطیکه لازم آنست ذکر فرموده اند در خرمن ۳۰۶

رشحهٔ بیست و چهارم در شرح خطبهٔ که در ارتباط موجودات است در بنا

و صورت و کیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی در عوالم امکانیه

بقاعدهٔ حکمت الهی در خرمن سی و پنجم

رشحهٔ بیست و پنجم در تحقیق اشیائیست که از روی حکمت با وجود غنا صرابعه

بمرتبه انسانی بایست برسند تا هفت مقام را طی کنند با آن مقام

نخواهند رسید بقانونیکه صاحب شریعت ذکر کرده و تفسیر عین الله

الناظره در خرمن سی و ششم

رشحهٔ بیست و ششم در شرح خطبهٔ ایست که آنحضرت پس از اثبات

ناشناسائی ذات توصیف صفاتی را فرمود که ذات از موجودات

خود خود را ستوده و از نقطهٔ واحد صادر اول تا بپای کثرت آخر لکن

در هر یک بحسب قابلیت و استعداد بقسمی که نسبت آنها را بخویش داده

و نام جلیل خود را در آنها نهاده عین الله ید الله جنب الله و همچنین در جمیع موجودات

و بعد تفسیر حدیث جابر که در کیفیت خلقت بیان فرموده اند و معنی سر
لولاک لما خلقت الافلاک و مدار موجودات در روزگار بنحو حکمت و وجه
باریتعالی نسبت بموجودات از باب صفت تعمیمی که روح متوجه اعضا است

در مثل مناقشه نیست در خرمن سی و ششم

رشحه بیست و هفتم در کیفیت اظهار ظهور مظهر حق در تکلمات از روی
فرمایش صاحب شریعت بر وفق حکمت از ابتدای خلقت تا انتهای نحو
خاص بتفصیل آن بشر ذکر شده است در خرمن سی و هشتم

رشحه بیست و هشتم در شرح احوال نقبا و نجبا

میفرمایند و کیفیت حالات آنها در عالم امکان تفصیل آنرا پیشتر در
اول فصل ذکر کرده ام لاکن نظمش را برداشته از روی علم موسیقی
کرده ام تا مستمعین را بوجد آورده از تکرار ملال قدری بحال آورم
و حکایت سوال شخصی که در باب تعلم سری از اسرار درخواست
نمودن از حضرت امیر علیه السلام و التفات فرمودن آنحضرت بر آن
و کیفیت حالتی که از برای ایشان دست داد پس از شنیدن در خرمن ۳۹

رشحه بیست و نهم کیفیت حال شیعیان

و دوستان و محبان امیر مؤمنان علیه السلام و حکایت رکن رابع بودن

ایشان

ایشان بقانون شرع نبوی صلی الله علیه و آله مفصل که در ابتدای فصل [illegible]
شرح داده ام و کیفیت سر روزنهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی بمشقت
میرسد از چه جهت است و دیگر در سر ارباب عزت و ذلت موجودات

جهت بیان در خرمن چهلم

رشحه سی ام در شرح خطبه است که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص
میفرماید و قدر رفاقت ایشان از انجلق ظاهر میسازد پس از آنکه بعضی
از جلالت و شأن خود را بیان میفرماید دیگر در باب ملالت طبع شریفشان از دون
ارباب بدرفتاری روزگار و اهلش ذکر شده در خرمن چهل و یکم

رشحه سی و یکم در تفسیر قول امام علیه السلام

که در باب معرفت پیشوایان دین که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و فضلا و علما
و مشایخ و صلحا رضوان الله علیهم فرموده و لازم دانسته و از شرایط ارکان
توحید شمرده بتفصیل اندر اول فصل نثر ذکر شده ولی نظمش بیان
خوب و دلپذیری آمده و کیفیت نادان بودن خلق در ابتدای ایجاد بدلیل
و حکم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود بعلم کسبی لدنی و دیگر کیفیت تحصیل
معرفت موجودات است در عوالم بطریق تدریج الحصول سری
و دیگر در این فصل بظهور رسید از معجز رسول صلی الله علیه و آله که هدایتش با اسم مبارک

آنجناب که محمد است صلی الله علیه و آله سر آن در خرمن چهل و دوم

رشحه سی و دوم در کیفیت

معرفت احوال اخوان صفا و فضایل ایشان و لزوم تولی و خلوص

محبت و ارادت و یگانگی ایشان و ادای حقوقی که شایسته ایشان است

با تفصیلات زیاد در ابتدای این فصل شرح داده و بعد برشته نظم

کشیده ام در خرمن چهل و سیم لیکن مفقود شده است

رشحه سی و سیم در کیفیت سلوک سالکان طریقت و شاهدان مجلس حقیقت

در رساله مختصریست به نثر که بقواعد قانون شریعت نبوی عرض شده است

در خرمن چهل و چهارم

رشحه سی و چهارم چند فصل در باب توحید افعال است بزبان حال سالکان

وارسته از جمیع قیودات و دو قصیده در مدح جناب نبوی صلی الله

علیه و آله و حضرت ولی مطلق بطریق قانون حروف تهجی که ابتدا آن از

نقطه شده است در خرمن چهل و پنجم

رشحه سی و پنجم شرح نظمی اجمالا در شرح الزیاره جناب مجتهد العصر

و الزمانی شیخ مرحوم اعلی الله مقامه به بیان آمده بتوفیق الله

در خرمن چهل و ششم

نمای حقت بی اشتباه در خرمن یازدهم

خصلت هشتم در قواعد تضرعات در جمیع اوقات و ترتیبی که مشایخ فیوضات

رحمانیت بفرموده بزرگان دین در خرمن دوازدهم

خصلت نهم در الفت مراقبه بقسم راستان که در زاویه خلوت مراقبه

مست جذبه وصال بوده اند در خرمن سیزدهم

مثالی بمناسبت در ضمن مقدمه ذکر شده است بجهت رفع ملال

مستمعین در خرمن چهاردهم

خصلت دهم در قانون تسلیم و رضا در تقدیرات الهی من جمیع الجهات بطوع

و رغبه بجمیع اعضا و جوارح بجمیع عوالم در خرمن پانزدهم

رشحه پنجم تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف و اقسام ظهور و شرایح آن

و رمزی از معراج و کیفیت صحبت مصطفی صلی الله علیه و آله با زید

کرد پس از آن و آفرینش صبح در صفه صفا و بعضی بیان اسرار

خلقت از باب عشق در خرمن شانزدهم

رشحه ششم در شرح بعضی از خطبه آنجناب که افشای سر حقیقت است

بقسمی که عقل پیر در او حیران و سرگردان مانده چیزی که استنباط کرده

بعضی علومات حسی محسوسی در او اخر خطبه سته منا بکرایان فرموده ام

از توجه ایشان بسیار خوب برشتهٔ نظم درآمده است در خرمن هفدهم

رشحهٔ هفتم در شرح خطبهٔ طتنجیه که مذاق عارفان را و شریعت و معتکفان
کوی طریقت که همیشه ذکرشان در شناسائی آن ولی مطلق رب
زد و علما بوده نکات و دقایقی چند درین خطبه ولایت مآب
اشاره فرموده که بجز مخلصین و محبتین و شیعیان درک آنرا نمیتوانند
که والحمد لله تمام برشتهٔ نظم درآمده در خرمن هیجدهم

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از جلالت شأن شان را
بزبان عشق بیان میفرمایند در خرمن نوزدهم

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قیامت را بجهة تکمیل ملاحظه فصحا
عارفانه بیان میفرمایند در خرمن بیستم

رشحهٔ دهم در شرح خطبه که اشارات رمزیه است از حقیقت را بزبان
حال بیان میفرمایند در خرمن بیست و یکم

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه که دارای تحقیقات جبراتی و ملکوتی و حکمت
و حکایت پرسیدن سؤال از جبرئیل در باب میشود در خرمن

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطبه که اثبات حجت بودن خود را میکند از
جانب خدا بر جمیع ممکنات در خرمن بیست و سیم

رشحهٔ سیزدهم در شرح خطبه که بیانش مناسبت بر تفسیر شهادتین که
در زیارت جامعه ذکرات با کلمه طیبه آیه در خرمن ۲۴

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبهٔ البیان است که مشتمل بر چندین هزار
مطلب توحید است که از هر مطلب آن هزار هزار مطلب غامض مستفاد
میشود و بعون الله تعالی تفسیر تمام آنها را با الهام روح القدس و ان
امام زمان تأییداً بقانون شریعت غرّا ذکر کرده ام که بیست ترین
نهر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خرمن بیست و پنجم

رشحهٔ پانزدهم در توصیف خاصان و پاکان سلسله رغبت که فقها و فضلا
و حکما و عرفا و مشایخ عظام میباشند در خرمن بیست و ششم

رشحهٔ شانزدهم عجز در بیان و مجدداً درخواستن از مولا بالهام غیبی
بحمد الله در بیان آن رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت ایجاد خلقت
بقانون ترقی فلکی کردن در خرمن بیست و هفتم

رشحهٔ هفدهم در شرح خطبه ایست که مشتمل است بر کیفیت خلقت موجودات
ارباب عشق اصطلاح عارفان در خرمن بیست و هشتم

رشحهٔ هجدهم در شرح خطبه که حقیقت عقل و روح را تفصیل میدهند
و کیفیت امداد بر وافقیل بروح و سر خلقت را بنوعیکه اصطلاح سالکان است

بیان معنی امید در خرمن بیست و نهم

رشحه نوزدهم در توصیف عشق حقیقی است بزبان عشق مجازی که قطره حقیقت است

بقانون عارفان صفه صفا در خرمن سی ام

رشحه بیستم در تفسیر معانی که امکان کون ولایت هست از زبان عشق حقیقی
و تفسیر حدیث الریاء شرک و ترکه کفر و کیفیت خیالی که در هر سری باید

باشد لازما و نحو آن و تفسیر آیه نور در خرمن سی و یکم

رشحه بیست و یکم در تفسیر بیان که کون عالم معاینت و کیفیت نزول و سیر
از جانب رب الارباب پس از تعینات واد و صبار جمیع موجودات

حتی نبات و جماد بحسب اقتضای قابلیات شان در خرمن ۳۲

رشحه بیست و دوم در شرح خطبه که کیفیت خلقت موجودات و تنزل ایشان
از فواد تا بعالم جسم با اقتضا و اثبات برزخیت اجمالی عوالم را
بالنسبه بیکدیگر و مقدمه نزول اشیا بطریق حامل و محمول از روی

حکمت در خرمن سی و سیم

رشحه بیست و سیم در شرح خطبه که درباب تنزل موجودات است
ایضا بتفصیل از بدو خلقت تا بآخر از روی حکمت طبعی که ایجاد موجودات
صورتا از یکدیگر استخراج میشود که جمیع اشیا در ظهور صوریه با آن

ابطا

رشحه سی و ششم درباب

قصایدیست که در شأن حضرات ائمه سلام الله علیهم ذکر شده است
ولی بخصوص از برای هریک علیحده علیحده قصیده بخصوص است

در خرمن چهل و هفتم

رشحه سی و هفتم در مصیبت نامه حضرت حسین علیه السلام است

بروزن محتشم و وزنهای دیگر در خرمن
چهل و ششم

الحمد لله الواحد الاحد الملك الودود الصمد المالك العلام
مصور الارحام مسدد الاوهام علم ما اسر الصدور وما مر على الدهور
اله السماء والسماك وحور وملك مرسل الامطار ممهد الاطواد محول
الحول والاحوال مدور الدهور والاعصار مسهل المكاره والاعسار
اعد الحدود على الاعمار والاسعار اسلم لاوامره واحكامه طوعا وكرها
ماسواه اهلك واعدم طغاة اكرم ادم وعلمه الاسماء كلها و
ارسل رسوله على الهدى لاحد لعطائه ولا عد لا اله الا الله
وحده وحده وله الحمد كما هو اهله حمدا كاملا دائما وصلى الله
على محمد المحمود المسعود الممدوح لكلام لعمرك ولولاك مسلم السماك
واسماك همام الرسل ومولى الكل كاسر الود والسواع مكرم مراد
مطاع وعلى صهره مولود الحرم وامام الامم والعالم حسام الله المسلول

على الاعداء

على الاعداء سر الله واسد الله حامل لواء الحمد راس اولوا الامر مهلك
العمرو كاسر الكلاكل والعساكر امام الموارد والمصادر وعلى اولاده
الاطهار الكرام لهم علوم كعدد الامطار صدورهم محل الاسرار
دارهم مورد الاطهار الهم الله على كل صالح وطالح ولئام وكرام
وسوام وهوام وصاعد ووارد وحور وملك وما حمله السماك علو محلهم
وركام علومهم وسمو هممهم وورعهم وحكمهم وحلمهم والله لولاهم لما داد
روحي العلم والاحكام وعطل حكم الحلال والحرام وهدم اساس الاسلام
ما دام الامم الا مولود طاهر مس ام عدتهم عاهر كلهم مكرم مسلم مسدد
علا اعلام علومهم الى صرح ممرد ودهم موصل الى الملاء الاعلى
محل السعداء والرهط لهم دار السلام ولدى الصلحاء والكرام
واحدهم ككلهم كلهم كواحدهم ما ارادوا الا الاصلاح وما امروا الا
الصلاح لما امروا على اللهو مروا كراما سلما وسهلا وسلاما دارو
مع الاعداء مكرم وراحم على الاوداء ضاموا اكل الطعام وصلى لما داو
المكروه اكرهوا ولو كلامهم ملوك الكلام احكامهم ممهد الاسلام علم
علوهم كوماد معها صرح وسماء وصله الكد اموالهم للسائل والمحروم كرمهم
عام للموهوم والمعلوم اهلك اللهم اعداءهم ودمر حسادهم ما دار السماء

فارسی گو گرچه تازی خوشتر است   این خرمنها که تا پاری شریعت و

تخم طریقت در زمین حقیقت حاصل شده است همگی تأیید دهقان روح القدس است و فیض مددبخشان مجامع انس عطیه ایست رحمانی و نفیسه ایست سبحانی منت خدا را که نه این نعمت احدی راست و نه این حکمت کیرا

من اوتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا   فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد   چون نیک نظر کنند ابواب

آنرا مانند طلسم صدخانه بروحی یابند که هر تایی جداگانه وصفی از

برای یک خانه از آن طلسم باشد   طلسم اعظم صمد در صد بیت بدو حی
نگاهبان همه بر گنجهای سبوحی   چون محرم این گنج بی نخانهایی

آن برد در هر یکی از آن بیوت همان یابد که در جمیع صدخانه است و اتقین صدخانه منه از آن گنجخانه نشانه ئیست در قابل   نظم

سرکوی دلبرما بحرم کعبه ماند   که زهر طرف درآئی توان نماز کردن

و شروع این نسخه شریفه در هزار و دویست و هشتاد و سه بود و اختتامش بنا ببعض موانع در هشتاد و هشت عجب اینکه این الفاظ هزار و دویست و هشتاد و سه بوده تاریخ آغاز آمده و بیک واو اضافه تاریخ انجام هم ظاهر کلمات تاریخست هم عدد کلمات تاریخ

دو کمال

دوستان شریعت و برادران طریقت ابرار و حقیقت مستمی باآل العارفین نمودند خداوند شان ازیاد و خاطرشان شاد فرماید اللهم نور قلوبهم بنور الارشاد   و حصول این فتوحات و نزول این فیوضات از اثر عطر همایون و دولت روزافزون اعلیحضرت قدر قدرت فلک رتبت آسمان ملک پاسبان جمشید حشمت فریدون حکمت سکندر همت سلطان سلاطین زمان و خاقان گیتی ستان زینت تخت و سعادت گستر مهر اثر زینت تاج و تخت جم فرمانفرمای عرب و عجم قوام ملک و ملت دوام دین و دولت عادل باذل دریا دل شاهنشاه شاهنشاه جوان بخت کامکار نامدار سایه کردگار ناصر الدین شاه قاجار که ملکش جوان باد و دولت جوان [ ] اللهم متع المسلمین بخلود ملکه وابود دولته و کثرة آثاره و نصرة عساکره و حسن افعاله
و بلوغ آماله ما بقی اللیل و النهار
و تلاطم البحار و تجری
الانهار

هو
آغاز نسخهٔ ثانیه [illegible]
کلمهٔ توحید [illegible] عارفان
[illegible] طریقت و حقیقت
شریعت [illegible] جزو اول

بسم الله الرحمن الرحیم

باز آمد طوطی طبعم بگفت	گوییا از غیب آوازی شنفت
ورنه مدتهاست کو خاموش بود	همچو هوش از پای تا سر گوش بود
این زمان از شکر الهام حق	گشته پران تا بفوق نه طبق
پا برون بنهاد از هستی کمی	یافته از بحر فنا گویه نمی
رسته از چنگال نفس بدسگال	گشته بروی منکشف وجه مثال
سیل سیر لامکان کرد آن زمان	رفته جائیکه بدی مافوق آن

هو
رساله [illegible] الولی
المسمی
بآمال العارفین

جای خاصان انبیا و اولیا	بعد از آن نواب شان اوصیا
خرمن لاهوتیان زاده چین	گشت از توفیق رب العالمین
دید خرمنهای بی حد حساب	هر یکی رخشنده تر از آفتاب
جملشان داشت از هم امتیاز	همچو اهل ناز با اهل نیاز
اسمهاشان جمله اسماء خدا	لیک من حیث الوجود از هم جدا
خرمنی نامش مناجات و دعا	بیغرض بی حاجت و مدعا
فصل کرده وصل هر اغیار را	دیده زان پس جلوهٔ دلدار را

حمد بحد دمبدم از وی عیان	گشتی آتانی باین لفظ و بیان
گفت او پیش از بیان گشتی تمام	چون قیام خاصگان پیش از قیام
جذبه شوقش چنان با ذوق بود	کز تصور های ممکن فوق بود
همچو داند نعره میزد کی خدا	از جوارت بی جهت گشتم جدا
چون شدم زد بار من تقصیر کار	گفتم این بهتر که بنمایم فرار
مدتی سرگشته گشتم در جهان	تا نمایم خویشتن از تو نهان
هر کجا رفتم ظلومت پیشتر	رفته بود آنجا ز اول با صدر
از بیم هر دم ز رحمتهای خویش	میرسیدی اینقدر ز اندازه بیش
از ترحمهای تو غافل بدم	زینجهت مستغرق باطل شدم
من نبودم هیچ آگاه از احد	با صنم گویا بذکر یا صمد
تا که لطفت شامل احوال شد	روی او بارم سوی اقبال شد
اینقدر دریافتم ای ذوالجلال	کز فرار از تو محالست و محال
بازگشتم سوی لطفت شرمسار	حق ذاتت رحمت از من وا مدار
بعد از این از خویشتن خواهم گریخت	زانکه این تن وصل جانانرا گسیخت
عذر این بگریختن را ای خدا	من نمیدانم چسان سازم ادا
خود بآن قسمی که دانائی پذیر	عذر ما را ای خدای بی‌نظیر

این ز خامی بود و زین بس عجب	اگر گریزد بنده ز نخاص رب
بنده گر ز خشم مولایش گریخت	خاک محنت دمبدم بر فرق ریخت

رشحه دوم در تفسیر علیه ربک الا بصدار لوا الا الواحد
بقانون حکمت شرعی که اعتدال حقیقتست در جزء دوم

باز مضمون دیگر آغاز کرد	طرز دیگر کشف سر راز کرد
ناله با سوز از روی جگر	بر کشید و زد بعالم صد شرر
گفت ای خلاق فرمودی که من	خلق کردم دوزخی اندر زمن
بهر عصیان یا کار مرد و دعنود	خلق آن از لطف تو یا قهر بود
گفت حق صادر ز من یک فعل شد	در ازل جز رحمتم چیزی نبد
جنت و دوزخ ز قرب و بعد اوست	دشمن او دشمن من دوست دوست
بهر خاصان بعد نبود ای فتی	زانکه ز ایشان سر نزد هرگز خطا
عکس بعد اوست این دوزخ بدان	عکس قرب او بهشت جاودان
دوزخ از بهر محبتین جنت است	بلکه جنت بهر شان ها جنت است
واحدم من فعل واحد واحد است	چونکه ظاهر گشت آن خود شاهد است
اینکه دوزخ بهر بعضی بد نماست	آن ز بعد قرب اول فعل ماست
مسهل امراض هر صاحب مرض	دوزخ ما بی تغیر بی غرض

طول آن شایستهٔ قدر ویست
عاقبت افعال او نیکوی است

آنچه صادر گردد از ما رحمت است
لیک در موضوع آن زحمت است

زانکه در موضوع علتهای بد
چونکه ظاهر گشت زحمت میدهد

تا برون آید از و آنخوی زشت
وه چه رنجشها کشد از آنچه کشت

ما بحکمت دفع سازیم آن علل
گرچه باشد در مزاج هر ملل

وه چه خوش گفته جناب مولوی
در کتاب مثنوی معنوی

آنچنان مشکین که زلف میر ماست
چونکه مجنونیم آن زنجیر ماست

آنچنان نخلی که سرو یار ماست
چونکه ما دزدیم نخاش دار ماست

جملهٔ مخلوقات حق بر این طریق
گاه ظالم گاه مظلوم شفیق

با سلیمان باد گاهی بی ادب
گاه در فرمان او با حکم رب

آب دریا بهر موسی شاه راه
بهر قبطی گشت خوناب سیاه

آتش نمرود گلزار خلیل
وندرو بنموده او حسن جمیل

حسن یوسف بهر اخوان زهر ما
بهر یعقوبست اشهد خوشگوار

جمله موجودات زینمنوال دان
رفته رفته تا دم آخر زمان

چوب موسی گه عصا گه اژدها
گاه موسی را بدادی مژده ها

کرده ام از لطف عالم را عیان
بعد از آن دادم در آن شرحی بیان

با لطف خویش اندر دوششان
داده ام اما بقدر هوششان

گر کند اعراض از لطفم ز قهر
مینمایم زجرشان قدری بدهر

تا نتیجهٔ اسم جبارم عیان
گردد اندر جملهٔ خلق جهان

جبر ما در ترک لطف ماست هین
چشم بگشا معنی جبار بین

من چگویم خرمنم را باد برد
یا که آب و آتش و خاکم بخورد

جای این گفتن ما اینجا نبود
همچو دانه آمد و بخشید سود

باز گردم سوی آن خرمن که بود
با خدا اندر مناجات و سجود

رشحهٔ سیم در تفسیر حدیث سبقت رحمته غضبه و ترجمهٔ کریمهٔ لاتقنطوا من رحمة الله و بعضی رموزات دیگر در خرمن سیم

باز گفتا ای خداوند ودود
وی عدم را داده هستی از وجود

ایکه زاسمائت یکی باشد جلیل
وی ظهوراتت جمیل اندر جمیل

کمترین لطف وجود ممکنات
کمترین جودت بجود ممکنات

قابل فیض حضورت ساختن
نور خود در قلبشان انداختن

قلبشانرا جای خود داده قرار
زینجهت قومی نموده بیقرار

در عبودیت زدی نیکو مثل
مثل من کردی تو ای صاحب عمل

در شب معراج با ختم رسل
فارسی فرمودی ای شاه سبل

که چه سازم من بااین کمشت خاک | غیر از اینکه سازمش از جرم پاک
فارسی را گفت چون فخر بشر | بر خلایق لیک صبح آن سحر
آنچنان در رقص و در وجد آمدند | پارسایانیکه در مجلس بدند
کر بگفت اندر نیابد ای بصیر | در جهان جان ندارد آن نظیر
سبقت رحمت از ین معلوم شد | که جفای جرم ما معدوم شد
آیهٔ لا تقنطوا هم شاهد است | وه چه شاهد بر شواهد شاهد است
قبل از استحقاق نعمتهای خاص | دادهٔ بر خلق خود بی اختصاص
در عوض با تو همیشه در خلاف | خلقشان را دیده‌ام سازی معاف
زانکه اینت می سزد ای باوفا | نیست اندر فعل تو یکجو خطا
رحمت عام است عام از رحمتت | خورده نعمتها بدیده رحمتت
ای خداوندی که اندر ذات تو | کل عالم گشته محو و مات تو
محو تو چه بلکه بر مرآت تو | است اندر جمله موجودات تو
وصف ذات تو ذات تست بس | نیست ممکن برادر انجا دسترس
اینکه گفتم نیز ز الهام تو بود | کامد از لا شیئی شیء در وجود
ورنه ممکن را کجا یارا بدی | که بوصف واصف یکتا شدی
وصف و موصوف و صفت انجا یکی است | احولا را اندرین مبحث شکی است

این

این بیان رمزی ز اسرار دمات | لیک بهر عارف بود علامات

رشحهٔ چهارم در بیان خصایص ده خصلت و قواعد آن از روی حکمت بجهة سالکان راه طریقت در خرمن چهارم

خرمنی بهر حصول وصل یار | نغره سبز دلی تکلم زان بیار
در خصالم هست ده خصلت گران | سبرود سالک بفوق لامکان
لیک دارد شرطها در ضمن آن | باید اینها در عمل آید بدان
شرط اول در زمین قلب شخم | باید انکه پس از آن افشاند تخم
این شخمش بود خوف خدا | تا نماید قلب و قلب از هم جدا
تخم آن از خرمن ما بایدش | تا ثمر هر دانه صد من آیدش
چون بکارد تخم و نماید شجر | ظاهر آید بعد از آن از وی ثمر
در خواص آن شجر ده فایده | باشد آنها بر سبیل قاعده
همچو شهد اجمال از آن نوش کن | بعد از آن تفصیل از آن گوش کن
بیخ آن توبه تنش زهد و ورع | آبخوار وی از چشمهٔ جزع
شاخ آن باشد توکل برگ ذکر | غنچه‌اش ظاهر شود از فکر بکر

چون سوی خلوت مراقب بین شود / بشکفد ان غنچه و رنگین شود
با توجه غنچه از روی رضا / ظاهر آرد خورد خورد آنمیوه را
در مزاج آنمیوه صبر پر حرج / گشت شد الصبر مفتاح الفرج
صبر اندر وصف در خیل نبات / همچو آبا باشد اندر امهات
شکر از تلخی وی شیرین شود / کام بخش خسرو شیرین شود
گرچه ظاهر تلخ آید در مذاق / باطنش شهد وصالست از فراق
عاصیان گردیده از وی رستگار / عابدان از وی شده امیدوار
صالحان گردیده از وی با صلاح / زاهدان از وی شده اندر فلاح
عارفان را انجام من لدن / او رسانیدست چون اظهار کن
هر که یک ذره چشد آن را بکام / رحمت عالم بر او گردد تمام
در قناعت قند از خورد دیگر / جوید او از هر نئی این شکر
گر درختی انچنین کاری بدل / فارغ آئی از جفای آب و گل

خصلت اول در تحقیق سر توبهٔ حقیقی است
که نتایج آنمقام قرب
احدیت است ان شاء الله
در خرمن پنجم

خرمن دیگر بدیدم بعد از آن / نام او توبه ولیکن خوش بیان
از رجوعات رجوعی پر رجوع / متصل اندر خضوع و در خشوع
نه در او کیدی نه قیدی نه خیال / دائما در فکر و ذکر ذو الجلال
رسته از قید قیودات زمن / رفته اندر عالم بیما و من
سر استخراج از ذنب و خطا / بهر هر کس باشد این تا انتها
توبه محتاج الیها بود چون / در جمیع مورد دنیای دون
جمله طاعتها از و مبنی شود / تا بقرب خالق یکتا رود
توبه محبوب القلوب آمد از آن / که نماید پاک جرم عاصیان
اصل توبه خارج از ذنب و خطاست / حاصلش از حق همه لطف و عطاست
توبه اندر طبع دائم عذر خواه / نزد یزدان از برای هر گناه
متصل در فصل و وصل نیک و بد / هست در درگاه خلاق احد
توبه معجون است هر کس میل کرد / آتش دوزخ بر او گردید سرد
خواجه کونین با آن مرتبه / که همای همتش هوا همه
سیر پرید اندر هوائی کان هوا / در هویت بود فوق ما سوی
از محبت برق آسا یک برق / داشت کز یکدمی گذشت از نه رواق

چون بمیدان طلب اسبی ز ذوق / راند آن بیمثل با مهمیز شوق
درگذشت همچون خیال از لامکان / لیک در یکطرفة العین این بیان
چون گذشت از عالم کون و فساد / جبرئیلش ماند و رفرف ایستاد
همچو بست راه اندر هر خیال / کز گذشت از حد آن باشد محال
گفت جبریلا چرا در این راه / مانده ای پیک محبوب اله
عرض کرد آن شهسوار بی قرین / نیست قدرت بر وجودم بیش از این
حد من حد خیال اندر بدن / باشد ای پیک ودود ذو المنن
چونکه گذشتی بر تر آمد از خیال / عذر ما بپذیر ای نیکوخصال
کاندر آنجا نیست ممکن راهبر / حق ذات پاک حی دادگر
با چنین شان آنشه والامقام / ذکرش استغفار بد هر صبح و شام
با وجود شان مغفوریت او / مغفرت میخواست هر لحظه زهو
پس باخلاص ای دل استغفار کن / برکن از دل ریشهٔ کفر کهن
تا شوی محبوب درگاه اله / روسفید آئی تو از جرم گناه
پیش ازین بروین درین سخن نکو / تا که سالک هم نماید جستجو

خصلت دوم در ذکر معنی حقیقت توکل و شرائط المتقین
وارستگان قید منیت دانایت در خرمن ششم

خرمن دیگر

خرمن دیگر توکل نام داشت / در مقام نیستی آرام داشت
کرده با اخلاص از روی ادب / امر خود را جمله و کل تفویض رب
همچو از خود گشته در عین شهود / همچو معدومیت پیش از وجود
خویشتن را کرده معدوم آنچنان / که از او نه مانده نام و نه نشان
خوش بیان فرمود بهر هوشمند / با توکل زانوی اشتر ببند
در توکل شرطها باشد ولی / در بیان ناید مگر زان مجملی
اولا با نیت از روی سند / که شریعت گفته زحمتها کشد
شرط امید وسایلها در رد / بعد تا در سر مطلب پی برد
آنکه از روی بصیرت و اختیار / کار خود بر حق نماید واگذار
زانکه او حی است و حی لایموت / با دلایل پیش آمد مطلب ثبوت
یافت از توفیق فرد لایزال / گر مکرر گردد آن آرد ملال
ای توکل خانه‌ات آباد باد / روحت از الطاف یزدان شاد باد
بستم از رحمتیم چون ساختی / از تعب در راحتم انداختی
بعد ازین دست من و دامان تو / جان من هر دم بلا گردان تو
از برای ابتیای سیمین عذار / ارمغان آوردم عجز و انکسار
آستانت تا شده نگاه من / ناله جان سوزشک و آه من

از شغف نه طارم اعلا گذشت | کاندر انجا بود سر سر گذشت
اندرین مطلب جناب مولوی | گفته بستری در کتاب مثنوی
نالم و ترسم که او باور کند | وز ترحم جور را کمتر کند
شرح این گر خواهی ای عالیجناب | باید اول وارهی زین منجلاب
بعد ازین هم قدری از این خورد و خواب | کم کنی تا آگه از ام الکتاب
منکشف گردد بتو اسرار آن | وارهی از گفتگوی جاهلان

خصلت سیم در باب زهد و طریقه آن بطریق پیشوایان شریعت و طریقت و حقیقت در خرمن هفتم

خرمنی زان بعد دیدم زهد نام | کز طلب افتاده چون ماه تمام
نه خیال جنت و خوف جحیم | نه خیال رفعت و ذوق نعیم
روی دل گردانده از اسبابها | دیده از باب خدا ابوابها
با عزیمت کرده رو سوی خدا | گشته از بیگانه و از خود جدا
کرده استغفار از طاعات خویش | با تعرضهای از اندازه بیش
در حقیقت بازگشته از مجاز | گشته با خاصان و پاکان اهل راز
از دو عالم چشم همت دوخته | آنچنان که ارکان تن را سوخته

زانکه تن از بهر او بود حجاب | گرد سوزان تا براندازد نقاب
هرچه غیر حق حجابست ای عزیز | گر بود آب حیات انرا بریز
کور آن دیده که غیر حق بدید | کر بود گوشی که غیر حق شنید
لال بهتر آن زبان کاندر بیان | غیر ذکر حق ازو گردد عیان
بشکند دستی که غیر از سوی حق | راست گردد زیر این نیلی طبق
بشکند پائیکه غیر از راه دین | رفته گردد پیش آن پیش این
از برای زهد معنی بیشتر | بود اما من نمودم مختصر
زانکه دیگر وصف آن اندر بیان | در نمی آید فرو بستم زبان
وصف بعد از قال حالست این بدان | حالتا سالک کن استنباط آن
تا شوی آگه زحال زاهدان | فارغ آئی از مقام امتحان
ختم کن بر وین که وصف زاهدان | می نگنجد در هزاران داستان

خصلت چهارم در قناعت و کیفیت آن بقسمی که خاصان و پاکان اختیار کرده اند در جمیع عوالم در خرمن هشتم

خرمن دیگر قناعت نام او | رسته از شهوات نفس و رنگ و بو
همچو روز مرگ دست از غیر دوست | برکشیده چشم بر انعام اوست

ظاهرا چون دیگران مشغول کار
باطنا دایم بذکر کردگار

در امورات معیشت هم عنان
با خلایق لیک در معنی نهان

خلط صوری مینماید با عوام
تا دهد نفس قناعت را قوام

از مشقت سوهنی بر زنگ قلب
می کشد تا گردد از زنگ سلب

تا که از قید تعلقها خلاص
گردد و یابد ز ممکن اختصاص

قابل مرآت یزدانی شود
سر او زان بعد وجدانی شود

اندر آن مرآت کل کاینات
بیند آیاتی چو دید ممکنات

بلکه با دیدار حق اندر جهات
خلق را بیند ز بر تا بینات

بر سر گنج قناعت رنجها
می برد تا آنکه یابد گنجها

گنج هر گنج اندرین عالم محال
طاق جفت ار بخواهی ذوالجلال

جز خدای بی‌عدیل و بی‌نظیر
نیست طاقی سالکا از من بپذیر

گنج گنج حسن یار دلرباست
باقی رنجست و در عین فناست

هر که یابد اینچنین گنج روان
در جهان او را تو مستغنی بدان

باقی را دان تو حمال الحطب
همچو بوجهل لعین مغضوب رب

از قناعت چون قناعت یافتم
رخش همت سوی عزلت تافتم

خصلت پنجم در تدبیر عزلت که اول قدم آن قطع الفت از خلق

دگر زین

دگر زین خلوتیست که سبب رفع حجاب منیت در خصلت ششم

خرمنی دیگر به کنجی استوار
نام او عزلت بعین اقتدار

کرده از آمیزش خلق اعتراض
لوح دل از نقشها کرده بیاض

با ریاضت رجس تن را کرده پاک
رسته از چنگال نفس سهمناک

خدمت خاصان حق را زینت نما
کرده اندر دهر تا روز شمار

آینه دل را به صیقلهای ذکر
داده صیقل از درازی فکر بکر

از خلش زنگار علتها بدر
کرده و بنشسته بی خوف و خطر

آرزو از تعلقهای خلق
با دو صد قهر و غضب ببریده حلق

کرده اندر حبس شش دانگ هوس
تا نیفتد از بدل اندر دم اس

هر هوائیکه کدورت آورست
از تصورهای نفس کافرست

سالکا زین آرزوها درگذر
تا نگردی لنگ اندرین سفر

شغل او اینست با حال پریش
حفظ سازد خلق را از شر خویش

نی که حفظ خویشتن از شر خلق
بر خلاف جمع ورای اهل دلق

راهب آسا گشته از مخلوق دور
زانکه با خود داشت او کلب عقور

تا مبادا آنکه کلبش خلق را
در گزند آرد بدرد دلق را

شرط عزلت اجتنابست این بدان
رخش همت سالکا آن سوی ران

بستن گوش و زبان و چشم سر	شرط اندر احتجاب ست ای پسر
خلوت عزلت دو نوعست و دو رنگ	نوع اول از گل و چوبست و سنگ
نوع دیگر خانهٔ دل بی خلل	کش ندارد غیر حق آنجا محل
از تجلیات انوار اله	منجلی گردد چنان قلب سیاه
کافتاب از قلب او رخشان شود	ماه از خورشید او تابان شود
در چنین خلوت هر آنکس راه یافت	در حقیقت غیر حق چیزی نیافت
ای خوشا آنانکه خلوت گاه دل	خلوت ایشان بود نه کاخ گل
جای خاصان خدا انخلوت است	کاخ گل صورت که دیو و ددا ست
سعی کن برو بین درانخلوت درا	تا شوی فارغ ز قید ما سوا
خانه دل را ولا معمور کن	پای غیر از آمد و شد دور کن
تا ظهور حق در آنجا جلوه گر	گردد از توفیق حی دادگر
چون بقلب این نور دیدی لاکلام	در ببند و پاسبانی کن مدام

خصلت ششم در رمز آداب ذکر بعد از بسیاری فکر بطریقیکه مرشدان شریعت و طریقت و حقیقت اجازه داده اند در خرمن دهم

خرمنی دیگر بدیدم صیقلی	گاه در ذکر خفی و گه جلی

کرده از خاطر برون با اختیار	ما سوا را همچو مرگ اضطرار
ذکر حق بعد از فراموشی غیر	می نمود و عالمی میکرد سیر
زان فراموشی ره شرکت ببست	در جمیع عالم از روز الست
درد خود را با صدش درمان نمود	خرمنش با کیل حق پیمان نمود
یافت معجونی ز نفی ما سوی	کاول آن در تکلم بود لا
بعد الا الله اثبات وجود	کرد در حق حق او با صد درود
نفی اثبات است این شیرین کلام	طرفه معجونیست بهر خاص و عام
نفی او ضد آمده بر اشتغال	که بود با خلق مجهول المآل
ضد نسیان خداوند جلیل	آمده اثبات او با صد دلیل
نفی هیجده الف عالم زین کنند	آنکسانکه پیروی دین کنند
بعد از ان اثبات الا الله کنند	خویش را در حضرتش واله کنند
صیقل قلبست این ذکر لطیف	میزداید جمله زنگار کثیف
آنچنان کائینه حق میشود	یا همی ما تیر ستر مطلق میشود

مثال

همچنانکه یک شهی صاحب جمال	در زمانی بود با عین کمال
جلوهٔ رخسار او مه را حجاب	در نقاب از پرتو او آفتاب

نقش رخسار ورا نقاش وهم — از تصورهای باطن داشت سهم
گر کشد در خاطر آن نقش جمیل — صفحه کوچک آید و صورت جلیل
عاشقان شیفته در رهگذار — داشت از هر سلسله چندین هزار
هیچکس زیشان تمنای وصال — می نکردی زانکه بس بودی محال
روی او را دیدن از این دیدگان — مثل آن بودی که بیند دیده جان
دیدن جان دین جان بادیدش — تا بر آن هر لحظه قربان آیدش
پادشه بهر نوازش گاه گاه — آمدی از خانه بیرون همچو ماه
بر رخش از مهر افکندی نقاب — تا نسوزد ذره‌ها زان آفتاب
گر بدیدندی جمالش بی‌نقاب — خلق عالم زهره شان میگشت آب
مرتفع گر ذره‌ای زان حجاب — گشتی افکندی جهان در اضطراب
شاه چون بر عاشقان بس مهربان — بود لیکن نی بظاهر در نهان
بهر ایشان برد تمهیدی بکار — تا که تسکینی بیابند و قرار
مصلحت دید آنکه در قصری قرار — گیرد از لطف و کرم آن شهریار
بر در قصر آینه آویزد او — اندر آن آینه بنماید رو
تا که از آن آینه عکسی بتاب — اندر آید همچو نور آفتاب
عاشقان از پرتو آن کامیاب — گشته چون اصحاب از اهل کتاب

که از آن

که از آن هر کس نشانی یافتی — شاد و خرم سوی آن بشتافتی
این چنین کرد از کرم آن پادشاه — خویش را بنمود شام و صبحگاه
تا بقلب عاشقان تسکین بداد — مرهم زخم از پی درمان نهاد
دیدن شاه مجازی بود این — رو از این رو شاه معنی را ببین
وه چه خوش فرموده آن نغز انتخاب — در کتاب مثنوی مستطاب
باده در دالو داو مجنون کند — صاف اگر گردد ندانم چون کند
صد هزاران پرده در ده اشباها — فصل هر پرده هزاران ماه‌ها
پرده‌ها هم هر یکی صد پرده پیش — دارد او تا ظاهر آرد عکس خویش
بر گروه عاشقان سوخته — گر ازل چشمی بدین ره دوخته
مولوی خوش کرده این مطلب بیان — با زبان حال بهر دبستان
من چگویم یک رگم هشیار نیست — سر آن یاری که کس را یار نیست
پس دلا رو صیقلی کن خویش را — برکن از دل ریشهٔ تشویش را
الفت کلفت برون کن از ضمیر — ذکر فکری از حکیمان یاد گیر
تا تعلقهای رنگ از دل تمام — ریزد از سوهان ذکر لا ینام

نور ذکر اندر دل هر کس فتاد / اشرقت فی الارض از قلبش بزاد
روشنی ها بیند از رب البشر / در بدن چون موسی و تیه شجر
بگسلد پیوندها را از دلش / باد بدهد حاصل بیحاصلش
سر یوم تبدل الارض است این / چشم بگشا محشر عظمی ببین
قلبت آنکه منظر جانان شود / آنچه اندر رو هم باید آن شود
جلوه گر گردد جمال حق در او / عشق بازد با جمال خویش او
تحفه بهر این چنین شاهی اگر / می بری از قلب خود آئینه بر
همچو یار یوسف مصر ای عزیز / ارمغان آئینه بر در رسته چیز
کز جز این لا ینفعست و در پی / خوش بیان فرموده رب نبی
غیر قلب با صفا زین بندگان / چیز دیگر حق نخواهد این بدان
سعی کن اندیشه را از دل برار / تا که گردد صیقلی چون روی یار
چونکه دل از هر تعلق ساده شد / نقش هر نقش اندرو آماده شد
دوست را در خود ببیند هر زمان / وارهد از منت دون همتان
رشته صد تائی او یکتا شود / وه چه یکتائی که بی همتا شود
معنی ذکر این بد و مذکور شد / قلب ما از ذکر آن مسرور شد
مولوی در باب ذکر و باب فکر / آنچه باید گفته با مضمون بکر

اینقدر

اینقدر گفتیم باقی فکر کن / فکر چون جامد شود رو ذکر کن
ذکر کن تا فکر تو ذکر آورد / هر زمان صد معنی بکر آورد

خصلت هشتم در توصیف سه توجه خاصه که مرآت
جمال و جلال و کمال های حق است
بی اشتباه در خرمن ها زده هستیم

خرمنی دیگر توجه نام داشت / در توجه گاه حق آرام داشت
کرده از ممکن تبرا چون خلیل / وجهت وجهی با جلیل
لا احب الآفلین گفت و برست / از قیود ما سواه هر چه هست
بعد از آن نمرود آتش بر فروخت / تا که آرد جسم پاک او بسوخت
کرد اندر منجنیقش استوار / تا در اندازد در او در قعر نار
جبرئیلش در رسید از تری راه / گفت گر حاجت بمن داری بخواه
گفت حاجت دارم اما با تو نی / زانکه لا شیء است پیشم جمله شیء
حاجت من با خداوند است بس / که نباشد غیر او فریاد رس
ناگهان در آتشش انداخت شد / کار خود را آنچه باید ساخت شد
چون چنین گفت او خدایش یار شد / گلشن فردوس او آن نار شد
نار نمرودی برا و برد اسلام / گشت از فرموده رب الانام

هر که پانصد سال در راه احد زود قدم با ذکر الله الصمد
لحظه‌ای گر غافل از وی کرد داو باز دارد دیده از آن خوب رو
بعد از آن یک لحظه از آن پیش تر گر سعادت گشته بود او بهره ور
همچنانکه بهر آدم یک دمی غفلت آمد سالها شد ماتمی
لعنت ابلیس از یک سجده بود که نکرد و گشت مردود و دود
آنکه یکدم کرد غفلت از خدا این مثل را بهر او کردم ادا
در توجه بود دم در ذکر او هاتفم گفتا که فصل صبر گو

خصلت هشتم در فوائد صبر است در جمیع ملمات
و سر اینکه مفتاح فیوضات رحمانیت
بفرموده بزرگان دین در خبر من دوازدهم

خرمنی دیدم بصورت کاسته لیک معنی را ز صبر آراسته
رفته از لذات جسمانی برون رسته از محظوظی نفس درون
در جهاد نفس زخم بی شمار خورده افزون از هزار اندر هزار
غیر صبر او چاره دیگر نیافت زود خانه صبر مصبرانه تافت
صبر پیشه کرد و زان آتش فروخت گر شرارش اژدهای نفس سوخت
بعد سوزانیدن از وی جوهری یافت همچون شیخ چراغان گوهری

ظاهرا

ظاهرا اکسیر اعظم در خواص باطنا از شر او گشته خلاص
صبر چون بوته برای غش زر مدتش از بهر آن باشد شرر
تا خلاصی بدهدش آن اخلاص بعد صرافان زوی برده خواص
صبر مفتاح مراد دوستان صبر بار نخلها در بوستان
صبر بحر هر درد بیدرمان دوا صبر مرآت جمال ماسوا
صبر چون کشتی بدریای بلا عاشقان را میبرد هر دم صلا
صبر دریا هیئت در ملک بدن باقیان نسبت بدو در عدن
صبر بر مفتاح ابواب فرج پیر بان و بی تقلب بی خرج
صبر آدم را صفی الله کرد نوح را زان پس نجی الله کرد
پور آزر را خلیل الله کرد گرچه هر کس را جلیل الله کرد
صابران ممدوح مدح کردگار آمدند از بدو تا روز شمار
آسیا سنگست رنج صبر زان مشو و چون نان پخته قوت جان
آنچه گفتم وصف صبر عام بود صبر خاصان از اسفالین جام بود
صبر خاصان را نباشد انتظار که عوض یابند چون مزدورگار
طبعشان در طاعت و در بندگی نیست اندر زندگی پایندگی
میلشان در نیستی دارد قوام بر خلاف میل طبع هر عوام

صبرشان محض از برای طاعت است / عمر دنیا پیششان یکساعت است

طاعت ایشان نباشد با غرض / یا برای علت و درد و مرض

دلبر ار دلدار ما خوش با وفاست / گرچه ظاهر شیوه اش جور و جفاست

جور معشوقان به از مهر رقیب / باشد این از عاشقان پرس ای حبیب

وصلت او مایه غمخوارگی است / شادی او زین سبب آوارگی است

وه چه خوش در مثنوی فرموده است / کو هر معنی بسوهان سوده است

عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد / بو العجب من عاشق این هر دو ضد

شرح صبر ار پیش خواهی صبر کن / تا بنوشی جام فیض من لدن

خصلت نهم در الفت مراقبه تعسیم راستان
که در زاویه خلوت مراقبه همیشه مست خدا و
وصال بوده اند در خرمن سیزدهم

خرمن دیگر مراقب بدان / تا ببیند روی یار مهربان

چشم خود بر راه او بر دوخته / شمع دل از حسرتش افروخته

تا بیاید از لطف و کرم دلدار او / آید اندر دیده قلبش رو برو

چون ببیند از کرم دیدار یار / در رهش جانرا نماید او نثار

تازاشی بلیت او آید برون / بعد از آن گوید الیه راجعون

نیست

نیست گردد تا بیابد هستیش / چند آندم قبح حال مستیش

چونکه بگذشت از حدوث بست دم / تا بداند روی صحرای عدم

آفتاب فضل یؤتی من یشاء / گند روی طبع نار و طبع ماء

سر آنکه دلبر از احوال او / آگهی دارد بگوید مو بمو

بعد از آن در امر و نهی یار خویش / معتدل آید نه پس ماند نه پیش

آنچه او گوید همان را میکند / کار تن بی کار جان را می کند

گر نشیند با خلایق در میان / واعظ نفس خود آید در بیان

در بخلوت رفت و پای غیر بست / ز کرم دلدار او با او نشست

آنچه باید گفت دلدارش بگفت / گرد کلفت از وجود او برفت

اندر آنجا او سکوت محض بود / زانکه گفتارش زبان بود نی سود

پیش دلبر محو بودن بهتر است / پیش علمش صحو بودن بهتر است

مثال مناسب در ضمن مقدمه ذکر شده است
بجهة رفع ملال مستمعین در خرمن چهاردهم

همچنانکه پادشاهی پیش ازین / بنده از بندگان داد گزین

زانکه در فرمان وی بس مستقیم / گرد شد او را بکوی خود مقیم

محرم دمساز خود انگاشتی / فضل داد و عزیزش داشتی

او چو جان و شاه جسم ناتوان / با وجود او شدی هر سو روان
اتفاقاً شاه شد سوی شکار / رفت از صحرا بسوی کوهسار
بر سر که مجتمع برف زیاد / شاه را ناگه نظر بر که فتاد
آن غلام از آن نظر فی الحال یافت / تا بقلهٔ کوه رفت و برف یافت
پیش شه آورد و بس تعظیم کرد / شاه بگرفت و بر او تکریم کرد
گفت چون دانستی ای نیکو غلام / که مرا با برف باشد میل تام
گفت زان دانستم ای شاه زمن / که فکندی چشم رخیل دمن
پادشه بی قصد بر چیزی نظر / می نه پنداز چه خیر آن یا که شر
چون مراقب بوده ام من سالها / میل شه را با همه احوالها
پس بمیل شه بکه بشتافتم / برف نیکو بهر شاه هم یافتم
پیش وی آوردم و کردم نثار / دیدم از وی لطف های بیشمار
گفت شه آنگاه با خیل حشم / کاین غلام از آنجهت شد محترم
بندگی خلق از روی حضور / فایده اش بین تا چه آید در ظهور
بندگی حق با خلاص درست / صد هزاران بیش از اینها زبه جست
اینکه فعل خلق رتبهٔ خلق بود / گر شفقت هر زمان قدرش فزود
فعل حق و رتبهٔ حق دیگر است / تو مپندار از قیاس این دیگر است

هرکه

هر که با حق آشنائی میکند / در جهان فعل خدائی می کند
دست او باشد یدالله در جهان / طول و عرضش مد بسم الله دان
نقطهٔ با سر جمع الجمع اوست / حقهٔ سربستهٔ اسرار هوست
هیچکس آگه نباشد اندر آن / غیر حق و خاتم پیغمبران
هر چه هست و نیست در آنجا هست / تا دم آخر الا روز الست
کل اشیا را جهانند اندر او / چون هلاک آیند از فرمان هو
داوریها مینماید بعد از آن / که ز شر حشر عاجز آید هر بیان
دار و گیر حشر بر پا می کند / نیک و بد را زشت و زیبا میکند
قرب و بعد حق ز قرب و بعد اوست / دشمن او دشمن حق دوست دوست
مدح ایشان را بتفصیل دیگر / ذکر خواهم کرد این شد مختصر
لیک با توفیق خلاق جهان / میشود در مبحث دیگر بیان
گرچه این هم باشد از احوالشان / فل شل قدری هم از احوالشان
بهر سالک توشهٔ راهیست این / میرود تا چشمهٔ عین الیقین

خصلت دهم در قانون تسلیم و رضا در تقدیرات

الهی من جمیع الجهات بالطوع والرغبه بجمیع اعضا و جوارح بجمیع عوالم در خدمت من باز دهم

بعد از آن جبر من بدیدم خرمنی
بارضا رسته هست از ما و منی

او ز خواهشهای خود کلا خروج
کرده چون عیسی از این عالم عروج

میل خود را از میان برداشته
تخم میل دوست بر دل کاشته

بی غرض با دوست در راز و نیاز
وا ام از روی حقیقت نی مجاز

نامرادی را مراد خود قرار
داده و کرده است ترک اختیار

آنچنانکه حین جریان قضا
نیست کارش غیر تسلیم و رضا

رای خود را کرده مستهلک در او
آنچنانکه گوییا کر دیده او

گر مخیر بین امرین آید او
باز دارد ز اختیار هر دو رو

گوید ای محبوب ما را اختیار
یک بد و آنهم شما را اختیار

کرده ایم و رسته ایم از اختیار
اختیار بعد از این ما را چه کار

آید ای پروردگار عالمین
ای ز نورت داده امکان پر وزین

اختیار و بندگی اختند و ما
جمع بین الاختین نهی از شما

در فروع خویش داریم از رسول
که بیان فرموده در فرع اصول

هر که این را که کردیم اختیار
دیگری بر ما حرام و ناگوار

بندگی را ما بجان و دل قبول
کرده ایم ارچه ظلومیم و جهول

بار تکلیف امانت را بدوش
برکشیدیم از ازل با نیش نوش

کارت

کارت اندر فعل چون یک کار بود
بار تکلیفت از آن یکبار بود

در قبولش هم برای ما یکی
گشت تا تکلیف گردد اندکی

سر وحدت بهر وحدت جوست این
که کند رای حق از رایش گزین

این بیان در جبت در آغاز لوح
در قضای ما رضا خود داده روح

بعد فرمود اندران لوح عطا
کاضطراب خلق پس باشد خطا

هر که در حکم رضائیت نداشت
غیر ما را او برای خود گماشت

خالقی دیگر برای خود گزید
بندگی خویش را از ما برید

هر که راضی شد فنا از خلق یافت
همچو مستان سوی ما مستانه تافت

منهم از بهر خمارش بکیده جام
دادم و بشکستن آن شکر لعام

از پس پرده نمودم بعد از آن
بروی از مرآت خود عکسی عیان

آنقدر که قدر او را دید می
رتبه اش را آنچه بد سنجید می

از تقیه باز شد چند و ز موت
باطل از حق پیش او گردید فوت

رفته از ظلمات نفسانی بدر
جاودان ملک حیاتش شد مقر

ز سعادتهای سرمد هر زمان
مستفیض آمد چو تن از فیض جان

تا که شد سرمست صهبای وصال
وز تجلیات مرآت جمال

مست لایعقل فتاد او تا بحشر
ذکر آن بهر رضا کردیم نشر

ختم کن بر وی توان ابیات نغز / سعی کن آور برون از پوست مغز

رشحهٔ از بحر تفسیر کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف با تمام ظهور و تبیان نتایج آن و رمزی از معراج و کیفیت صحبت مصطفی علیه السلام با بایزید کردن پس از ادای فریضهٔ صبح در صفهٔ صفا و بعضی بیان اسرار خلقت از باب عشق در حرم شانزدهم

ده چه گویم من درین فصل دقیق / با پریشانی این ذهن رقیق
نه بخویشتم من درین باب ای رفیق / نیست پندارم تو در شرط طریق
پردهٔ ما را مدر ای پرده‌دار / از نظر بر داشتن از روی یار
گر خطا دانی مرا معذور دار / که گرفتارم بدست روزگار
گر دریدی دوختن از ما مخواه / که ندارد اندرو هر رشته راه
رشتهٔ کورا بباید دوختن / رشته‌های غیر باید سوختن
تا که یکتا گشته در سوزن رود / پارهٔ صد تن از رو یکتن شود
بعد در شرح محبت دم زند / پیش اگر ممکن نباشد کم زند
هر که در بحر محبت غرق شد / هیچ یاد غرقه ساحل نبد
غرقهٔ دریای او دریا دلست / بر نهنگان طعمه او را ساحلست
بستهٔ زنجیر او هر ذی فنون / لیک بر خود بسته احوال جنون

تا نگردد

تا نگردد فارغ از زنجیر او / زانکه با زنجیر او بس کرده خو
سلسلهٔ زنجیر او دام دلست / رستن از زنجیر او بس مشکلست
عقل با چون و چراها ساخته / عشق از آمیزشش بگداخته
عقل گوید شش جهت حد منست / عشق گوید اولین صد من است
عقل در شش در فتاده از جهات / عشق از آنها گذشت و امهات
عقل لرزان است از ذکر ممات / عشق هر دم زان خورد آب حیات
کو بود در اصل چشمهٔ زندگی / بر حیات است آن علت پایندگی
عقل چون بازاریان در تاجری / عشق در تعمیر ترک تاجری
عشق از عنقا حکایت میکند / عقل انکارش روایت میکند
عقل در بحر عرض گردیده غرق / عشق از جوهر گذشته همچو برق
عاشقان را سلسله زنجیر دوست / بس دلاویز و طرب انگیز اوست
عقل پیر از طفل این مکتب شود / سالها حرفی نیابد تا ابد
عاقبت از حسرت آن در حسد / گوید او انبان مغز موم است ورد
لفظ عشق اندر شریعت گر نگشت / عارفان گویند بس حرفیست زشت
ناز پرور را کجا باشد خبر / از نیاز عاشق و سوز جگر
همچو دایه دانش در غمخوارگی / مادر بیچاره در دلپارگی

پرس از پروانه حال شمع و سوز
مغز عاشق متصل اندر خروش
عقل کل از درک کنه عشق ماند
کی حبیب ما وای محبوب ما
بر براق برق پیکر شو سوار
با علی در پرده اسرار ما
آنچه رازی کز ازل کردم عطا
که مرا خوش آید از گفتارتان
باز گویید آنچه می آید بگفت
تا بگویم بر شما اسرارها
دیدتان گردد از آن دید احد
دستتان دست خدا گردد چنان
پای اندر رفتنتان رب جلیل
وجهتان وجهت و جهی چون ما
اینه دوئیت بالعرض برداشته
این مثل را مولوی فرموده است

کو چشیده لذت از آن دل فروز
عاقلان گر بشنوند زان آواز جوش
ما عرفناک گفت و عشقش باز خواند
سر برون کش زین گلیم خوش نما
بگذر از عالم ببین دیدار یار
خلوتی کردیم گفتگو نما
بر شما ایندم کنید آنرا ادا
خاصه اندر فعل و از کردارتان
بعد هش وارید از شهر شنفت
که از آن بینید بس انوارها
سمع گردد سمع الله الصمد ۲
که از نو فعل خدا گردد عیان
گردد ارچه میرود در قعر نیل
گشت وجه ما شده وجه شما
لیک چون نیستی بگماشته
زانکه اینره را خوش او پیموده است

اتصالی بی تکیف بی قیاس
در فنا چون فانی فالله شوید
بالعرض چون با خدا و گشتیش
عشق اظهارش چنین ظاهر شود
بهر او نبود خفا خفاش بین
کنه عشق از درک ما بیرون بود
در اثر آن پیدا ز جا نگداز
از برای قلب عاشق سوختن
سلسله زلفش همی بر تافتن
متصل از عاشقان دل پریش
آورد در نزد معشوقان راز
کمترین آثار آن از ما سوی
آنچه از عاشق و معشوق ساخت
جلوه گر آمد چه در آئینه او
تا ز عشاقان بریزد خون نها
ترک خونریز است شاه پرستیز

هست رب الناس را با جان تماس
لا اگر گویی الا الله شوید
که بود با دم مرادم پرستیش
گر ظهور آن خدا باهر شود
دیده ات بفروش و زین نور گزین
لیک آثارش ز حد افزون بود
چهره معشوق را مشاطه ساز
چهره آتش را دمبدم افروختن
قلب عاشق را از آن شکافتن
میبرد دلها هزاران نوش و نیش
تا بوقت نازشان ساز و نیاز
قطع الفت باشد و ترک هوا
وندر و خود با خودی خود عشق باخت
در رخ آئینه پس بنمود رو
خویشتن را بعد بدهد خون بها
گر کشندش نیست امکان گریز

مرکب شوقش چو در میدان دل　　تازد آن چوگان پی پیمان گسل
در جهان جان نماند از وا و　　که بیغما رفت عقل نیک خو
کشتگانش هر دمی چندین هزار　　زنده از تأخیر یکدم بیقرار
طبع معشوق ار به ظاهر تندخوست　　باطنش دایم دوای دردجوست
درد او درمان درد عاشقان　　زهر او تریاق کام صادقان
عاقلان زین رشحها بیگانه اند　　عاشقان هر دم سر پیمانه اند
حاصل این گر عالمی گردد زبان　　وصف عشقش آورد اندر بیان
از ازل خلقت الی یوم القیام　　از هزاران یک نگفت او تمام
کار ممکن کشف سر عشق نیست　　او چه داند عشق و سر عشق چیست
عشق دریائیست ژرف و بس عمیق　　خلق عالم جمله اندر وی غریق
یا که صحرائیست بیپایان چنان　　که عوالم اندرو گشته نهان
نی بگفت آرم توان و نی نهفت　　زانکه گوشم زمزمه شورش شنفت
بر سرم زانشورش او انداخت شور　　که بدیدم دمبدم یوم نشور
ماضی و مستقبلم یکسان شده　　خورد و خوابم زمزمه جانان شده
آفتابم را نمی آرد کسوف　　ماهتابم را نمی آرد خسوف
نه بخوف دوزخ و ذوق بهشت　　نه بیاد مسجد و دیر و کنشت

جنتی و

جنتی و دوزخی بر من عیان　　همچو خورشید و قرانش در جهان
نه مکان دارم نه اندر لامکان　　شد مکانی تا کنم آنجا مکان
نه زمان دارم نه فرصت یک زمان　　تا بجویم در زمان جای امان
نه به بیت اندرم نه اندرین جهان　　گشته ام گویا بدین نطق زبان
این زبان از الهام حق داور است　　گر زگرم با خلق یار و یاورست
مولوی در مثنوی کرده بیان　　بهر این مطلب مثالی همچو جان
هیچ منزل پیدا و پیدام نیست　　جز بخلوتگاه حق آرام نیست
فرصتی نبود برایم در جهان　　تا بگویم شرح حال این و آن
بیخودم من از خودی وارسته ام　　با دلیل عشق زینجو جسته ام
هرچه خواهم عشق را سازم نهان　　باز می بینم چو خور گشته عیان
عالمی را از رخش افروخته　　قوم موسی را ز حیرت سوخته
زان تجلی موسی اندر طور غش　　کرده گرچه دید ظل جلوه اش
جلوه ها از بهر ابراهیم کرد　　که بهر یک چون خدا تعظیم کرد
بر سلیمان جلوه دیگر نمود　　زان تجلا سلطنت داوش و دود
نوح را طوفانش از آن موج بود　　که ز دریای وی آمد در وجود
بر دعیسی راز یک جلوه بخور　　بهر قومش ماند شم و دم خر

بهر آدم جلوه را قدری فزود — بگسلید از چلّهٔ او تار و پود
باعث ایجاد کون از ابتدا — گشت اظهار محبت از خدا
کنت کنزاً را بیان فرمود زان — تا بعالم حب خود سازد عیان
گنج پنهانی خود را آشکار — ساخت تا زان خلق سازند افتخار
عالمی ز اظهار قدرت آفرید — وندر او اقسام صورت آفرید
زان صورها صورتی را منتخب — کرد و بنهاد از کرم آدم لقب
فطرت او را ز احسان پرورید — کرد روی خوی انسانی پدید
چون ظهور خود در او اظهار ساخت — ز آب احسان پرورش داد و نواخت
تا که با وی دوستی آغاز کرد — کم کم او را با خود اهل راز کرد
برق عرفان او را بر فراشت — غیر او را در مقام خود گذاشت
قطع تعینات قید او نمود — از تعلقها وجود او زدود
قلب را آئینهٔ غیب الغیوب — ساخت از وی سلب شد کل عیوب
آیهٔ یأتی الله از حق بهر او — نازل آمد تا یحبونه بر او
این محبت از خدا باشد صفات — غافلان گویند آنرا عین ذات
بر ظهور جمله موجودین سبب — گشت تا ظاهر نماید فعل رب
هیچ وجهی ز وجوه کاینات — نیست تا وی برده باشد پی بذات

بلکه

بلکه وصف زاید بر ذات نیست — ذات او داند که وصف ذات چیست
اعتباری ز اعتبارات جهان — نیست بهر اعتبار از این را بدان
زین حقیقت باز مانده عقلها — گرچه اندر خلق باشد نقلها
سمع فرما فهم و ادراک و بصر — اندرین بازار و حیرانی بخر
حق دلیل حق استدلالیان — پس عبث کردند زین مطلب بیان
عقل حیران مانده در تعریف عشق — عقل سرگردان که در توصیف عشق
چه بیان سازد که زین بنده بود — لایق مداحی بنده بود
عشق اوصاف خداوند است و بس — وصف او ناید بگفت هیچکس
شو تو رو زین ساکت اندر این مقام — تا کند یاری تو خیر الانام

رشحهٔ ششم در شرح بعضی از خطبهٔ شقشقیه که فهمهای سرّ حقیقت است تقسیمی کم
عقل پر استنباط از آن بجز علومات حسی محسوسی چیزی نیافته
در اواخر خطبه سرّ مناسک را بیان فرموده اند از توجه ایشان
بسیار خوب بر رشته نظم در آمده است در حرمین هفده ها بیستم

چون از آن خرمن گذشتم خرمنی — دیدم اما رسته از ما و منی
فوق امکان تحت خرمنگاه او — تحت واجب خیمه و خرگاه او
روی خوشش دفتر روحانیان — شکل ممکن اندر او نقش عیان

عشق بازان در سر کویش مقیم
بهر دیدارش تن زار و سقیم

هیچکس را بر وصالش راه نی
تا زند دم در همه عشاق وی

آدم بیچاره گستاخانه چید
دانه زان خرمن مکافاتش رسید

عشق اندر لامکان لا اسم له
اندر آنجا هست او لا اسم له

در مکان نامش هزار اندر هزار
که ز هر نامیش خلقی بیشمار

از عدم آرد بپایی در وجود
تا که بنماید بر ایشان لطف وجود

زین مثل خوشتر خطاب مولوی
گفته اندر مثنوی معنوی

من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

اولین نام وی از آغاز خلق
شد مشیت علت ابراز خلق

با اراده بعد ازان نام دگر
کرد ظاهر پس قضا بعدش قدر

بعد امضا بر کتاب و بر اجل
گشت نامش علت هر ذی علل

علت غائیش با نص صحیح
گفته در قرآن خداوند فصیح

کل قرآن را بالقاب زیاد
بهر نام پاک او کرد است یاد

نام دیگر باب فیض داور است
منکر آن در دو عالم کافر است

نام دیگر بهر عشق آدم بگفت
غنچه قلبت وزان بدیهم شکفت

هست بسم الله الرحمن الرحیم
نام پاک او ز الطاف کریم

ما سوا الله جمله اندر تحت او
گشته واقع هر چه جوئی زو بجو

این ز من گویم امیر المؤمنین ع
گفته در تفسیر قرآن مبین

که بقرآن آنچه معنی اندر است
جمله در سبع المثانی مضمر است

آنچه در سبعه است در بسم الله است
که در اوصاف صفت اسم الله است

معنی آن هم چه ختم آمد ببا
همچو ممکن شد رجوع او بما

در حقیقت معنی قرآن منم
من چو روح و جمله قرآن تنم

در صفت عین صفات الله منم
گرچه در این روح این جسم و تنم

نام من شد باعث ایجاد خلق
بعد در تکلیف شد میعاد خلق

صنع صانع را منم اول صدور
که ز صنعم خلق آمد در ظهور

مظهر اسماء حسنی نام من
گشته با وجه حسن اندر زمن

من ز حق صادر شدم ممکن ز من
من بحق راجع شوم ممکن به من

قافیه چون هست تکرار از صدور
عذر مولانا در اینجا شد ضرور

قافیه اندیشم و دلدار من
گویدم مندیش جز دیدار من

عالم سرمد مکان پست من
خلق آنجا عاشق سرمست من

من حجاب عالم لاهوتیم
فیض بخش عالم ناسوتیم

هین منم نایب مناب ذوالجلال
که ز امرش هست طبعم بی ملال

اسم اعظم کمترین نام منست / عرش اعظم ظرف انعام منست
لوح یکفردی ز دفترخانه ام / جمع و خرجش تر پی پیمانه ام
خلقت من با رسول الله یکیست / احولان را اندرین مبحث شکیست
عقل کلم من عقول از عقل من / گشته ظاهر اندر آفاق و زمن
روح کلم من ز من دم در دمند / بر وجود هر نفوسی مستمند
نفس کلم من نفوس از نفس من / کرده ظاهر در زمانه خویشتن
در طبیعت طبع کلی با من است / که طبایع کردی از آن دامن است
جوهری کاندر هوا ظاهر شده / آن ز اعراضات من صادر شده
شکل کلم آنچنان کاندر بیان / عکس شکلم شکلها سازد عیان
جسم کلم جسمها کلا ز من / میتراود جزو و جز و اندر زمن
نام پاکم معنی هفت آسمان / خلق آن از بهر نامم پاسبان
مشرقم من شرق مشرقها ز من / گشته ظاهر هر زمان اندر زمن
مغربم من جمله مغربها ز من / در غروب آید چو روح از ملک تن
هر بنائی را ستون آمد تنم / هر فنی را ذی فنون آن منم
تابع امرم مطیع و اوراست / لطف حق با وی معین و یاور است
من منزه باشم از وصف عقول / که از آن نه شاد گردم نه ملول

سر حکمت های یزدانی منم / اصل نعمت های ربانی منم
قرب و بعد حق ز وصل و فصل من / هست ثابت خاصه اندر نسل من
اصل من توحید ذات ذوالجلال / فرع من نور است بر کل جمال
نقش خاتمم من ردای کبریا / صوت نای من ندای کبریا
نیست مثلم در تمام ممکنات / فرد بیهمتایم اندر کاینات
خون بهای من بود رب جلیل / کرده ام زانباب خون خود سبیل
تا بدانی قیمت خون مرا / در جلالم کم زنی چون و چرا
خونبهای هر که حق آمد بدان / در مقام جان بدارد قیمت آن
وجه من با قیمت چون وجه احد / که بود از عکس الله الصمد
عکس عاکس میشود وقتی فنا / که بعاکس نقصی آید در بنا
نام من پر کرده ارکان وجود / چون پرند بافته از تار و پود
حق ز من ظاهر شد اندر ممکنات / نیست بی حق ذره در کاینات
چون احد کاندر وجوه هر عدد / هست لاکن عالم از آن پی برد
مولوی فرموده یکفردی تمام / بهر این مطلب برای خاص و عام
حق عیان چون مهر رخشان آمده / حیف کاندر شهر کوران آمده
شد محیط کل اشیا علم من / نیست پیشم شیئی مخفی ز من

عکس رویم نور بخش ممکنات … روشن از روی گشته کل کائنات

اولم بر اولین عین از وجود … آخرم بر آخرین هر وجود

اولم بر کل احبا و آن جهان … که بود ذات خدا ما فوق آن

غافر الذنب جمیع مذنبین … هین منم قدر مرا نیکو ببین

چون ذنوب خلق را علت منم … دینشان را مذهب و ملت منم

نیک و بدشان گشته از من نیک و بد … مغفرت شان هم بدست من بود

هر که نزدیکی بقربم یافت رست … از قیود ما سوا الله هرچه هست

هر که من را بهر خود سازد شفیع … نزد حق دارد مقامات رفیع

من کنم الهام ذکر خود بخلق … من کنم ابهام فکر خود بخلق

بخشم عامت عام از بخششم … برده نعمتهای تام از بخششم

سوی من خاضع همی اندر خضوع … سوی من خاشع همی اندر خشوع

بهر هر دردی که دارد بید وا … میکنم من حاجت او را روا

هین منم سلطان سلطان عظیم … لطف و قهرم را جزا نار و نعیم

قدرتم جاریست بر کل وجود … حکمتم ساریست بر کل وجود

نیست ممکن را فرار از حکمتم … زانکه او موجود شد از همتم

هین منم ستار بر قبح عباد … تا کنم تبدیل بر حسن فواد

زانکه کارم جملگی کار حق است … کار حق کل با ولی مطلق است

حمد من در پاکی و پاکیزگی … گر کند ممکن ندارد تازگی

شاهد پاکی من حقیت و بس … مثل او نشناخت من را هیچکس

هین منم مولای موجودات کل … شرح داده در نبی شاه رسل

حکم جریان قضا در دست من … حکم تقدیر قدر در شست من

خلق ظاهر گشته از یکنام من … صاحب جان جمله از یکجام من

حق ز من بر خلق گردید آشکار … همچو خورشید و به دلیل و نهار

غایت آمال هر عارف منم … زانکه او عکسی است از عکس تنم

دادخواهان را منم فریادرس … نبود این شان از برای هیچکس

موی پیشانی خلقان دست من … زانکه دستم هست دست ذوالمنن

اسم من باشد دوای دردها … ذکر من باشد شفای دردها

طاعت من طاعت یزدان بود … عاملش را جای جاویدان بود

هین منم منان بر خلق از ازل … بر عطیتهای بی مثل و بدل

من دلیل الحق و حق دلیل … منکر من نزد حق خار و ذلیل

بی نیاز از فضل یزدانی منم … که ز وی پر گشته اعضا و تنم

بی نیاز از فضل من هر خاص عام … گشته ز اول تا بآخر بالتمام

من رحیمم بلکه عین رحمتم / خلق روزی خوار خوان نعمتم
قبض و بسط خلق باشد دست من / این بود ز ترتبه‌های پست من
دست من مفتاح کل غیب‌ها / جنب من مقطوع کل عیب‌ها
وین شمار و این من باشد ولی / هست حق او نبی را مدخلی
در شریعت خون او خون منست / زانکه او با من یکی روح و تن است
در طریقت خون او خون رسول / که بدو او نوباوهٔ باغ بتول
در حقیقت خون او خون خداست / هر که با حق شد حق از وی کی جداست
وصل ایشان را نباشد فصل هیچ / رشتهٔ پیوندشان را نیست پیچ
کاحتمال فصل در وصلش رود / زانفصال او جانب اصلش رود
سخت محجوب است در ربط اتحاد / کو دهد نقش دوئیت را بباد
همچو تاری گردد او باریک و زرد / تا شود پیوند پود شاه فرد
چونکه پیوند آمد و یکتای شد / در بروز یار سرتاپای شد
هر که او را دیده گویا شاه را / دیده چون در آب خور یا ماه را
جان بجانان آن زمان یکسان شود / همچو رود اینکه از نیسان شود
بعد از آن کردار او کردار حق / گر دو رفتار او رفتار حق
صوت حق از صوت او ظاهر شود / امر حق از امر او صادر شود

ده چه

ده چو خوش استاد ما در نظم گفت / گوهر معنی در این مطلب بسفت
اینهمه آوازها از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
حکم حق با حکم او جاری شود / بر خلایق هر زمان ساری شود
هر چه حق خواهد ز وی سازد عیان / آشکارا خواه خواه اندر نهان
زانکه او مصداق هر میزان بود / فیض حق از دست او ریزان شود
تا مهانیکه بحق آمد رقم / قامتش بر کل اسما بد علم
پس ازانیش نیست هیچ گوش کن / همچو شهد این شکر را نوش کن
باز گفتا هین منم رب السما / گر ز جودم گشته بر پا این بنا
چرخ گردون محورش انگشت من / کل عالم قبضه در مشت من
دست دست من بود امروز و بس / نیست بر بالای دستم دست کس
جز خدا دستی ندارم بر سرم / گرچه ظاهر هست دست خود را نکرم
دست من بیشک بود دست خدا / تو ز تیغ منکرش منما جدا
آدم از من گشت محروم از بهشت / زانکه او فرمان حق از کف بهشت
در جلالم چون تماشا کرد و دید / ز اسم اعظم نام من آمد پدید
ماند در حیرت که ناگه زامر حق / رانده شد از قرب عز ما سبق
سالها بگریست زان بیدم سکوت / در ظلمنا عذر خود گرد او ثبوت

بعد از تقصیر او حق در گذشت ‌ ‌ ‌ از کرم باز علم الاسماء گشت
نوح را من دادم از طوفان نجات ‌ ‌ ‌ آدمی کو گرده بد قطع حیات
نازل از من گشت انجیل مسیح ‌ ‌ ‌ بهر اسمعیل من حکم ذبیح
دادمش بعد از فرستادم فدا ‌ ‌ ‌ گوسفندی تا شوند ذبحش ادا
تیغ او از حکم من بر آن نشد ‌ ‌ ‌ حنجرش زان کشتگیش در آن نشد
گفت موسی رب ارنی چون بطور ‌ ‌ ‌ ذره از عکس خود بروی ظهور
ساختم تا چند او قدرم قلیل ‌ ‌ ‌ معترف آید بر انو جز جمیل
پیش از آنکه بر رسول الله نبی ‌ ‌ ‌ نازل آید خوانده ام پیش نبی
کل قرآن را بالفاظ فصیح ‌ ‌ ‌ عرض کردم بهر آن شاه ملیح
آن زمانکه بسته بد ما هم به مهد ‌ ‌ ‌ لیک میدادم نبی هر لحظه شهد
از زبان در بیان شیر و شکر ‌ ‌ ‌ میخورانیدم به از مام و پدر
تا که پروردم ز شیر و شکرش ‌ ‌ ‌ بعد بگرفت هیچ جان اندر برش
که خبر دادش خداوند جلیل ‌ ‌ ‌ کی مهین پیغمبر از نسل خلیل
بنت خود تزویج کن بهر علی ‌ ‌ ‌ بعد کن بر جای خود او را ولی
تا کنی شرط نبوت را تمام ‌ ‌ ‌ ز آن ولی ما تو ای خیر الانام
چون ولی گشتم بظاهر در غدیر ‌ ‌ ‌ گفتم ای خلقان چو حقم بی نظیر

امر من امر خدا باشد چنان ‌ ‌ ‌ که نپیچد سر از آن نه آسمان
یوسف صدیق را از قعر چاه ‌ ‌ ‌ من بر آوردم بدادم تخت و جاه
حافظش دیگر بود در امتحان ‌ ‌ ‌ من شدم تا او نشد از گمرهان
با تولایم چه او همراز شد ‌ ‌ ‌ قفلهای بسته بروی باز شد
کردمش بیرون ز خانه اتهام ‌ ‌ ‌ تا که گشت اندر لقب صدیق نام
زد محزون باب او یعقوب زار ‌ ‌ ‌ من نمودم تا بر آمد ز انتظار
دیده یعقوب روشن شد ز من ‌ ‌ ‌ زانکه بوی من بد اندر پیرهن
حسن یوسف عکسی از روی منست ‌ ‌ ‌ صد هزار او عاشق کوی من است
عاشقانم مست لایعقل چنان ‌ ‌ ‌ که نیاید وصفشان اندر بیان
مست و مدهوشند از روز الست ‌ ‌ ‌ بیخبر از آنکه در عالم چه هست
فارغ اند از گردش لیل و نهار ‌ ‌ ‌ وز سرشت و سرنوشت روزگار
متصل از عشق من اندر غشند ‌ ‌ ‌ زانکه در فطرت طلای بیغشند
باب یحیی را که بس بد مؤتمن ‌ ‌ ‌ گفتم اندر جور اره دم مزن
گر زنی از رتبه پیغمبری ‌ ‌ ‌ افتی و گردی ز آئینم بری
من بدادم بر تقاضای زمان ‌ ‌ ‌ در چهارم چرخ عیسی را مکان
صوت داودی ز صوت من بروز ‌ ‌ ‌ کرده در جانها فکنده شور و سوز

سلطنت از من سلیمان یافت زان
که ز بخشم خاتم آمد دست آن

نقش آن خاتم ز اسمم یکی
بود لیکن پیت ز اعداد اندکی

یک تقاضایش بدان اندر زمان
که سلیمان گشت سلطان جهان

دیو و دد گشتند در فرمان او
حکم عالم جمله از جریان او

وحش و طیر اندر حضورش روز و شب
بهر خدمت ایستاده با ادب

باد اندر حکم و در فرمان او
منتظر تا بر کجا آرند رو

زان طرف با صد شعف عازم شوند
تند و کندی را به میل او روند

ماه تا ماهی بفرمانش بدی
روزی عالم به پیمانش بدی

داشت چلفرسنج بساطش عرض و طول
که بران حیران شدی کل عقول

فرش آن گلکار خشت زر بدی
رنگ آن چون لاله احمر بدی

مطبخش روزی هزار اندر هزار
ظرفهای طبخ میگردند بار

کوچکین ظرفش چهار اشتر درست
میگرفت طبخ میفزود جُست

گر جلالش را بگویم بالتمام
باز میمانم ز تفسیر امام

مختصر چون دیو خاتم را ربود
گوییا هیچ او سلیمانی نبود

خلق با پیشیند از گردش تمام
که بماند او و خیالش والسلام

مولوی با رمز مطلب را ادا
کرده اندر فصل تفسیر بدا

مدتی معکوس گردد کارها
شحنه را دزد آورد بر دارها

باز چون خاتم بدادم از کرم
گشت ز اول به جلیل و محترم

پس ز نام من سلیمانی نمود
زنگ کلفت از وجود خود زدود

قوم موسی را برون کردم ز بحر
آنچنانکه تیره آمد چشم دهر

بعد از آن فرعون با فرعونیان
غرق کردم آنچنانکه حق بیان

کرده در قرآن برای مصطفی
رو بخوان لیکن تو از روی صفا

سامری بر باب حق چون کرد رو
من برآوردم از آن گوساله مو

بطن ماهی را یونس جایگاه
من بدادم خویش بفرمان آله

بعد آوردم برونش ز التفات
بر سرش انداختم سایهٔ نبات

پاسبانش را نمودم جبرئیل
تا زمانیکه بد او زار و علیل

خواست بود از من هلاک عاد را
بر هلاکش امر کردم باد را

در زمان باد از سر قهر و عناد
راس شان را کند تن بر باد داد

ناقه من معجز صالح بدست
حرمتش زان بر همه واجب شدست

خونبهایش را به بستم قتل عام
تا بداند قدر آن از آخر عوام

جمله زینتها بود مخصوص من
ز اول خلقت الی آخر زمن

من بدادم آسمانها را قرار
تا عوالم بگذرانند زان مدار

در سما من بسته‌ام سد هوا / داده‌ام بر جملهٔ ممکن قوا
نصب کردم خاک را بر روی آب / آب را دادم مدد کاورد تاب
ابتدا‌ام من بکل ابتدا / که نگردد گرد من هرگز بدا
انتهایم من بکل انتها / که نباشد غیر حق من فوقها
من نظر بر قلبها دارم مدام / میدهم بر اقتضا تغییر نام
گاه شادش مینمایم که غمین / که برم بر آسمان که بر زمین
که شقی گردانمش گاهی سعید / که بخود نزدیک که بوئی بعید
که بخوف اندازمش گاهی بجا / گاه آرم در مقام التجا
گاه در دریا کشانم که به بر / گاه سازم مبتلا در خیر و شر
گاه ریزم حکمت اندر قلب او / تا بگوید سر حکمت مو بمو
میل عرفان گاه در قلبش نهم / نطق گویا گاه در طبعش دهم
تا بگوید نظمهای دلپذیر / در مدیحم آن خدیو بی نظیر
مدحها در شان من گوید چنان / که بهر فردش دهم قصر جنان
در عوض تا خلق بپسندند آشکار / رتبهٔ مداح من در روزگار
هر که را بر اقتضای قدر او / روشنائی بدهم اندر صدر او
من حکیم کار من با حکمت است / بخشم بر خلق زآن همت است

عادلم

عادلم من هر شئی در موضع نهم / مستحق را آنچه باید آن دهم
خانهٔ حق را منم معنی بدان / توسن فکرت در این معنی بران
خلع کن از خود لباس دنیوی / شو تو محرم از لباس اخروی
کن حرام آنها که بر محرم حرام / گشته اندر بدو تا روز قیام
این بود احرام ظاهر باطنا / خلع کن از خود همه اجزاء تن
تا برائی از منیت وز منی / اندر آئی در مکان ایمنی
رو مجرد شو مجرد در ره بین / کز فراز عرش تا هفتم زمین
گسترانیده بساط رنگ رنگ / کز فرح از قلب عالم برده زنگ
هین منم زمزم ز من کن شست شو / بعد بر کوی منا آور تو رو
در منا بستوته با عریان تنی / کن بحه از نخوت ما و منی
تا که عارف گردی اندر روی من / عرفه گویان روی در کوی من
اندر آنجا نیست گردی خراب / تا بمغرب بعد از آن با صد شتاب
رو بمشعر آری و گردی روان / تصفیه سازی از این رفتن روان
جمره از مشعر بچین تو با شعور / تا کنی ز اندر منا ابلیس دور
بعد چیدن اندر آن صحرا بجواب / تا جمالم را نمایم بی نقاب
بر تو از راه کرم وز التفات / بهر آنکه سازمت از خویش مات

صبح صادق چون شود آئی بهوش / بر فریضهٔ خالق یکتا بکوش
بعد ازان بیتوته کن آرام گیر / تا ز مشرق سر زند بدر منیر
بعد ز انجا کم کمک سوی منا / رو بظاهر باطناً سوی من آ
که منم اندر صفت اصل منا / در منا ایمن شو و پیش من آ
بعد ازان از رمی شیطان در کن / تا بیابی فیض جام من لدن
از پی شکرانه قربان ساز تن / چون رسیدی در جوار قرب من
نفس ازان پس براه من ذبح / کن بجهٔ از اصل افعال قبیح
چون خلیل اینجا ز طبع مختلف / ذبح کن در کوی من شو معتکف
گر بجاهی گشت در کشتن دلیر / چند راسی گوسفند نر بگیر
ذبح کن تا دست تو گردد روان / بعد ازان در ذبح نفس تیغ ران
عذر تقصیرات از تقصیر کن / تا کند تقصیرت از بنیاد دون
کن توقف تا سه روز آنجایگاه / تا نمائی روی شیطان را سیاه
سنگ مشعر را همی زن بر سرش / نرم کن از ضرب پشت پیکرش
بعد ازآن رو سوی بیت الله کن / ماسوا را نفی ز الا الله کن
با ادب آهسته تا رکن حجر / رو ولی از غیر و از خود بیخبر
رو بقصد حرم کن تا قصد مطاف / بعد دور خانه ام میکن طواف

شانهٔ چپ را قرین خانه کن / گردشت چون گردش پروانه کن
که بگرد شمع می گردد مدام / تا وجود خویش را سازد تمام
گرد شمع گرد تو پروانه وار / تا نمائی جان براه من نثار
خانهٔ من هست شمع دلفروز / هین بگردش گرد و ز خامی بسوز
تا بیابی لذت قرب مرا / زنده گردی زین سفر تا انسرا
چون رسی بر حجر در حین طواف / خویشتن را ده تو قدری انحراف
تا که شانه رد نشد از خانه ام / و ز تغافل بشکند پیمانه ام
باخبر باش ای مطیع امر من / با جماعت باشی اندر انجمن
بعد ازآن رو سجده تین آور بجا / در پسین جائی تو با خوف و رجا
که مقام شیعهٔ من بوده است / در رهم جام بلا پیموده است
بعد ازآن رو در صفا تو با وفا / سعی کن بنگر جمالم با صفا
هروله کن بار انیت بریز / از قیود ماسوا الله کن گریز
بین صفا و مروه سعی از بهر من / کرده واجب بر خلایق ذوالمنن
اینقدر میدان که اینجا نه منت / که تولدگاه این جسم و تنت
بهر آن حق نام خود بر وی نهاد / که بدم هم نام او اندر ولاد
در میان ما جدائی چون نبود / در خطاب آن زا باسم خود نمود

بسکه من حق تعالی دوست داشت / خانه ام را نام خانهٔ خود گذاشت
این همه حرمت برای جان من / گشته واجب بر خلایق ذر من
حق مبرا باشد از این جا و مکان / بهر حق نبود مکانی یا زمان
بهر من هم نیست اینجای رفیع / من برون از شش جهت جای بدیع
وارم ار عکسش فتد در اینجهان / جمله عالم از شعف بدهند جان
پشت اسمعیل از هجرم کمان / گشت تا در هجر وصلم نگران
دید از خود گشت هیچو د آنچنان / که ندید او خویشتن اندر میان
شد مقام هجر او روضهٔ جنان / تا و آن خانه ام در روی عیان
دور آن هیچون مکان دیوار من / شوت آن دیوار باشد رکن دین
خرمنم را هر که خوشه چین شود / شوت دیوارش ز رکن دین شود
زخیر و فات مقطع ذوالمنن / بود منظورش بیان مدح من
این قسمها جمله در حق منست / زانکه جسمم جان هر روح و تن است
هر زمان در مدح من شرحی بیان / مینماید خاصه بر گرو بیان
شور عشقم آنچنان بر سر فتاد / که از آن تجدید فصلم رفت یاد
در حساب اهل ظاهر بس طویل / گشت این مبحث نه پر بلکه قلیل
پیش اهل معنی این بسیار کم / بلکه باشد در مثل دریا و نم

این

این زمان پروین بیا ز افصل ده / فصل دیگر را به مطلب وصل ده
نه چنان فصلی که گردد انفصال / قلب از تأخیر گردد پر ملال
همچو مولانا تو ای دل سوخته / شمع مریم را به اهل افروخته
باز خواه از خضر تش هر دم مدد / تا بتابد روح نور بر این جسد

رشحهٔ هشتم در شرح بعضی از خطبهٔ تتنجیه بمذاق عارفان شریعت و معتکفان کوی طریقت که همیشه ذکر شان در ثنا سائی آن ولی مطلق یا عرفناک حق معرفتک بوده در این خطبه جناب ولایت مآب نکات چندی اشاره فرموده که بحر مخلصین درک آنرا نمی توانند کرد بحمد الله تمام برشتهٔ نظم درآمده در خبر من هیچمدان هسم

عاشقان را هم زمان خامشی / هست چون پسند خلق ناخوشی
روی پنهان می کنند از خاص و عام / تا شود آن ناخوشی ز ایشان تمام
بعد گویند از برای کشف راز / که منم بر خلق عالم چاره ساز
علمهائی کاندرین عالم بیان / گشته از علمم بود رمزی عیان
منقسم بر کل قسمتها چنان / گر نباشم نیست قسمی در میان
در وجود نیست وجود مطلقم / تحت واجب خورده را اسم رقم
من بشیئی شیئی آنانا تمام / شیئی تام آمد خدای لاینام

شئ لاشیئند اشیا نزد من
زانکه عکسند عکس شئ لاشئ است
هر وجود از من مقید می‌شود
تا به از قید وحدت جو شود
عاکسم من عکس هرکس هرچه هست
معنی میزان منم بر من بسنج
هین منم میزان من سنجد خدا
زانکه از میزان بدی منظور حق
حب من میزان قدر ممکنات
معنی روز الستم بر ملا
اصل هر علمی بود در نزد من
هرکرا قابل بهر علمی که بود
شئ را واقع موضع ساختم
شرطها کردم بهر یک از ازل
گفتم این تکلیف بار علم تست
صعب مستصعب بود این بار علم

گرچه موجودند اندر انجمن
گر شود منفک ز عاکس و طی است
باز هم از من متولد می‌شود
در خم چوگان من چون گو شود
مینمایم خواه اعلا خواه پست
هرچه را خواهی گر آن یابی تو گنج
جمله موجودات را هر یک جدا
حب من را ابتدای ماسبق
حق خبر داده بفخر کاینات
خویش در من سنج گو قالو بلا
فرع آن با اقتضا در انجمن
با عدالت دادم از بدو وجود
بعد در کیفیتش پرداختم
که نلغزد پای او اندر عمل
بار را باید بری منزل درست
زیر آن رفتن نشاید جز بحلم

قوه‌ات پس زیر سنگین بار رو
بهر هر علمی بمیزانش عمل
بی شرایط کارها ناید درست
علمها چون مختلف شد در طریق
علم هر شعر بود نوعی دیگر
عالم این شعر از آن شعر جداست
علم عارف را بود شرطی دیگر
بر حکیمان شرط علم آمد خفی
شرط علم زاهدان قسمی دیگر
عالمان زاهم بود شرطی چنان
علم زرگر را شرایط دیگرست
این چنین میدان تو اصناف جهان
گر تمام شرطها شرحش بیان
باز گویم شرح قسمتهای علم
زانکه اصل علم نزد انی منم
رفت مدتها که علمم باکره

بعد چون موسی مطیع خضر شو
شرط کرد آنیدم از روز ازل
بر درستی کار باید شرط جست
شرطها فرق آمد اندر هر فریق
بی خبر از علم آن علم دگر
در خور هر زورقی یک ناخداست
که ندارد اهل صورت زان خبر
زاهدان پسندند ز اندر ریا خفی
عالم بیچاره از آن بیخبر
که ندارد عامه آگاهی از آن
بیخبر از وی یقین آهنگر است
رفته رفته تا دم آخر زمان
گرد آید دفتر نه آسمان
بعد از آن تفصیل نعمتهای علم
زانکه بعالم کوس اللهی زنم
مانده بود و کس نبد در دایره

که بر او اکرام فرمایم ز مهر / بر فروزم زان ورا رخسار چهر

تا ز من روح القدس ایجاد شد / ذرّهٔ علمم گرفت استاد شد

آنچنانکه سهو و نسیان بهر او / محو شد آندم که بر من کرد رو

قدرتش چون قدرت من گشت زان / که ندید او غیر من اندر میان

اصل معنیهای عالم سر بسر / نزد او چون دهن در بادام تر

رشتهٔ ایجاد محکم دست او / زامر من تیر قضا بر شست او

او بهر امری او لوالامر از ازل / گشت تا هر اصل را باشد بدل

او مربی بر جمیع ممکنات / اوست روزی بخش جملهٔ کاینات

خلق را او میدهد هردم مدد / لیک آن قسمی که من دادم سند

جمله عالم تابع فرمان او / چشمشان دایم پی درمان او

او چو روحست و همه عالم جسد / بسته کلّا را بحبل من مسد

زانکه او از جانبم نایب مناب / گشته در تکوین خلق اول شباب

بعد در تدوین دلیل آمد بخلق / زانکه در رتبه جلیل آمد بخلق

حرمت او حرمتی از حرمتم / قرب او قربی بود از قربتم

هر کسی اندر جوارش خانه ساخت / او قلیلی قدر عکسم را شناخت

زانکه بیرونم ز درک عقلها / وصف من برتر بود زین نقلها

وصف شانم را خدا باید کند / بعد پیغمبر ادا باید کند

بر خلایق تا که تبلیغش تمام / آید اندر جمله عالم والسلام

بعد از آن بر انبیا کردم عطا / علم لیکن بر سبیل اقتضا

دهر چون اول فراخ نطفه داشت / بعد حال مضغگی بر خود گماشت

پس شحم و لحم و ترکیب و قوا / در جنین دریافت قدری استوا

استحاله می شد او در هر زمان / تا که در وی شد عیان روح روان

چونکه شد شخصیت او آشکار / گشت صاحب نام اسمش روزگار

بعد از آن او را تمیز ساختم / در تمیز نیک و بد انداختم

این زمان اندر تمیزی های اوست / خلق را از جام فیضش ساقی است

هست نابالغ الی وقت ظهور / بعد بالغ گردد او تا نفخ صور

از برای هر زمان پیغمبری / گشت ظاهر تا نماید رهبری

خلق را بر اقتضای عقلشان / حق بقرآن ذکر کرده نقلشان

پس بهر پیغمبری علم آنقدر / داده ام تا قوم خود را سر بسر

عارف اندر حق من سازد چنان / که خودی خود نیارد در میان

علم جسمانی بآدم داده ام / تاج قرب اندر سرش بنهاده ام

نوح را علمش بدی علم مثال / تا کند تکمیل اوهام خیال

علم هادی علم ابراهیم شد
که از آن برداشت نام لات و ود

علم موسی در طبیعت بوده است
تا بفعل اندازد اقرار الست

علم نفسانی بروح الله رسید
تا ز صورت شد کمی معنی پدید

علم روحانی بروز مصطفی
گرد و عالمها از آن شد با صفا

علم عقلانی ز قائم آشکار
گرد و سازد جهان را نوبهار

این علوماتی که آمد در بیان
منحصر بود است بر هر یک بدان

بهر آدم علم وی آمد مطاع
نوح زان بردی بطیعا انتفاع

لیک اندر علم خود بودی مطاع
همچنین دان تا بعیسی کن وداع

اولیا را بعد عالم ساختم
بهر ایشان پشتی افراختم

هر نبی را در خور حالش ولی
دادم از وی دین او شد منجلی

در شرافت او ولی امر بود
خلق را خواندی سوی حق ودود

عارفان را بعد کوه سر فراز
علمها دادم که گشتند اهل راز

رازها گفتم بدیشان گر بکوه
گفتمی معدوم گشتی از ستوه

عالم ما کان تا ما لا یکون
کردم و گفتم الیه راجعون

بر عوالم سیرها دادم چنان
که نیاید وصف آن اندر بیان

باشعور اینجا ز عالم کرده طی
آنچنانکه نه دیده فضل وی

از عجایب وز غرایب آنچه دید
با حریفان گفت در بزم و شنید

شد فراموشش فراموشی سهو
آن زمانکه بر رخم گردید محو

از شرافت شد نقیب درگهم
زانکه پستی جست چون خاک رهم

بر امورم کارفرما شد چنان
که از و شد رتق و فتق این جهان

چون خلاص آمد وی از بوطه خلاص
دادم او را از خلاقی اختصاص

آنچنانکه گشت از نواب خاص
خدمت من این چنین دارد خواص

بعد از آن بر ممکنات آمد رئیس
زانکه گردیدست او نفس نفیس

نظم عالم بعضی اندر دست او
تیر تیران قضا در شست او

گشته چون مرآت عاکس از ازل
گرد زایل هر چه دید از خود علل

علم دادم بعد بر گروبیان
آنچنان کاندخمتشان از بیان

جرعه از جام عشقم در الست
نوش جان کردند و گردیدند مست

مست لایعقل فتاده تا ابد
فارغ از چون و چرا و ز نیک و بد

بار کلفت بمشقت کرده دور
گشته در قربم همه دایم حضور

هستی خود داده رهن میفروش
مستی را کرده چون دردانه گوش

آز و را کرده در عالم تمام
بی تعلق گشته حتی از کلام

بهر ایشان هست دیگر کم کیف
زانکه دیدند از میم فی الجمله کیف

حد محدودی ز ایشان شد تمام / عالم بیچد بر ایشان شد مقام
این صفا از عکس بادهٔ بی‌غشت / خاصه که ساقی آنخوری و شس است
هر که خورد از جام علمم قطره / علم عالم پیش او شد ذره
آنچنان شوری فتاد اندر سرش / که بغمارفت جسم و پیکرش
مولوی این نکته را در مثنوی / خوش بیان کرده بقسم معنوی
باده در دالو داو مجنون کند / صاف اگر گردد ندانم چون کند
بعد از آن بر حاملان عرش علم / دادم و چیدم بساط فرش علم
آنقدر زان علم قوت یافتند / که بحمل عرش خوش بشتافتند
گردشان از چنان سرمست و خوش / که نگرده زیر بار ابرو ترش
بعد اسرافیل را افراختم / شوری از وی در جهان انداختم
دادم او را از کرم یک صور علم / آنچنان علمی که با وی بود حلم
علم را در صور او دادم قرار / که کنند از صور او جانها فرار
از قوالب بهر روز رستخیز / که نباشد هیچکس را زان گریز
منزل جانها بود در صور او / زانکه بر حکمم بود مأمور او
از دمی صورش دهد آب حیات / وز دم دیگر دهد زهر ممات
یکدمست این که حیات و که ممات / میدهد هر دم بکل کاینات

صور او سوراخها دارد بسی / اندرو محبوس جان هر کسی
وحی حق را با تنزل‌ها بدو / میکنم نازل پیاپی زامر هو
تا رساند او بعزرائیل راد / اوستادان صفا را اوستاد
جبرئیل از وی نمود اخذ کلام / برد اندر خدمت خیر الانام
قابض ارواح دفتردار من / گشت زانرو که بدی بس مؤتمن
علم اجسام الیم را آمد محیط / از فراز عرش تا خاک بسیط
صورت هر کس از و تصویر شد / بعد اعضا یک بیک تعمیر شد
طین آدم را وی آورد و سرشت / گاه گاهی او سرشتن ابهشت
زان جسد تا گشت چل روزش تمام / یافت از ورزیدن او انتظام
چو نخلاص آمد ز روز آن پرفتوح / من دمیدم بر همه اعضاش روح
زانکه امر رب یزدانی منم / مالک ارواح روحانی منم
روح ممکن پرتوی از تربتم / بندگیشان قیمت یکضربتم
منت حق ذات پاک ذوالجلال / کاندرو ره یافتن باشد محال
کیل رزق خلق را من ساختم / بعد میکائیل را افراختم
قسمت از ابدست وی قرار / از ازل دادم الی یوم شمار
علم قسمت را بوی کردم عطا / زانکه در ذاتش ندیدم من خطا

قاسم الارزاق اندر کاینات — غیر او نبود ز کل ممکنات
هر که گوید منکر من گشته است — دین و آئین مرا بشکسته است
هست در وی غفلت و نسیان سهو — زانکه اندر علم من گردیده محو
خلق را روزی رسان از اختیار — که بدادم من برای او قرار
عاملان چند از خیل ملک — داده ام بر وی که بر گشتن فلک
جملگی در رتق و فتق امر او — ورد شان باشد دمادم ذکر هو
دفتر روزی هر کس دست او — داده تا پران شود از شست او
اینوسایلها برای امر من — پس ضرور و واجب است و ممتحن
زانکه موجودات را آن رتبه نیست — که بامرم بی سبب سازند زیست
امر من صعب است و مستصعب چنان — که نیاید بی سبب اندر بیان
هر سبب بهر مسبب پرده‌هاست — تا که اصل هر سبب دانی کجاست
گر براندازم سبب را از میان — هیچکس باقی نماند در جهان
شاهدی از مثنوی آمد ضرور — تا که آید منکشف این نخل ظهور
از سبب سازیش من سودائیم — وز سبب سوزیش سوفسطائیم
دیده خواهم سبب سوراخ کن — تا سبب را بر کند از بیخ و بن
باز این مبحث طویل آمد از آن — که نبودم من بجوشش اندر میان

آنچنان گشتم به بحر مدح غرق — که ندادم فصل را از وصل فرق
مست بودم از می تحقیق او — بیخبر از فصل و ز تفریق او
چونکه با هوش آمدم قدری قلیل — دیدم این مبحث بیانش شد طویل
ختم کردم تا ملال مستمع — رفع آید گردد از وی منتفع
مبحث دیگر ز امداد ولی — شرح سازم بشنو از صاحبدلی

رشحهٔ هشتم در شرح خطبه ایست که در آن بعضی از جلالت شأنش از زبان عشق بیان می فرمایند در خبر من نوزدهم

باز عشق اوصاف خود آغاز کرد — سر توحید خدا ابراز کرد
گفت علم اولین و آخرین — باشد از من زانکه رب العالمین
شان من باشد ز قول کردگار — زانکه بعد از با بداد آن اقرار
دست من باشد مدار کاینات — عبد من باشد جمیع ممکنات
زانکه حق کردست مولایم خطاب — از زبان مصطفای مستطاب
در غدیر افشای این اسرار شد — نعمت شر نعمت اخیار شد
سرخط مولائیم را از ازل — داده ممهور آ خدای لم یزل
مهر اندر کتف پیغمبر ص بود — زانکه ختم نامه آن سرور بود

چون نبوت تخت فرمان ویست … مهر انابت در اینجا منجلی است
او نبی و بل ولی مطلق است … متصل در عالم امر حقیقت
من چو عبدم او بود مولای من … او به نسبت روح و من عبده تن
جوهرم من در عبودیت چنان … که ربوبیت بود کنهش بدان
خونکه شد عبد تیم بروجه تام … عبد من بایست عبد نا تمام
شوکت من شوکت یزدان بود … قرب من جنات جاویدان بود
بُعد من دوزخ ولیکن پر عذاب … فیمابین دو مبدءم نوعی عقاب
من صراط حقتم و حق صراط … سالک از من کرد باید احتیاط
تا نلغزد در صراط مستقیم … ره به گردد خوشش نجات نعیم
در جلالت من جلال ذوالجلال … نیست در ذاتم بذات حق ملال
بهر اسباب جلال من خدا … خلق کرد این خلق را در ابتدا
تا بر ایشان حکم من جاری کند … نعمتم بر جملگی ساری کند
بهر من بنمود عالم را عیان … تا کند تفسیر شانم را بیان
زان جهت کون اینقدر تفصیل یافت … با وجود این شرح فضلم را نیافت
از هزاران الف یک ناید بگفت … باقی اندر پرده و باقی نهفت
آنچه کون از وصف من داده بروز … ز هزاران و هزار گفت او هنوز

هرچه

هرچه داد اوصاف من گفت و شنفت … از دُر مدحم چو خشخاشی نسفت
بُرد کون از بحر لطفم قطره … بعد از خورشید رویم ذره
از برای خود نمودی ساخت زان … چون سراب آمد بتخفیت عیان
کرد خود ظاهر بکل ممکنات … زنده کرد از من جمیع کائنات
ورنه قدرش این قدر قابل نبود … که شود اطلاق اندروی وجود
در حقیقت شئ لاشئ است او … چون من از عجز او آورد رو
زان جهت قدری برای اقرار … دادم و زان گشت نامش روزگار
اهل آن را با وجود من وجود … نیست حق ذات یکتای ودود
هر یک از عکسم وجودی یافته … در جهان با هیکلی بشتافته
متصل چون و چرا در کار من … کرده از بیمایگی اندر زمن
هین ندانند گو ندانند هیچ هیچ … هین ندانند که نتانند هیچ هیچ
میکنند هر دم بعالم فخرها … نام خود را کرده خواجه بوالعلا
گاه گوید که منم شیخ رئیس … حکمت از من گشته پر قدر نفیس
دیگری که دم ز عرفان میزند … بهر خود کرد است انشا رانند
گاه اندر فضل علم اجتهاد … نام خود نایب مناب من نهاد
گاه اندر کله اش باد نجوم … گاه گوید که منم سلطان روم

گاه گردد چو خود ارباب زمن / گوید این ممکن همه مربوب من

هم چنین خلقی که در کون اندرند / جملگی در پیش خود دانش ورند

زین جهت در جهل مانده تا ابد / بی تمیز از امتیاز نیک و بد

هین مدانند آنچه دارند عاریست / متصل از بحر لطفم جاریست

آنکه داند کو نداند بهتر است / نسبتش نسبت به قدر ای کهتر است

عکس مرآت است قدر او بدان / در جمیع عالم از بدو زمان

ماه و خور را من منور ساختم / بعد نورش در جهان انداختم

آنچنان کز وی جهان پرنور شد / دیدهٔ دشمن ز حدت کور شد

حبه را من می شکافم در زمین / بعد از آن سنبل دهم پرخوشه چین

نخلها را من نمایم بارور / از نیی آرم برون شیرین شکر

من برآرم میوه ها از چوب خشک / ناف آهو را کنم از لطف مشک

میوه ها گردد ز من شیرین و تلخ / نی زنه از غرهٔ آن تا بسلخ

من نمایم آبها را خوشگوار / بعد جاری سازم اندر کوهسار

صوت مرغان چمن اندر بهار / باشد از من گوش کن صوت هزار

تا رباید هوش و عقلت از سر / بعد مستت سازد از خود بیخبر

من نهادم در طیوران خط و خال / کردم ایشان را ز ایشان صاحب جمال

نقشها را جمله نقاشش منم / نقش هر کس آنچه باید آن زنم

من ز خار آرم برون انواع گل / کو شود عاشق بر او موجود کل

رنگ ها از خستم یکرنگی من / آورد بیرون خدای ذو المنن

که بهر رنگش هزار اندر هزار / عاشق سرگشته باشد بیقرار

عشقبازان عاشق روی منند / معتکف در دامن کوی منند

آرزوشان دایم اندر وصل من / زانکه گشته اند از اصل من

اصل من باشد ز نور کردگار / نسل من از اصل من شد آشکار

من همین ناموس حقم از الست / که ز من هر نیستی گردیده هست

ختم کن بر وی توان شیرین کلام / باز خامه امداد زین به از امام

رشحهٔ نهم در شرح خطبه ایست که بعضی اسرار قلبیه را
بجهة تکمیل بملاحظهٔ اقتضای مذاق عارفان بیان
می فرماید سینه در خرمن هستم

باز آمد در سرم شور دگر / زاهد از شورم نما قدری حذر

کاندرین شورم بود دیوانگی / عاقلا از من نما بیگانگی

تا نیفتی از شرر شورم بشر / کافرم خوانی تو در خیل بشر

من چو پیلان دیده هندوستان بخواب / رفته از من در فراقش صبر و تاب

بگسلیدم این زمان زنجیر قید — رستم از تمهید و از تاکید کید
هوش من پرّیده در هندوستان — دیده در آنجا گروه دوستان
در تأسف که ز هندستان چرا — جای دیگر کرده ام مأوا مرا
با رفیقان ز اصطلاح هندیان — کردم از این شرحها قدری بیان
لطفها کردند بر من بی حساب — گر بگفت آرم شود چندین کتاب
مختصر گویم بتو ای مؤتمن — وی بذاته شاهباز این چمن
اصطلاحم را مکن تکذیب هین — رو تو اقوال اولی الابصار بین
گر بخواهی معنی این اصطلاح — این چنین خوابی ببین اندر صباح
تا بیابی آنچه را من گفته ام — گوهر معنی بمعنی سفته ام
ای برادر فهم کار زر و زیست — غیر عجز و ناله اش دستور نیست
تا نریزی اشک اندر راه دوست — آنچنان کز روت شوید جمله پوست
همچو یحیای پیمبر گز بکا — صورتش گردیده بود از هم جدا
تا نسازی قلب را صیقل چنان — کز ریاضت کرد او مرآت جان
روحت ار با نکهت گیسوی او — خوش نسازد کی شود آن مشکبو
در نیابی این بیانات دقیق — که چو شهد جانفزاست ای رفیق
گرچه کردم احتیاط اندر بیان — آنچه باید گفت نا گفتم عیان

این

این زمان گویم بآواز جلی — زانکه یار و یاورم باشد ولی
باز آمد شاه ما اندر بیان — داد بر جانم دوباره تازه جان
گفت من روزی رسانم ای شما — ز آب رحمت هر زمان بهر شما
تا شما را جان بود روزی دهم — که وکیل خالق روزی دهم
من خزینه دار حقم از الست — راز حق پیش من از اعلا و پست
معدنم بر کل رحمتهای حق — که بود جاری ز اول ما سبق
من کریمم اصل هر صاحب کرم — فرع من باشد تو نیکو بنگرم
کش ملکشهای امم در دست من — نایبم پیغمبران اندر زمن
نامهائیکه بحق حق ادا — گشته اندر خلق ذکر از ابتدا
در حقیقت نامها را بهر من — وضع فرموده خدای ذوالمنن
زانکه او لا رسم لا باشد بدان — بهر او نامی نیاید در بیان
هر که نام از بهر او بدهد قرار — عاریت از دین بجو بخشش واگذار
ذات حق مجهول کنهه آمد از آن — که نیاید ره در آن اسم و بیان
ذات داند نام پاک ذات چیست — ممکنا زود زود زانجا مایست
جای گفتار اندر اینجا نیست خیز — تا زمان داری از اینجا کن گریز
هان و هان زین گفتگوها لب ببند — تا نیابد دین و آئینت گزند

چون گریزان گشتی از تحقیق ذات ‌ ‌ ‌ کن توقف در مقامات صفات
تا شناسا گردی اندر حق حق ‌ ‌ ‌ ما سوا را نفی سازی از سبق
در صفاتش جلوها بینی چنان ‌ ‌ ‌ که تو گوئی حق از و گشته عیان
بینی اندر فعل او فعل خدا ‌ ‌ ‌ صوت حق از صوت او گردد ادا
ذات من عین صفات ذوالجلال ‌ ‌ ‌ ممکنا از من نما کسب کمال
سیر در من کن مرا نیکو ببین ‌ ‌ ‌ تا رسی در عالم عین الیقین
سیر دیگر کن تو از آن سیر هین ‌ ‌ ‌ تا شوی آگاه از حق الیقین
هر که خواهد حق شود جویای من ‌ ‌ ‌ که ز من حق گشت ظاهر در زمن
باب من باب الله آمد در جهان ‌ ‌ ‌ داخلانش داخل دار الامان
امن تر زانجا نباشد در جهان ‌ ‌ ‌ حق بقرآن وصف آن کرده بیان
من ولی بر اولیای نعمتم ‌ ‌ ‌ لیک بر اشرار عین نقمتم
اصل هر نیکی ز من گرده بروز ‌ ‌ ‌ نیکوان شب من چو صبح دلفروز
من ستون کار نیکوکار و بس ‌ ‌ ‌ نیست کاری پیش کارم کار کس
من ادیبم بر جمیع کائنات ‌ ‌ ‌ طفل ابجدخوان من شد ممکنات
رکن توحید خدایم آنچنان ‌ ‌ ‌ که ز من هر رکن میگردد عیان
در حقیقت رکن هر شهری منم ‌ ‌ ‌ رکن ده باشد ز رکن دشمنم

ده چه

ده چه خوش در مثنوی کرده بیان ‌ ‌ ‌ این مثل را بهر شهر و شهریان
ده مرو ده مرد را احمق کند ‌ ‌ ‌ مرد حق را کافر مطلق کند
روستائی گر رود شهر صبا ‌ ‌ ‌ چونکه گردد باز باشد روستا
هین فریب روستائی را مخور ‌ ‌ ‌ گر کند دامان و جلباب پر ز در
روستا آنکه لباس شهریان ‌ ‌ ‌ پوشد و چون شهریان گوید بیان
وا شناس آن را اگر شهری وشی ‌ ‌ ‌ که ز فطرت چون طلای بیغشی
کور شهری به ز بینایان ده ‌ ‌ ‌ کور را بگزین و بینا را بنه
قولشان باشد چو گفتار زنان ‌ ‌ ‌ غیر از آن کن تا ز شر یابی امان
شهر جز شهر ولایت شهر نیست ‌ ‌ ‌ شهرها در شهر ایشان کن تو زیست
یک مثل دارم ز قول مولوی ‌ ‌ ‌ خوش شنو تا بدهدت جان نوی
گفت معشوقی بعاشق کی فتا ‌ ‌ ‌ تو بغربت دیده بس شهرها
گو کدامین شهر زانها خوشتر است ‌ ‌ ‌ گفت آن شهری که در وی دلبر است
شهر نبود غیر شهر عاشقان ‌ ‌ ‌ رخش همت عاشقا آنسوی ران
تا رسی اندر سواد اعظمش ‌ ‌ ‌ گردی از نامحرمی تو محرمش
از جلالت پا بفرق فرقدان ‌ ‌ ‌ سائی ای نیکو خصال خوش بیان
باز دور از مطلب افتادم ولی ‌ ‌ ‌ استعانت جویم از لطف ولی

ای ولی حق بگفتم باز آر — حق آن حقی که دیدی آشکار
آنچه میگویم ز گفتت باشد آن — بازگو گفتی بگفتم آن زمان
این بیاناتم همه از گفت تست — من کجا و اینچنین گفت درست
با تو از گفتت نباشد در میان — ناید از من هیچ گفتی در بیان
این بیان از تست اندر گفت من — ورنه فهم من کی آرد این سخن
نای من چون نی تو نائی در نوا — از نوایت زان نمایم صد نوا
تا بخیزانم بعالم شورها — در دمم بر جان عاشق صورها
آنچنان کاندازمش از ما و من — بگسلاند جانش از پیوند تن
بیخود آید از خود آن نیکو خصال — گردد از باریک بینی چون هلال
گر برآید اول سر از افق — بعد کم کم برکشد نورش تتق
برکشم شان زیر بار هر بلا — آورم شان تا بدشت کربلا
خونشان را ریزم از شمشیر تیز — جسمشان را بعد سازم ریز ریز
افکنم شان زیر سم اسبها — خونشان مالم بدم آبها
از خواتین شان براندازم نقاب — تیره از روشان نمایم آفتاب
سازم از آوازه دیگرشان اسیر — جمله را در دست دشمن دستگیر
بعد سازم جانب کوفه روان — شرط عشق اینست ای نیکو روان

شور

شور عشق اندر سر هر کس فتاد — جان و اهل و مال در آن راه داد
عشق زان پس برد از کوفه بشام — عشقبازان را ولی بی احترام
حاضر آورد از جفا نزد یزید — زد بر ایشان طعنهای بس شدید
با وجود این عشقشان شد بیشتر — صد مقابل زانچه بد در پیش تر
کار عشق اینست پروین باز گو — وصف عشق اما ز عشق اندر جو

رشحه دهم در شرح خطبه بیت که اشارت رمزیه اسرار خلقت را بجو خاصان میفرمایند در خبر من چیست و کیم

باز خواهم پرده ها برهم زنم — تا ز سر عشق قدری دم زنم
باز خواهم سینه را سینا کنم — دیده از دیدار وی بینا کنم
باز خواهم شوری اندر شهر جان — افکنم تا زان کنم نقل مکان
چار مرغ طبع را همچون خلیل — ذبح سازم من بتوفیق جلیل
که ز غیبم مولوی با صد شتاب — گفت بس دلبر در آمد در خطاب
گوش شواندم تو از پا تا بسر — تا بیابی سر سر مستتر
از بیاناتش بعلم من لدن — فهم علم علم اندر علم کن
چون به مجلس آمد آن شاه و نشست — کشف عالم را منم بالا و پست

آنچه صادر گردد اندر کاینات — زامر من گردد ز تا بینات
من بگردش آرم این چرخ فلک — خادمش را کرده فوجی از ملک
اصل هستم جمله هستیها ز من — هست گردیده هست اندر انجمن
تو ندانی من کیم این را بدان — توسن فکرت در این صحرا مران
که بپایانیست پر خوف و خطر — زهره نبود هیچکس را زان گذر
من کهین دادارم از لطف آله — پادشاهان سوده در راهم کلاه
من مهین سرورم هم در جدال — راس سرداران مرا شد پایمال
من جهاندارم جهان در امر من — باشد از امر خدای ذوالمنن
من خدیو عالمم در هر زمان — من خطیب عالمم در هر بیان
من فرح بخشم بقلب مومنین — ظالمان از من بمانم دل غمین
امتیاز نیک و بد از من بود — زانکه بطن امم ای نیکو وله
هر شقی در بطن ام گردد شقی — هر سعید از وی سعید متقی
قبض و بسط خلق باشد دست من — زانکه دستم هست دست ذوالمنن
جاری از من کل تقدیرات خلق — گردد اندر کون حتی دلق و حلق
من بدادم کار هر کس را قرار — بر قبول فطرتش با اختیار
در ازل زان پس بیامد در جهان — دید حال فقر منکر شد از آن

که نگردم

که نگردم فقر را هرگز قبول — که بدم اندر ازل از اهل عقول
با وجود یکه غنا باشد کدام — عاقل اندر فقر میسازد مقام
هین بداند فقر بهتر از غناست — پیشه خاصان درگاه خداست
فخر شاه انبیا از فقر بود — تاج کرمنا بدادش زان ودود
منکر اصل آمد از جهل و عناد — زانکه اندر فطرت کسبی فتاد
باز چون برگردد اندر اصل خویش — میکند اقرار اندر کار پیش
مانع او فطرت کسبی شد است — چون باصل آید همان باشد که هست
کار خلق از من درست و نادرست — میشود رای مرا کن باز جست
رای من بی شک بود رای خدا — زانکه هرگز نیستم از وی جدا
هر که بر رایم عمل سازد بدان — پیروی رای حق کردست آن
علم دادم بعد از آن بر جنسیان — برگزیدم عالمی از جنسشان
تا دهد بر دین حق توفیقشان — برکشد از قهر در اتقیشان
ره نماشان سوی حق گردد مدام — از اطاعت کردن خیر الانام
آنچه اندر حقشان تکلیف بود — از خدا اجرای آنحق را نمود
بعد حیوانات را دادم شعور — تا نباشد بهرشان تکلیف زور
بهر هر سنخی رئیسی برقرار — کردم از هم جنس او در روزگار

تا نماید اخذ احکام احد　　از وی انقدر که او بد هر سند
حشر ایشان روز محشر میشود　　ظالم و مظلوم جای خود رود
هوش بعد دادم بر خیل نبات　　که بود آنهوششان عین حیات
بهر ایشان هم بزرگی بر قرار　　دادم و کردم بر ایشان شهریار
امر کردم جملگی را از ازل　　که از او پرسند تکلیف عمل
کاندر اول در نمودندی قبول　　از فروع دین و آداب اصول
حشر ایشان اندرین دنیا شود　　فعل اشیا از جزا اینجا بود
نشر شان در این جهان گردد تمام　　همچنین اندر جمادی والسلام
اهل تکلیفند کل ممکنات　　در جهان حتی جمادات و نبات
گر نباشند اهل تکلیف این وجود　　پس عبث باشد عبث کار ودود
ای محقق نیست مطلب را بیاب　　بعد ازین تحقیق میشو کامیاب
بهر تکلیف هر وجود آمد وجود　　ور نه مطلوب اینچنین خلقی نبود
که وجود آرد خداوند جهان　　نبود او را هیچ منظوری از آن
فعل بی منظور کار جاهلان　　فعل با منظور کار عاقلان
سالکا اینرا بعقل خود بسنج　　اندرین مبحث مبر بیهوده رنج
عقل هرگز این چنین فتوی نداد　　که کند کاری گزاف آنچیزی زاد

این

این تنزل یا ترقی در وجود　　بهر ثابت گشتن تکلیف بود
بحث تو بر چیست دانم بر جماد　　که چه تکلیف از برایش حق نهاد
از برای وی چه امر است و چه نهی　　کی رساند بهر او احکام وحی
ای برادر بهر او بر سببی است　　دانکه از هم جنسشان دایم کسی است
کر برایشان امر حق سازد بیان　　نی باین گفتار نی با این زبان
گر ز تکلیفش همی خواهی سند　　بین ببین کدبانوئیها چون کنند
پرورانند دانه را در بطن خویش　　بعد پروردن آورد زان دانه بیش
سنبل آرد بعد از ان بر امداد هو　　حاصل از وی گردد آندم دانه جو
میدهد هر حبه را او صد عوض　　با دو صد منت نه با غیظ و غرض
هم چنین دان جمله موجودات را　　بینی کم زان حس محسوسات را
زین دلیل ار پیش خواهی شو جماد　　تا به بینی حق چه سر در وی نهاد
سنگ شو آنگه ببین تکلیف سنگ　　تا شود جسمت چو جوهر رنگ رنگ
از جماد آنگاه شو سوی نبات　　خور ز ایشان دمبدم آب حیات
شهد شکر نوش از پستانشان　　محرم آی آنگاه در پستانشان
ور نباتی هم نمازان پس گذر　　قدری اندر خیل حیوان سر ببر
خور لبن زیشان تو اندر صبح و شام　　تا شود تکلیف آنحدت تمام

بعد زانجا سوی انسان تیغ رون
جسم بیچاره از ایشان ده تو جان

تا که عارف گردی اندر حال من
فارغ از ما و من آیی در زمن

پا نهی آندم بفوق نه فلک
خادم درگاه تو گردد ملک

در روی آنگاه ز اوهام خیال
خویش بینی در جوار ذوالجلال

این عباد تنها که از مخلوق سر
میزند اندر جهان خیر و شر

چار خاصیت برای انقرار
داده ام تفسیر آنرا گوش دار

اول از حس جمادی پس نبات
میزند سر از جمیع ممکنات

اینده ورا باشد جزا درینجهان
برزخ و محشر ندارند این بدان

اینعبادت عاقبت بنمایدست
در قیامت زانکه بس بیفایده است

اینده و سنخ از اهل محشر میشند
قوه شان نی کاندر انجا بشنند

قدرشان قابل نباشد آنچنان
که روند اندر صف کروبیان

پس عبادت شان بمحشر راهبر
هست ای نیکو مثال بد سیر

ماند تا حس حیوان بشر
آید ورا از برزخ و محشر ثمر

حس حیوان تا ببرزخ راهبر
باشد او لیکن ز محشر بیخبر

حس انسان تا به محشر میرود
آنچه دنیا کاشت عقبا بدرود

زینده و حس هر کس عبادت میکند
در قیامت بهر او باشد سند

سعی کن

سعی کن با چار حس ساجد شو
در قیامت نزد حق مسعود رو

ختم کن پروین مده بسیار طول
بحث را مستمع گشته ملول

مطلبی دیگر بیان کن تازه تر
لیک ز مداد حق و خیر البشر

رشحهٔ یازدهم در شرح خطبه ایست که دارای تحقیقات لاهوتی و جبروتی و ملکوتی و ملکی است و حکایت تحقیق حضرت رسول از جبرئیل در باب مبدء وحی در خرمن هست و دو دو یم

باز شور دیگرم بر سر فتاد
که کشانیدم به بحر اتحاد

غرقه ور گشتم در آن بحر آنچنان
که ندیدم غیر حق چیزی عیان

اندران غرقاب با صد اضطراب
در تحیر بودم و در انقلاب

تا که شد با هستیم قلب اندران
آنچنان کز خود ندیدم من نشان

نیست گشتم اندران بحر ملیح
بعد گشتم هست با جبه صحیح

سر سو تورا از ان دریافتم
که بغرقه بحرشان بشتافتم

غرقه بحر ولایت هر زمان
غرق تر را طالبست این را بدان

اندران غرقاب با صوت حزین
بشنود آواز یار نازنین

کو اهی کی بدر من خلاق خلق
کرده مخلوقات را با دلق و حلق

عالم ستّه خفیّاتم چنان … که نباشد ذرّه‌ای از من نهان

این نفسها از امر من آید برون … بعد با اذنم رود در اندرون

پس بکوبم جمله عالم سرنگون … هینمایم من بیک نهی درون

سالکا بگسل امید از غیر من … دست بر ذیل عطای من بزن

تا رهی از منّت هر ناکسی … مینی از بهر تمنّایت کسی

که جمیع کار حق در دست اوست … در جلالت او ولی امر هوست

آرزو را اهل مرا کن آرزو … تا شوی اندر دو عالم کامجو

قصد من کن اصل مقصدها منم … تا بمقصودت رسد رافت برتنم

حاجتت از من روا گردد بدان … جای دیگر توسن فکرت مران

باب حاجاتست باب من یقین … رشتهٔ زنجیر آن حبل المتین

سعی کن خود را رسان بر باب من … بعد شاهی کن تو اندر انجمن

باب من باب خدا باشد شتاب … تا رسی بر باب حق زین منجلاب

یعنی آنجا تو جلال ذوالجلال … با صفای خوش نه با سکر ملال

روح مطلق گردی از پا تا بسر … فیض بخش آئی تو بر کل بشر

سیر در عالم کنی در یکزمان … غیب عالم پیش تو گردد عیان

مشرق و مغرب تنگی آیدت … آنچنانیکه بجنبانی سرت

میشود

می شود هر دم ملک قربان تو … متصل در امر و در فرمان تو

حق سلامت میرساند در پیام … که رسول آرد بر خیر الانام

گوید ای پیغمبر نیکو کلام … بندهٔ ما را رسان از ما سلام

چون قوی سازی تو دینت ای ضعیف … از خباثت جسم تو گردد لطیف

استقامت جوئی اندر راه دین … افتی از چون و چرا اندر یقین

در امورات خدای لایزال … بحث کم داری تو ای نیکو خصال

جمله را تقدیر او دانی و بس … گرده فارغ خویش از بحث عبس

خانه زا گر اگر گردی بنا … آنزمان پیشش در عین فنا

مهبط وحی خداوندی منم … رحمت موصوله‌اش را معدنم

باب ایمانست باب من بدان … نیست دیگر باب در کون و مکان

منحصر باشد بمن ابواب و بس … کاین چنین جائی ندارد هیچکس

در جمیع ممکن از بد و وجود … هین بپا بنگر خدا را فضل و جود

انبیا را از شعاع عکس من … گرد موجود آنخدای ذوالمنن

بهر تنزیلم بخلق از لامکان … داد اندر ظرف ایشانم مکان

اندر ایشان نور من چون جلوه‌گر … گشت هر یک گشته سر خیل بشر

گر نبود این ظرف ما ممکن نبود … که نزول از غیب سازم در شهود

انوساطتها برای من ضرور / بود تا اندر جهان یابم ظهور
زینجهت گشتم سلسبیل انبیا / کردم ختم رسل را اولیا
عکس من چون یافت بر مرآتشان / هر معجز گشت آن آیاتشان
حاکیم گشتند چون در کائنات / کردم ایشان را ز پیش ممکنات
گر مرا خواهی در ایشان کن نظر / بعد ز آیت بیند از و نگر
تا مرا بینی تو در عین کمال / پی بری زان پس بحق ذوالجلال
حق دهد از مرحمت بر من سلام / بعد پیغامات بیحد و کرام
تا رسانم خدمت خیر الانام / با رسول آنجبرئیل خوش پیام
این من گویم رسول بیعدیل / گر در روزی خوش بیان با جبرئیل
کی افاده هست کاین وحی از کجا / بر تو نازل کرد از روی صفا
گفت نی گفتا تو ای قوس صعود / از مکانی که ترا داده وجود
گفت نتوانم بگفتا هین ببر / هر چه خواهی بگذر از خوف و خطر
اذن دادم من ترا در این عمل / تا بیابی نشأ سرّ ازل
جبرئیلا از مکان تا لامکان / دادمت ره رخش همت را بران
جبرئیلا قوه‌ات دادم چنان / که فزون باشد ز قوه انس و جان
با تمام قوه کن قوس صعود / تا رسی بر منبع فیض وجود

خواست رخصت جبرئیل و شد روان / تا بجائیکه نبد با فوق آن
راه زان پس کرد او قوس نزول / آنقدر که رفته بود کرد او عدول
صدهزاران قرن چون طی کرد راه / خواست جوید بهر آسایش پناه
دید چاهی گفت در این قعر چاه / هست منظورم یقین بی اشتباه
داخل چه گشت او با صد امید / چون بقعر آمد در آن شخصی بدید
که نشسته است اندرو شخصی جلیل / در کمال شأن و با حسن جمیل
گفت من پیک آنچه دیدم از احد / میرسد این شخص بر من میدهد
بازگشت او چون رسید اندر مقام / آمد از حق در زمان بر وی پیام
گشت نازل خدمت خیر البشر / داد پیغام خدا را سر بسر
بعد پرسید از وی آن عالیجناب / که نمودی سیر و گشتی کامیاب
عرض کرد او سیرها کردم بسی / تا به قعر چاه من دیدم کسی
کز جلالت داشت شأن ذوالجلال / نی ز او کیفیتی دیدم نه حال
پس یقین کردم که جمیع وحی حق / میرسد بر من ز وی از ما سبق
گفت او را می‌شناسی هر کجا / گر بهبینی عرض کرد او که چرا
می‌شناسم حق الله الصمد / که بدیدم اندرو شأن احد
خواست پیغمبر علی را در حضور / تا بجبریلش نماید آن ظهور

گر ندیدی جلوه کرد در قعر چاه — آنچنانکه گوییا دید داله

شد عیان ناگاه شاه باصفا — با حضور اندر حضور مصطفی

جبرئیل از دیدنش عصفوروار — گرد اندر کنج آن مجلس فرار

گفت پیغمبر که ای پاک ودود — این تحقر گشتن از بهر چه بود

عرض کرد ای خاتم پیغمبران — این بود آنکس که من دیدم عیان

اندران چه با هزاران کر و فر — حکم فرمای قضا بعد از قدر

این زمان در امر حق دادم فتاد — کو مرا اندر ازل بد اوستاد

ورنه بودم تا ابد در جهل غرق — در میان خویش و حق ننهاده فرق

پس بنام حق بن اول رسد — بعد بر احمد رسول حق دهد

زانکه خلق و نور من با او یکیست — بهر اول اندرین بحث شکیست

مولوی زین باب فردی مختصر — در مثل آورده اندر وی نگر

چونکه گله باز گردد از ورود — پس فتد آن نر که پیش آهنگ بود

شاهدم قول رسولست از ازل — ختم کن پروین تو این شیرین مثل

مطلع دیگر ز نظم آغاز کن — گر بدو خواهی مرا آواز کن

تا ترا یاری نمایم در بیان — سر مطلق سازم از نطقت عیان

نغمها در حق من گوئی چنان — که نیاید جز بفهم دوستان

رشحه

رشحهٔ دوازدهم در شرح خطبه ایست که اثبات
حجت نمودن خود را می کنند از جانب خدا
بر جمیع ممکنات در خرمن بیست و سیم

بازشور عشقم اندر سر فتاد — هستیم کند از بن و بر باد داد

همچو مجنون در بیابان عدم — گرد حیران بهر لیلای قدم

کیست لیلای قدم مولای خاص — کو چو حق از خلق دارد اختصاص

ز نشان یابم از وی بی‌سراغ — داغ عشقش سوزدم همچون چراغ

آتش عشقش ز جانم شعله ور — گشت چندان که جهان شد پر شرر

رشته پیوندها را سوختم — چشم خود در راه لیلا دوخته

پردهائی را که آمد ستتر — بهر لیلا آتشش در دید از یکدیگر

شاید از لیلای خود یابد اثر — یا که پیکی آورد از وی خبر

که بود لیلای تو جویای تو — هر زمان با صد زبان گویای تو

سالها اندر بیابان قضا — برد عشقم خوش خوش از روی رضا

تا ز لیلایم نمود او پرتوی — داد بر جانم از آن جان نوی

کرد بر من یک نظر از روی ناز — جان براه ناز او کردم نیاز

عرض کردم ای خداوند کرم — وی بذاته بس جلیل و محترم

سازد از اوصاف خود قدری بیان / از بیانم تا کنم قدرت عیان
در جهان جمله ذرات ازل / بیمثال مثلث ای اعلا مثل
زانکه مثلث در تمام ممکنات / نیست واضح باشد این بر کاینات
در مثل هر مثل را بر تو مثال / مینمایم هر واضع صاحب کمال
که در آندم از سر لطف و کرم / گفت بر موجود کل من مهترم
طین آدم باشد از خاک درم / زان جهت بر خلق آمد محترم
اصغرم من از خداوندم دو سال / همچو او هستم بعالم بیزوال
زانکه عکسم عاکسم باشد خدا / عکس چون عاکس چه شد گردد فنا
عاکسم باقیست چون من باقیم / خلق را از جام فیضش ساقیم
وجه باقی خداوندی منم / پس خداوندی بعالم کردنم
برگزیده حق مرا از کاینات / داده بر دستم مهار ممکنات
گردشان مأمور اندر امر من / ز اول خلقت الا آخر زمن
گفت هر کس کرد امرت را خلاف / او ز امر ما نموده انحراف
امر تو باشد حقیقت امر من / مالک روحی تو مملوکت زمن
حق بشانم آنچه باید گفته است / بهر ما اهل آن زمان بنهفته است
میکنم باز از قدری زان بیان / هر زمان لیکن برای دوستان

سالکا از پا تا سر گوش باش / پس چه میگویم بشنو باهوش باش
من خلیفه هستم از روز ازل / بر خلایق ز امر حق بی‌بدل
سایرین را دان خلیفه من چنان / که بحکمم حکمشان باشد روان
هم منم مصباح از بدو ظهور / که ز من مصباحها یابند نور
من نشان از بهر هر پیغمبر گا / در حقیقت باشم اندر روزگا
بر کریمان من خداوند کرم / منکر ابا امتحان آبرو رم
تا به پی نبخشم را حساب / ذره سان بینی خور از این آفتاب
خلق را من بوده‌ام پشت و پناه / آدمی که گرد موجود م اله
من بمعنا هادی پیغمبران / دستگیر و رهبر آن سروران
اوصیای هر نبی در هر زمان / بوده‌ام من در حقیقت این بدان
حجتم من بر خلایق از خدا / که جهان گشته از عکسم جدا
معرفتهای خدائی را محل / تا ابد باشم من از صبح ازل
عارفان کردند از من کامیاب / همچو اخذ ضوء ماه از آفتاب
معدنم بر جمله حکمتهای حق / نشر آن باشد ز من از ما سبق
بر همه ممکن ولیکن بی‌خطا / میکنم با اقتضا هر دم عطا
من کتاب کبریا را حاملم / امر و نهیش را تمامی عاملم

من بخوانم خلق را سوی اله | بدهم ایشان را ز قربم ملک و جاه
بهر هر خوشنودئی باشم دلیل | تا کشانم اهل آن در سلسبیل
امر حق از من در اوّل شد قرار | بعد صادر شد باهل روزگار
در محبت کاملم من آنچنان | که شدم محبوب خلاق جهان
آنچنان اخلاص ورزیدم بهو | که وجودم گشت جمله مثل او
حق حق کردید از من آشکار | با وسایلها باهل روزگار
من نمودم امر حق ظاهر بخلق | بعد نهیش کرده‌ام دایر بخلق
خاصه اندر بندگان محترم | این خبر را دادم از روی کرم
آمران باشند اندر امر من | من خداوندم بر ایشان در زمن
میکنم از خلق من دفع ضرر | حفظشان سازم از انواع شر
اصل ذکرم من تمام اهل ذکر | بعد فکر از نام من اذکار بکر
یافتند و بهرها برداشتند | تخم وحدت زان بدلها کاشتند
من اولی الامرم ز امر کردگار | کار ممکن زان بمن شد واگذار
من تصرف در امور کاینات | مینمایم ز امر حق در هر جهات
زانکه دستم هست دست کردگار | کار حق از دست من شد آشکار
از برای شان دستم در نبی | حق بیانگرد آیتی بهر نبی

رو بخوان آن آیه را از روی شوق | تا دهد بر جان قلبت جمله ذوق
کارها با دست میگردد درست | پس بهر کاری بباید دست چست
دست حق دست منست ای حق پرست | بهر بیعت ده بدست من تو دست
تا رسد دستت بدست ذو الجلال | نعمت عالم شود بر تو حلال
ختم کن پروین که مطلع تازه کرد | بهر تو از مرحمت آن شاه فرد

رشحه سیزدهم در شرح خطبه ایست که بیانگرش منقبت
و دلالت بر تفسیر شهادتین کم در زیارت جامعه
ذکر هست تا کلمه لعقبته الله در حرمین هفت و چهارم

باز عشق از راه مهر و لطف و جود | آتش دیگر فکند اندر وجود
گرد سوزان جسم و جانم را چنان | که ندیدم غیر او اندر میان
آنچنان از آتش زد آتشم | که بسوزانید قشر هر غشم
خالصم گرداند از آن سوز و بس | گرد آگاهم ز شر پیش و پس
گشت او صافی ز وصف خویشتن | که از آن خرق حجب شد بهر من
کشف شد بر من جمالش بی‌حجاب | تافت بر جسمم ز نورش آفتاب
نور او رخشنده بودی آنچنان | که دو صد خور ذره‌اش کردی عیان
دیده‌ام چون بر جمالش اوفتاد | دیدم اندر خویش احوال فؤاد

که در او بنموده بس نشو و نما / در ازل تا خلق شد ارض و سما
عرض کردم ای خداوند کرم / وی بذاته چون خدائی محترم
این چنین لطفی که از روی سخا / مرحمت فرموده بر این مبتلا
گو چسان از شکر آن آیم برون / ای برون از وهم کل را چون
گفت شکر آن به نطقت داده ام / سرّ حکمت اندرو بنهاده ام
گوی در شأنم هر آنچه در بیانت / آورم آن تا ز نظم در فشانت
تا بنجد آری زان احباب من / پس بوجد آری از آن اصحاب من
باز میگویم بتو اسرار هو / شرح آن بعد از شنیدن باز گو
هین منم بر خلق عالم چاره ساز / ممکنا رو کار خود از من بساز
حق چه ظاهر گردد ذرات وجود / قلب مرآتی بهر یک کرد جود
تا جمالش را نماید جلوه گر / اندر آن مرآت چون عکس صور
ذرّه ذرات از نورش عیان / ساخت شد و ما بقی بد در نهان
آن نهان را جمله من دادم بروز / زان بقیه حق شدم ای دلفروز
با تصور کن نظر بر روی من / تا جمال حق ببینی در زمن
از جمال حق نمایم ای همام / وجه حق بینی تو با وجه تمام
قلب من مرآت سرتاپا نماست / آنچه در وی دیده آید آن خداست

شرطش این باشد که رؤیت مرا / سلب سازی بعد دیدن ای فتی
تا ببینی در حقیقت حق خویش / فارغ آئی از خیالات پریش
آنچنانی کز ازل من دیده ام / طاعتش را بعد از آن بگزیده ام
پس بپا سالک مرا اول ببین / بعد از آن طاعات یزدان را گزین
زانکه حق از من عیان شد در ازل / گشته ام زین باب من اعلا شکل
چون مرا بینی خدا را دیده / با بصیرت طاعتش بگزیده
گر خلاف این کنی بی اشتباه / تو نکردستی عبادت بر اله
من گواهی داده ام در حق هو / آن زمان که کس نبد جز من و او
آنچنانکه خود بخود آمد گواه / من گواه او شدم بی اشتباه
این شهادت را چه از من دید حق / کرد از علمم عیان این نطق
داد شأنش را در اوصافم قرار / تا شود بر خلق قدرم آشکار
من بهر دانش خداوندم چنان / کاصطلاح خلق از من شد عیان ۲
از خلایق در حقم روز ازل / حق شهادت خواست تا شرط عمل
پنجم را رکن توحیدش قرار / داد تا ارکان آن شد استوار
بعد بر ایشان صفاتم را بیان / ساخت تا دانند قدرم در جهان
گفت اندر شأن ما هم شأن منی / گر چه مثل خلق در جسم و تنی

قدر تو باشد برون ز ممکنات — تا بدان هرگز نفهم کائنات

عجز من با حضرت خیر الانام — هیچکس قدرت نداند با تمام

تو بفردیت گواهم از ازل — هستی ای نیکو مثال بی‌بدل

هادی دینم بوتی در هر طریق — داده آئین ز اقتضا بر هر فریق

گرچه مکروه آمد آن بر مشرکان — شاد کردی زانگروه مؤمنان

پیشوا من کردمت بر کائنات — فرض کردم طاعتت بر ممکنات

دادمت در قرب خود قرب آنقدر — که حجابت گشت پرده مختصر

آن حجاب از بهر فرق خلق و رب — بود لازم ای شهنشاه عرب

ورنه بر میداشتم من آن حجاب — تا ببینی روی خودم بی نقاب

آنقدر قدرت بدادم در جهان — که خداوندی بدی ما فوق آن

آنهم از ممکن بدی بسند دامت — بر خدائیم ترا میخواندست

چون نبد ممکن از آن تعطیل شد — تا که کون از مجملیت تفصیل شد

عامل امرم بوفق رای من — گشتی اندر بدو تا آخر ز من

آنقدر فعلت پسند آمد مرا — که نمودم فاعل فعلم ترا

فعل خود را از تو صادر ساختم — خلقت خلق از تو ظاهر ساختم

والی امرم بکل ممکنات — کردمت از بدو تا ختم الجهات

کارشانرا کردم از اول رجوع — بر تو ز احکام اصولم تا فروع

پیشوا من کردمت بر کائنات — فرض کردم طاعتت بر ممکنات

زانکه اصل فرع و اصل فرع تست — دین و آئینم ازانگشته درست

جمله تکلیفم بخلق اندر الست — بهر آمین تو بد ای حق پرست

بهر قرب و بعد تو این امر و نهی — کرده‌ام بر خلق با انزال وحی

حمد خلق از بهر من بیجاست هین — نفی در توحید باشد شرط دین

فعل ممکن سوی ممکن راجعست — زانکه هر فرعی باصلش تابعست

حمد ممکن ز آن بود تا انتها — هست بر ادنا مقامات شما

از تو نصرت یافت دینم در جهان — ورنه بد مجهول بر خلق زمان

حافظ سترم تو گشتی ز ابتدا — بعد از آن با مصلحت کردی ادا

از برای عارفان کوی خود — تا نمودی مهوشان روی خود

ختم کن پروین تو این شیرین کلام — خوش خوش اندر مبحث دیگر خرام

هین بگویم پندی از من یادگیر — تا شوی از نعمت عالم تو سیر

مال دنیا مار اهلش مارگیر — جمله اندر مارگیری بس دلیر

که ز اژدرها نیارند باک — تا شوند از زهر آن آخر هلاک

پس ز دنیا و ز اهلش اعتراض — واجب آمد تا بحد انقراض

مولوی خوش کرد ذکر این بیان   که بود در وحش بفردوس جنان
ده چه خوش فرمود ما را مصطفی   حب دنیا راس کل هر خطا

رشحهٔ چهاردهم در شرح خطبة البیان که مشتمل بر چندین هزار مطلب توحیدست که از هر مطلب آن هزار هزار مطلب غامض مستفاد میشود بعون الله تعالی تفسیر آنها را به الهام روح القدس بقانون شریعت اعتقادیه ذکر کرده است آنها تر مسئلهٔ جبر و تفویض است در خبر من بیست و پنجم

بازنای زد بنایم صد نوا   رشتهٔ وصلم برید از ماسوا
آنچنان با سوز آمد نای من   که از آن در سوز شد اعضای من
ساز او سوز مرا دمساز شد   عقدهٔ سررشتهٔ دل باز شد
چار طبع مختلف را سر برید   بعد از آن بر باب اطمینان رسید
قلب مرده زندگی از سر گرفت   چون مسیحا دم وی از دلبر گرفت
بی محابا پرده گشا در را   برکشید او چون ندید اغیار را
الصلا ای عاشقان ای عاشقان   الصلا ای عارفان ای عارفان
پرده از رخ شاه ما انداخته   عالمی را مات بیخود ساخته
چون زنان مصر یوسف دیده   دست خود از بیخودی ببریده

از پا

از پی نظاره بشتابید زود   که عیان از پرده شد وجه ودود
رسم ار تاخیر در رفتن کنید   از قضا تا که نه آید پدید
روبرو گردند یاران باشتاب   ذره‌سان گشتند گرد آفتاب
دیده اندر روی جلالی کانجلال   بود مشکوة جلال ذو الجلال
جملگی گفتند از روی یقین   کاین بود خلاق دادار زمین
ما ندیدیم این چنین شان جلیل   از کسی غیر از خدای بی‌عدیل
در تحیر کامد آنشه در خطاب   داد ایشان را جواب مستطاب
گفت من خالق نیم خلقم ولی   آنچنان خلقم که بر خلقان ولی
باشم از امر خدای لم یزال   بر جمیع امرش از روز ازل
یعنی امر خدا یعنی که من   بندگان مامور امرم در زمن
من ز اولوا الامرم بامر کردگار   غیر امرم نیست امری برقرار
امر من آن امر بعد از خلق بود   که بگفتا حق بذات وجود
طاعتم را فرض موجودات کرد   صنعتم ایجاد مصنوعات کرد
من بروز صنع صانع داده‌ام   شیء را در موضعش بنهاده‌ام
خلق را خلاق چون ایجاد کرد   امر بر کل بعد استعداد کرد
چیست استعداد ماهیاتشان   کز مقام نفی کرد اثباتشان

گر بماهیت نیفتادی وجود — قابل تکمیل تشریعی نبود
خلق بود اما بمعنا مختصر — قدرتش قادر نبد بر خیر و شر
بهر شاخص سایه میباشد ضرور — تا نماید قدر معیارش ظهور
گرچه ماهیت بصورت بد نمات — او بمعنا علت گرمابهاست
می نگردد بی وی آن گرمابه گرم — سختی تن زو نگردد هیچ نرم
گر بگرمابه تنوزانی بقعر — دفع ناید از تو آنچه رک چرک
مولوی در مثنوی مستطاب — اینمثل را گفته چون در خوشاب
آب اندر زیر کشتی پشتی است — لیک در کشتی هلاک کشتی است
حسن دیگر اختیار و قدرتی — داد حق از لطف بر هر فطرتی
که بدی ماهیت اندر تحت آن — همچو آب کشتی و پشتی بدان
بعد امر ما بر ایشان امر کرد — از ره لطف و کرم خلاق فرد
بر قبول و ناقبولش اختیار — داد تا عدلش نماید آشکار
مختلف گشتند بر ایجاب زان — کاختیاری بهر ایشان شد عیان
هر یکی بر اقتضای فعل خویش — هر خود بگزید آئینی و کیش
در جهان دم از الوهیت زدند — خویشتن نشناخته مرتد شدند
مختلف گشتند در صورت ز هم — نیک بد لیکن همه مخلوط هم

اندران خلط اهل خیر و اهل شر — در مرکب گشته بفعل یکدیگر
زانکه مضطری باشد آمیزش خیان — که نیاید شرح آن اندر بیان
مبتلا گشتند چون در فعل خویش — جمعشان با اختیار آمد پریش
روح مولانا از این سره شاد باد — کاندر اینجا خوش مثالی کرده یاد
چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد — موسئی با موسئی در جنگ شد
منکر اینجا خویشتن بر باد داد — مانده در کثرت چه داند اتحاد
چونکه خود را قدرتی بارای دید — در زمان از امر حق سر در کشید
گشت یاغی با خداوند جلیل — از تکبر شد مزاج او علیل
از ره لطف آن حکیم خوش علاج — بر علاجش طرفه افیون مزاج
داد تا زایل کند از خود مرض — فارغ آید همچو جوهر از عرض
این رسول و این کتاب خوش دلیل — از خدا باشد شفای هر علیل
گر بکارش عمل سازی شهی — ورنه چون شیطان ملعون گمرهی
هرچه از حق میرسد عین نجاتست — زانکه بر امراض تو عین شفاست
منکر آن را بعد انکار از خدا — اندران عالم بیاید یک ندا
کی گروه مشرکین در امر من — وی عنادا گشته فساق زمن
این اولوا الامر یکه امرش بر شما — امر فرمودیم اندر بدو ما

در حق او جمله منکر آمدید	او و نسلش چون بدوران شد پدید
در مقام کینه باشند و دمان	برنیاید اگروه ظالمان
زانکه ایشان جمله ناموس منند	بر خلاف قطره جاسوس منند
قدرشان بسیار باشد نزد من	که نه حصه اندر نیاید در زمن
آنگروه اندر جواب ذو الجلال	عرض کردند ای خدای لایزال
اندرین امر اختیاری داده	یا بنای جبر را بنهاده
گفت حق نی اختیاری بر شما	داده ایم اندر قبول امر ما
امر ما بر خلق ما با اختیار	امر شد از بد و تا روز شمار
جبر اندر امر ما بر خلق نیست	اندر اینجا جبر یا منهای ایست
امر خلقم نیست تفویض دگر	هین بر واز دیدهٔ حکمت نگر
شاهد اندر این دو امر امر دگر	هست با دقت دمی بر خود نگر
تا شوی آگاه از افعال من	پی بری بر سر خلقم در زمن
شاهد امرین ما مخلوق ما	شاهد خوبیست از بهر شما
معنی لا جبر در امر است و بس	نفی در تفویض او در خلق رس
خلق امر ما نه تفویض و نه جبر	باشد اما در قبولش طعم صبر
هست لاکن در خواص از نی شکر	بهر عارف شهد آن شد بیشتر

پس من

پس من امرین اختیار بندگان	باشد اندر فعل ایشان پس عیان
گاهی اندر خیر گاهی در شرند	که بجنت گاه در دوزخ درند
مانعی در فعل نبود بهرشان	خواه اندر خیر یا در شرشان
هرچه میخواهند کل با اختیار	می کنند هر لحظه در لیل و نهار
فعلشان چون تخم کندر نوبهار	باغبان میکارد اندر مرغزار
بعد چندی گردد آن زیبا شجر	تا ز غنچه گل دهد نیکو ثمر
آید درختی که ز فعل خلق رست	در ثمر او را بسی گونه میوه است
از درخت خیر اول خیر زاد	خورد فاعل قاسم الارزاق داد
زانکه هر فعلی بفاعل راجعست	بر نتیجه فعل حکما واقعست
از درخت شر ترا و بر دو نوع	مختلف نه لذتی دارد نه روع
در خواص اینک اثر از شر پیش	فاعلش را مینماید کفر کیش
میوه دیگر دهد اندر خواص	حال مظلومی بفاعل تا خلاص
سازد او را از مکافات عمل	فارغش سازد ز قید هر علل
ای برادر فعل خیر و شر ز ما	صادر آید در جهان نی از خدا
خالق هر شیء فی ذاته خداست	لیک اظهار وی اندر فعل ماست
ما گرفتاریم در افعال خویش	جمعمان از فعلمان هر دم پریش

از خدا فیض حیات و قدرتست | بر خلایق هر که در هر فطرتست

بخل اندر مبدء فیاض نیست | ای بخیل بخل جو اینجا مایست

غیر رحمت از خدا چیزی دیگر | نیست ظاهر احولانه نیکو نگر

دید ظاهر بین بپوشان لاکلام | دیدهٔ حق بین گشا در اینمقام

تا نه بینی غیر حق چیزی دیگر | در همه عالم تو ای نیکو سیر

منصفانرا کافی آمد این پیام | که بیانش هست ز الهام امام

فعل قهرا جبر و تفویضش چنین | باشد ای سالک بیا نیکو ببین

ماند باقی معنی افعال خلق | گر چه رو صادر شود اعمال خلق

جبر و تفویضش چه نوعست و چه قسم | روح اندر فعل فاعل یا که جسم

امر بین الامر آنباشد کدام | کاندرین مطلب کند نقل کلام

هین بیان سازم بتوفیق اله | سر مطلب را ولی بی اشتباه

آنچه افعالی که از ممکن عیان | میشود در آشکارا یا نهان

از دو بیرون نیست خیر آن یا که شر | باشد ای نیکو وجود خوش سیر

منشا خیرات ختم انبیاست | منشا شر نیز ختم اشقیاست

تابع هر فعل فعلش سوی اصل | میشود راجع چه صورتها بنسل

فعلها نسبت بهر شخصی جدا | باشد اندر هر عوالم ز ابتدا

زانکه

زانکه در ذر جمله خلق روزگار | اختیارا کرده امری اختیار

بعد از آن از بار تکلیف خدا | هر یکی برداشت معیاری جدا

زان تفرق کرد در کل ممکنات | با تفاوت آمد اندر کاینات

فرد فرد هر یک خدائی یافتند | پیش خود از زو خیالی بافتند

بعد از آن فرمان حق شد بر قلم | کز برای نقش بنما قد علم

شرح ده بر لوح اقرار عباد | عهد پیمان آنچه اندر امر داد

لیک از بهر نما شرط بدا | چون کنی اندر نوشتن ابتدا

گر دهد تغییر تغییرش دهم | هم جزای فعل در پیشش نهم

عادلم من شیء در موضع نهم | پس قضا بر اقتضای آن دهم

چون قلم آمد بر قرار نوشت | آنچنانکه ذره از وی نهشت

سر نوشت حکمی را بالتمام | بر نوشت و خشک آمد والسلام

پس بعالم هر که هر کاری کند | هست بر اقرار او نوعی سند

آن قبولی چون بتفصیل او فتاد | چون ولد افعال خلق از وی نزاد

در طریقت بطن است اینکلام | می تراود زو امور خاص و عام

هر عمل ایجادش اندر بطن ام | میشود اول وز آن پس اذن قم

میرسد بر وی ز حق تا فاعلش | تا بگیرد از نتیجه حاصلش

این قبول بطن ام از بهانه است
که ز معنا او ندیده غیر پوست

غیر ازین تفسیر تفسیر دگر
کرده ام انشاد آنجا در نگر

تا بیابی سر مطلب را تمام
طی بحثت کرده اندر انمقام

شرح دیگر بزر دان و برزگر
کل ممکن را ز اول ما صدر

تخم افشان جمله از اقرار زر
در زمین دین تخمی داد گر

هر که هر تخمی فشاند اندر ازل
حق مربی گشت و آوردش عمل

چون عمل آمد برش را با تمام
خورد فاعل داد حق لا انیام

چون چنین شد هر چه هر کس میکند
در جهان از نیک و بد باید کند

پس فعل هر کس شاهد معنای اوست
همچو کوزه آن تراود کاندر اوست

کار ناید پیش از آن از وی بدان
توسن فکرت بعینکاه ران

تا بیابی نکتهای بس رقیق
اندرین مبحث که بس باشد دقیق

اختیار هر که در فعل خود است
خواه باشد خیر یا شر هر چه هست

پیش ازین او را نباشد اختیار
زانکه در هر سر بود دیگر مهار

هر مهاری در قطاری دیگر است
هر زر را یک عیاری دیگر است

چون خلایق بر خلاف امر هو
اختیاراً بر معاصی کرده رو

ظلمتی از بهر ایشان خلق کرد
با تقاضای عمل خلاق فرد

تا که

تا که گمره گشته ظلمانی شدند
گرچه خلقاً جمله نورانی بدند

قفل زد بر قلبشان حق احد
تا که گنند کفرشان پنهان کنند

خاتمه امرش در اول گشت ختم
گرچه با تفسیر آمد تا به ختم

این هم از راه تفضل بود زان
تا برسوائی نیفتد این جهان

پس ظهور ظلمت آمد بالتبع
رو بخوان تفسیر ذل من طمع

چون چنین شد فعل ممکن بالتمام
نه بود جبر و نه تفویض ای همام

امر بین الامرین آن را اختیار
دان تو در افعال خلق روزگار

پس قضا را با رضای ما خدا
کرده جاری بعد امر از ابتدا

هر قدر را قدر از برای خود قرار
در ازل دادیم آنرا کردگار

از برای ما قدر گردو شد
بعد از آن بنمود استخراج حد

بهر هر موجود اندر ما مضا
گرد این تقدیر بر وفق رضا

پس برای هر وجودی ز احد
گشت تعیین حدود از این سند

رتبها موجود گرد از بهرشان
ز اول خلقت الی آخر زمان

آنچه امر اندر جهان ظاهر شود
از برای هر وجودی هست حد

جمله را خالق ز روی آن سند
در جهان هر لحظه صادر میکند

نقشها از روی عیان سازد چنان
که به بندد نطق هر صاحب بیان

حفظ در هر رتبه اخلاق فرد　　در ازل با جمله ممکن شرط کرد

هر که منکر گشت اندر ارتداد　　در جمیع امر و نهیش او فتاد

پس بپا اندر امورات جهان　　هرچه واقع میشود شو شادمان

نیک و بد را نوش کن همچون عسل　　زانکه باشد از مکافات عمل

چونکه خدا بسیار باشد مهربان　　با خلایق زانجزای فعلشان

میدهد هر دم که پاک از معصیت　　سازد و بدهد بجنت تهنیت

پس بپای بنده از روی صفا　　باش راضی از خداوند علا

نوش کن هر نوع گوید هد دوا　　با رضا تا درد تو یابد شفا

امر و نهیش را قبول از جان و دل　　کن بهر عالم توای همان کسل

رو تقرب جو بنفل نافله　　تا در آئی از خیال غافله

سمع تو گردد چنان سمع احد　　که ندای کبریائی بشنود

دید تو گردد چنان دید احد　　که شود مرآت الله الصمد

همچنان دان در لسان دست و پا　　تا شود شاهد بنقطه تحت با

چون چنین شد با خدا کن آشتی　　زانکه با وی جنگ بیجا داشتی

عذر خواه از وی بزاریهای شب　　وز ریاضتها که کشته پیک رب

خویش را انداز در رنج و تعب　　تا رسی چون ذره بر انوار رب

پس ازین

پیش ازین گر شرح خواهی با شتاب　　رو توجه کن بعنوان کتاب

تا بیابی شرح عجز ناله را　　محو سازی جرم چندین ساله را

بعد ازان از شرح فعل کردگار　　وا شناسی جبر را از اختیار

در حقیقت اصل هر مطلب یکیست　　در مجاز از بهر هر کس مسلکیست

طرفه معجونیست علمی کز خدا　　میرسد هر دم برای جهل ما

بعد ازان گفت شما از روی عناد　　با خداوند آنگروه بدنهاد

کی خداوند جهان زین حسن اختیار　　که بدادی از برای ما قرار

فتنها برپا کنیم اندر جهان　　که کشد آن فتنه تا آخر زمان

اول آدم را در آریم از بهشت　　تا دهیمش زان تغافل سرنوشت

مرتکب سازیم عنق را بر زنا　　با اجنه در پس کوه منا

میکنیم اغوا چنان هابیل را　　که بقتل آریم زان قابیل را

آتش افروزیم از بهر خلیل　　تا نماید امتحانش جبرئیل

باب یحیی را ز ارّه نیم نیم　　میکنیم اندر جهان بیخوف و بیم

راس یحیی را ببریم از قفا　　در میان طشت زاندر خفا

جسم جرجیس پیمبر ریز ریز　　میکنیم از کینه با شمشیر تیز

حمزه را زان پس کنیم از کین شهید　　تا شکست آید به پیغمبر پدید

بعد ازان دندان ختم انبیا / بشکنیم از ضربت سنگ جفا
صد مها بر مبتدا خواهیم زد / تا بصفقه آریم حملش از لگد
می شکافیم ازره قهر و غضب / فرق شاهنشاه دین میر عرب
زهر کین ریزیم بر جام حسن / تلخ گردانیم زآن کام حسن
در جهان زان پس بیندازیم شور / که گشد آن شور تا یوم نشور
بهر شاه دین حسین با وفا / سالها سازیم تدبیر جفا
تا بریم او را بدشت نینوا / با تمام اهل بیت و اقربا
گرد او دشمن هزار اندر هزار / آوریم از کوفه و شام تتار
آب را بندیم بر رویش چنان / کز عطش در غش فتند اطفالشان
اقربایش را کنیم از کین شهید / اندران وادی بفرمان یزید
بعد ازان با صد هزاران قیل و قال / قتل سر آریم اهلش با عیال
که بهره دار داند رآن سفر / غیر اطفال اناث در بدر
بعد ازان بر قتل آن سرور شتاب / می کنیم از راه کین با صد عتاب
تیرها و نیزه های بی حساب / میزنیم از کین بجسم آنجناب
تا شود زان صد مها بر روی خاک / بعد ازانکه جسمش آمد چاک چاک
بعد رأسش را ببریم از قفا / بر سنان آریم از راه جفا

مال و اموالش زکین غارت کنیم / خیمه و خرگاه او آتش زنیم
برکشیم از روی خاتونان نقاب / آنچنانکه تیره گردد آفتاب
بعد از آن سازیمشان از کین اسیر / هر یکی بر دست قومی دستگیر
بهر دلسوزی ز راه قتلگاه / می بریم اما چه با حال تباه
وارد کوفه بسازیم آنچنان / طعنها بشنند از نظارگان
بعد ز آن در مجلس ابن زیاد / میبریم اما چه با صد شه زیاد
بعد ز آنجا با دو صد خواری تمام / میبریم آنجمله را تا شهر شام
از پی نظاره اهل شام را / امر می سازیم خاص و عام را
عشرتی برپا نمائیم آنچنان / کو شود تا روز محشر داستان
جای اندر شامشان بیتی خراب / که بود اعیانی آن آفتاب
بیدهیم از راه کینه و زعناد / که نیارد چرخ پیر این ظلم یاد
بعد اوضاع دگر برپا کنیم / شاید اینهاشان ز کین رسوا کنیم
مجلسی چینیم از بهر یزید / جالسین مجلسش قومی پلید
جمله اندر شرب و کفر ذو المنن / نقل مجلس راس شاه دودوتن
بعد ز آن با صد مهای بی حساب / آوریم اهل حرم را بی حجاب
اندران مجلس حضور اشقیا / بسته بر زنجیر و استاده بپا

طعنهای بیشمار از مشرکین — میبرنیم از بابت آئین و دین
بعد از آن نسلش الی قائم تمام — قتل می سازیم با صد اهتمام
دوستان و شیعیانش را تمام — می کنیم اندر زمانه قتل عام
پس برای هر وجودی بالعرض — گشت موجود از ازل نوعی مرض
چون بپاشان در عداوت شد تمام — در حضور حضرت خیر الانام
بعد از آن فرمود حق با انتخاب — کی رسول من نبی مستطاب
ظالمان گویند در حقت چنین — چون روی بهر رسالت بر زمین
گفتشان از کل شنیدی ای کرام — تا بآن حد که رسالت را تمام
می کنند اندر جهان زین قسمها — که شنیدستی بهم و رسمها
چون تو ماموری بر ایشان در زمن — تا کنی تحمیلشان بر دین من
لازما باید روی اندر جهان — تا شود اتمام حجت در زمان
چون شوید از لطف بر ایشان پدید — این جفاها بر شما خواهد رسید
کوچه سازید اندران جور و جفا — خاصه آن تفصیل دشت نینوا
بر شما زانست ای شاه هدا — تا فرستم بهرتان آندم فدا
زانکه از وقتیکه کردم خلقتان — دوست میدارم شما را آنچنان
که شما را رکن توحیدم قرار — داده ام تا شناختنا زآن آشکار

سازم اندر هر زمان ز ممکنات — مختصر نی بل زتر تا بینات
دشمنت را دشمن خود خوانده ام — از درم روز ازل من رانده ام
مبغضینت را بدوزخ جایگاه — داده ام ای بهر توحیدم گواه
با شما هر کس شقاوت میکند — او یقین با ما عداوت می کند
مینمایم در دو عالم زجرشان — دوزخم بدهد جزای اجرشان
آنچنان سازم معذب در جحیم — که قضای خویشان باشد حمیم
دوستانت دوست میدارم چنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
میدهم از لطف ایشان ز اسلام — با رسول و جبرئیل خوش پیام
میکنم زیشان شفاعتها قبول — در قیامت در حق هر بوالفضول
دوزخم از نورشان لرزان شود — در عمل او مات و سرگردان شود
گوید از من زود بگذر از کرم — ور نه من رو بر عدم می آورم
زانکه بر من طاقت دیدارتان — نبود ای سجان ظلمت انوارتان
چون شنیدند این ندا از ذوالجلال — آنخداوندان بی مثل و مثال
عرض کردند ای خداوند خبیر — وی بذاته بی عدیل و بی نظیر
در عبودیت چنان از ابتدا — در رهت کردیم ما و من فدا
که نماند اندر میانه ما و من — گشت مستهلک همه اجزای تن

آنچنان گشتیم در بحرت غریق / که خدا خوانند مارا اهل فریق

این فدائی را که فرمودی بما / خواستی خود را کنی از ما جدا

یا که اندر بندگی مان امتحان / سازی ای خلاق دادار جهان

یا که لطفی بود از لطف نهان / خواستی ظاهر کنی اندر جهان

بعد حق فرمودشان اندر جواب / کی بخلقم جملگی نایب مناب

اینفدائی بهر فضل شانتان / باشد اما اندرو لطفی نهان

بود تا شرط مودت را تمام / با شما سازیم اندر انتقام

زانکه شرط دوستی با دوستان / در بلایا هست امداد این بدان

از برای آنکه امدادی ز ما / کرده اند این قضیه بر شما

از کرم کردیم یاد از فدا / زانکه باشد خونشان خون خدا

یادم آمد یک مثال دلپذیر / آورم از بهر این مطلب نظیر

پادشاهی رفت روزی در شکار / با جمیع لشکر آن نیکو شعار

چون بصحرا رفت و آهوئی بدید / رفت از پی گشت آهو نابدید

اسب تازان رفت تا نزدیک چاشت / جمع لشکر را در آن صحرا گذاشت

زان تکاپو تشنه گردید آنچنان / که نماند از بهر او صبر و توان

دید اندر آن بیابان وسیع / یک سیه چادر ولی طولا رفیع

اسب را تازاند آنسو تا رسید / پیرمردی در درون خیمه دید

از برای استراحت شاه فرد / شد پیاده تا بنوشد آب سرد

پیر آمد پیش آن شاه کرام / داد با تعظیم آن شه را سلام

اسب را بگرفت از شاه و ببست / شاه اندر خیمه رفت و خوش نشست

دست رو از آب چشمه شست شو / داد زان پس گفت با پیر ایعمو

رو غذائی از برای ما بیار / تا شویم از خوان جودت لقمه خوار

بهر اینک ماده بزبد در جهان / که معاشش منحصر بودی بر آن

ذبح کرد آنرا و شست و شو بداد / زود آورد و به پیش شه نهاد

شاه کرد از لحم آن قدری کباب / خورد و زان پس در سؤال و در جواب

گشت با آن پیر فرخنده خصال / گفت چه داری تو از مال و منال

گفت با شه پیر کی عالیجناب / مال من تا حال از سن شباب

منحصر بود است بر این میش و بس / بر معاشم شیر او بد دسترس

از گذشت پیرمرد با سخا / در تعجب گشت شاه با وفا

گفت ای پیر از قضا بخت جوان / گشت از توفیق خلاق جهان

من شهنشاهم درین شهر سبا / چون بشهر آئی به پیش ما بیا

تا ترا از مال دنیا بی نیاز / سازمت بهتر ز محمود و ایاز

ای سپاهم من بدو بانان تمام
کاورندت پیش من با احترام

این بگفت و پادشه تشریف برد
ماند بهر مرد پیر از باده درد

چون بلشکرگه رسید آنشهریار
پاسبانانرا سپرد و شد سوار

پیرمرد از ضعف یکچندی دگر
آمد اندر خدمت شه مختصر

شاه چون او را بدید از مکرمت
خواند و پیش خود نشاندش از رحمت

خورد خورد او را نوازشها نمود
خوردنیها بهر او در خوان چو بود

خادمانرا گفت حاضر ساختند
چونکه نطع سفره را انداختند

بعد ازان شه با وزیران در سخن
آمد و فرمود آن قصهٔ کهن

در تلافی خواست زیشان چاره
تا ز خسف آید برون مه پاره

جمله گفتند ای شه نیکولقا
عشر امثال است عین هر سخا

حق تعالی در نبی فرموده است
از ازل این کیل را پیموده است

از برای هر سخی کامیست این
بهر مطلب شاهد و آیتست این

شاه فرمود ای وزیران راست است
این مثل اندر کلام الله هست

لیک در موضوع له هر شیئ وضع
گشته تا گردد بعالم رفع ضع

این چنین نبود روا در انتقام
وضع غیر موضع آمد اینکلام

هر آنچه داشت صرف ما نمود
اندران صحرا بصد اکرام وجود

در تلافی گر نخواهیم آمدن
باید از اموال و جاه و مال و زن

بگذریم اندر جهان تا این عوض
رد شود امانه از روی غرض

زانکه بذل ما نمود او هرچه داشت
هستی را از برای خود نگذاشت

ما هم از روی رضا با اختیار
مال و جان سازیم گر بروی نثار

زد احسانش ازین احسان کمی
در عمل آید چو دریا و یمی

خوش مثالی بود این در اینمقام
ذکر شد از همت خیر الانام

اینمثل هرچند آمد در مجاز
ای حقیقت جو بجو زین سر راز

ختم کن بر وین که مطلب شد طویل
منکران گشتند زار از رو دلیل

گر نخواهی رهبر شانرا پشتر
وصف خاصان کن تو در فصل دگر

رشحهٔ پانزدهم در شرح خطبه ایست که در توصیف خاصان و پاکان سلسلهٔ رعیت که فقها و فضلا و حکما و عرفا و مشایخ عظام رضوان الله علیهم میباشند در خرمن بیست و ششم

باز دلبر جلوهٔ دیگر نمود
آنچنانکه هوش عالم را ربود

بادهٔ زانجلوه بر کامم بریخت
کز تعلق رشتهٔ وصلم گسیخت

بعد ازان بر من صنایعها نمود
که ز صنعتهای این عالم نبود

از برایم شرح هر صنعی بیان　　کرد اندر عالم رؤیا عیان
هفت چیز از بهر هر صنعی قرار　　داد تا آن صنع گردد آشکار
اوّل آن بد مشیت بعد از آن　　با اراده کرد قدر آن عیان
باقضا امضای تو با اجل　　داد در هر صنع آن صاحب عمل
بعد از آن دیدم که آن نیکو سرشت　　از قدومش کلبه‌ام رشک بهشت
کرده و بنشسته بر تخت جلال　　میکند تصنیف وصف ذوالجلال
ناگهان دیدم گروهی با شتاب　　آمدند اندر حضور آنجناب
همرهش بودند بعضی عیسوی　　بعض دیگر داشت دین موسوی
در حضورش ایستاده با ادب　　که مؤذن داو بانگ امر رب
بنده را فرمود آندم از وفا　　بهر ایشان بعدکی بنما بپا
قوم موسی را ببر دادی قرار　　دادم امّا چه ز روی اختیار
قوم عیسی را بحجره با صفا　　اندر آوردم من از روی رضا
بعد از آن برخواستند آن مقتدا　　در نماز اهل زیادی اقتدا
کرد بر ایشان ولیکن عجیب　　که بدی اندر نظرها بس غریب
چو مؤذن الصلا را بانگ داد　　خاست از جا رو بقبله ایستاد
آن امام پیشوای راستان　　که بود وصفش هزاران داستان

جمع مؤمنین بکردا گرد وی　　حلقه زن چون نعش بر گرد جدی
چون قامت بستن آنعالیجناب　　دید طفلی در صفوف آمد شتاب
طفل را از صف برون کرد آنجمیل　　بعد قامت بست با ذکر جلیل
در توجه بود آن عالی مقام　　تا نمازش را بداد آنگه سلام
بخلاف این شرح را دیدم بخواب　　حق حق در حق آنعالیجناب
آنچنان گشتم در آن مبهوت مات　　که گذشتم بجهة از هر جهات
چونکه گشتم بجهت در انجمن　　کشف ایندم مدح کن احباب من
تا ترا از مرحمت یاری کنم　　سرّ حکمت از لبت جاری کنم
بگذر از اوصاف آباء و امهات　　شرح وصفم کن ز رب البینات
سرّ پستا خیز را کن آشکار　　از محبّ من با اهل روزگار
حشر و نشری کن بپا اندر جهان　　تا نباشد زشت و زیبا همعنان
امتیازی بهر ایشان ساز کن　　از بیانت کشف سرّ راز کن
مولوی از بهر کشف سرّ راز　　گفته اندر فصل محمود و ایاز
باز آمد شاه ما در کوی ما　　باز آمد آب ما در جوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود　　شکر ارزانست ارزان تر شود
شکرته از ره لطف و کرم　　دلبرم مستانه آمد در برم

ای حریفان یافت تعمیر اتحاد / پیر ما یاد خرابات اوفتاد

تا کند تعمیر دلهای خراب / وارهاندشان از این دار سراب

در رهش سازید جان و دل نثار / بعد بد بینیدش درون دل قرار

که بود منزلگه خاصان حق / نیست خوشتر زان مکان در نه طبق

سالها می باید از لطف ودود / کاین چنین شخصی پاید در وجود

که وجودش فیض بخش خاص و عام / گردد از توفیق حی لاینام

لازم آمد اینمثل از مثنوی / گوش دل واده دلا تا بشنوی

صدهزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد

در شریعت حامل دین نبی است / در شریعت عامل دین نبی است

در طریقت در طریق اهل بیت / در حقیقت مفسر آیات زیت

او بهر علمی بود عالم چنان / که نباشد نکته از وی نهان

در اصول استاد هر صاحب اصول / در فروع از کل عالم او فحول

فقه را از قول سلطانان دین / کرده استخراج از روی یقین

نی چو مفتی مفتتن در زمن / کرده اخذ فقه را از روی ظن

سر حکمت را چنان دریافته / کز جبینش نور حکمت تافته

شاهد آرم من ز قول مولوی / اندرین جا بهدت جان نوی

دیده خواهم که باشد شه‌شناس / شاه را بشناسد اندر هر لباس

جامعیت دارد اندر اجتهاد / آنچنانکه هیچکس را نیست یاد

بعد شیخ و سید عالیجناب / کو به بیند این چنین شخصی بخواب

او بود تفسیر قول انبیا / او بود نایب مناب اولیا

در فضیلت او چو خورشید جهان / فاضلان نسبت بدو سیارگان

نیست اندر شرق و غرب این جهان / این چنین شخصی باین نطق و بیان

منحصر باشد بوی این شان و بس / اندرین رتبه نباشد هیچکس

جز جناب حاجی والا مقام / کز محمد بهره دارد علم و نام

آنچنان با یکدیگر در اتحاد / که تو گفتی هر دو را یک مام زاد

همچنین عالیجناب دیگری / که بود علمش چو رخشان گوهری

چون شفاعت در مزاجش بد قرین / گشت نام او شفیع المذنبین

یک مثل از مثنوی یادم فتاد / که بیان فرموده بهر اتحاد

جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای مردان خداست

زانکه رحم آمد بعالم نام او / که ز فیضش عالمی شد کامجو

آنقدر احکام حق زو گرده نشر / که کفایت میکند تا روز حشر

بر خلایق از اناث و ز ذکور / چشم دشمن زین جهت گردید کور

گر بگویم وصف آن عالی‌مقام　　صد قیامت بگذرد وان ناتمام
خوش بیان فرموده پیر معنوی　　بهر این مطلب جناب مولوی
خوشتر آن باشد که سر دلبران　　گفته آید در حدیث دیگران
خشم کن پروین حسود از غصه مرد　　غیر حسرت از جهان چیزی نبرد

رشحهٔ شانزدهم در عجز در بیان و مدد جستن از مولای الهام علی بحمد الله رسیدن و بعد بیان تفسیر خطبه که کیفیت خلقت ایجاد موجودات است بقانون ترتیب فلک الافلاک در خبر من عیبت در هفتم

باز خواهم وصف عشق انشا کنم　　شور محشر در جهان افشا کنم
باز خواهم پرده اسرار را　　بر کشایم تا به بینی یار را
باز خواهم شرح عشق آدم بکشف　　تا شوی آگاه از سر نهفت
گرچه مشکل آید این اندر بیان　　زانکه دانش را نمیزان زبان
در نیاورد هست اندر روزگار　　هیچکس غیر از نبی کرد کار
بحر اندر کوزه کنجا این محال　　کوه قاف و حمل پشت اینمثال
ظرف الفاظ حروف از بحر ژرف　　چه تواند اخذ کرد الا که حرف
ذره از خورشید فیضش غیر در　　هست ای نیکو خصال خوش سیر

دیدهٔ حربا و وصف آفتاب　　چه تواند گفت هیچ از اسباب
نی ناثیرا کجا باشد مدد　　که سر افلیش دراو دم در دمد
من چسان گویم درین شرح و بیان　　که نمیگنجد عبارت اندر آن
مولوی باز استاد طریق　　اینمثل را گفت در فصل رفیق
نی اشارت می پذیرد نی نشان　　نی کسی زو علم دارد نی بیان
خامشی اولا بود در اینمقام　　گر بگیرد عشق از نطقم زمام
عشق در سر دارد که از لایزال　　قدرت و قوت گرفتست و جلال
من چسان تاب آورم در نزد او　　بسته آدم در مدحش گفتگو
آنچه میگویم بود بی اختیار　　اختیارم هست اندر دست یار
آتش عشقم بسر افتاد باز　　دلبرم خوش خوش بکفت از روی ناز
کن بیان اوصاف و صنعم را چنان　　که نیاید آن بوصف دیگران
از تفسیر بیاناتم به نظم　　دوستانم را از آن آور به بزم
بهر ایشان کن بیان از قول ما　　که منم خلاق این ارض و سما
خلقت خلق از ازل با قبضه　　خلق کردم من باذن ربها
قبضه از خاک بگرفتم که تا　　جسمشان ظاهر نمایم ز ابتدا
بهر خلق روحشان قبضه دیگر　　برگرفتم من ازین قبته قمر

۲ اختیار یعنی بی اختیار [illegible]

ز عطارد قبضه من بعد زان | بر گرفتم خلق کردم فکرشان
قبضه از زهره نیکو خصال | اندکردم بهر ایجاد خیال
چرخ چارم قبضه برداشتم | ماده مخلوق زان افراشتم
قبضه دیگر گرفتم از زحل | خلق کردم زان عقول اندر ازل
قبضه از کرسی با اقتدار | بر گرفتم صدر زان شد استوار
از برای خلقت قلب وجود | بر گرفتم قبضه از عرش ودود
خلق را زین قبضها موجود من | کرده ام ز الطاف حی ذو المنن
پس مرتبها برای سر وجود | کرده موجود آنچه بد اوند ودود
دست من آن قبضه ها برداشته | هر وجودی را از آن بگماشته
خلقت انسان مرکب آمده | زانکه زین اجزا مرتب آمده
نه فلک آباء و این ارض امهات | زاده از وی اصل و فرع ممکنات
شب گذشت از نیمه پروین فصل فصل | کن ولی فصلی دگر را ده بوصل
اندرین مطلب که شور عشق باز | سر زد از جان همچو محمود ایاز

شعله هفدهم در شرح خطبه ایست که حقیقت عقل و روح را امتیاز داده تفصیل میدهد و کیفیت اقبال و ادبار روح و سر خلقت را بنوع خاص که اصطلاح سالکان عاشقان است تفسیر مانند در [illegible] بیت و هشتم

گرد

گرد جنبش باز زنجیر جنون | در گریزاند جهت عقل ذو فنون
عقل جزئی شد نتیجه اش جانگداز | لیک از عشق او نماید احتراز
زانکه در دریای عشق ار یک قدم | پا نهد یکسر رود اندر عدم
عشق در دریای وحدت غوطه ور | گشته از روز ازل با کر و فر
عشق با معشوق دایم در نیاز | متصل گویا بهم در سر و راز
عشق مشت خاک را سازد چنان | که شود تاج سر کروبیان
آنچنانکه عقلها حیران شود | خویشتن گم کرده سرگردان شود
قدسیان از حسرت خاکی بسوز | آورد او همچو شمع دلفروز
علویان پاک در زندان خاک | جنس میسازد ولی بی اشتراک
شمع لاهوتی بناسوتی بدن | بر فروزد آنخداوند زمن
آب و خاک و باد و آتش را بهم | اخت سازد از ره لطف و کرم
بعد از آن از تفرقه اجزای خاک | میتراود صفت ناپاک و پاک
حسن قبحی ظاهر از ایشان کند | از برای امتیاز نیک و بد
بعد بعضی را به بعضی اتحاد | میدهد آنعشق کامل اوستاد
همچو اجماع عنب اندر شجر | طبع و رنگش زنگ طبع یکدیگر
فصل نبود وصل ایشان را اگر | آنکه ممتاز آمد از یک دگر

اینکه گفتم اتحاد جسم بود / یا چو شهد جانفزا بخشید سود

اتحاد روح نوعی دیگر است / کز مثالش چون چراغ انور است

یا چو نور آفتاب پر ضیا / که فتد نورش بکل خانها

چشم احول بیند او را فرد فرد / چشم اکمل بیند او را فرد فرد

این تعددها ز علت ها پدید / اختلافش همچو ملت ها پدید

گر براندازی ز رخ پرده حجاب / متصل بینی تو نور آفتاب

سیرها زان بعد ای نیکو نهاد / بینمائی تا فناء از اتحاد

آن سلیمانیکه در قرآن ثنا / کرده با القاب خلاق سما

ذات او ذاتیست که چه حکم او / می نیارد ذره در جنب جو

جوهری باشد مجرد آنچنان / که ندارد حد کم و کیف آن

کمها و کیفها از وی عیان / گشته ز اول خلق تا آخر زمان

حد محدودی نباشد بهر آن / زانکه او حد آفرینست این بدان

آفرین حق بر این حد آفرین / که نباشد ممکن از بهر بشر قرین

بی سلیمان کارها ناساخته / مانده و گوکو زنان چون فاخته

عشق سلطانیست کاید در بیان / رب هب لی میزند در هر زمان

هیچ ذر بنود ز ذرات کاینات / که کند بی دانشش اظهار حیات

مالک

مالک الملک است لیکن بی زوال / سلطنت را یافته بی انتقال

حکم او جاری بموجودات کل / امر او ساری بمصنوعات کل

هیچ جزوی نیست ز اجزای وجود / که بغیر از لطف او گردیده بود

ربط محبوب و محب اندر وصال / اوست بیشک حق ذات ذوالجلال

طالب و مطلوب را بر یکدیگر / ربط بدهد او به از مام و پدر

گر نمی افراخت آن سلطان علم / بر سر قاف ارادت یک قلم

بد حقایق در پس پرده حجاب / بر نمیفکندی ز رخ هرگز نقاب

سر فاحببت است این شیرین بیان / ای حکیم از روی حکمت باز خوان

آیه را تا اندرو سر نهان / بینی اندر عالم معنی عیان

هر کجا بینی جمالی نازنین / زان کمال آن سلیمانرا ببین

کز کمالش هر جمال آراسته / همچو سرو یا سمن پیراسته

چون بنای آفرینش شد ز کن / که ز باب عشق ممکن را عیان

ساز داد خلاق از الطاف جود / آوردشان از عدم اندر وجود

چون ز جودش گرد موجود از ازل / امر فرمود آن خدای لم یزل

جمله محکوم میدر فرمان عشق / شد علاج دردمان درمان عشق

بعد از آن از بهر اظهار شهود / جلوه گر گرد عشق را در هر وجود

تا ظهورش ظاهر آرد زانشهود   در جمیع عالم از بدو وجود
بر خلایق هیچ اظهار احد   که بود اندر وجود هر عدد
گر شود بهر تعدد احد   باز در هر یک بود وصف احد
در میان خلق خلاق احد   چون احد باشد بهر فرد عدد
بی احد نبود عدد در هر محل   از ابد بگرفته تا صبح ازل
پس خدا نبود وجودی در زمن   منکر این نکته را بشنو ز من
بعد میکن غور در تفسیر آن   تا شود واضح بتو تعبیر آن
جلوه گر چون گشت اندر هر وجود   عشق هر کس اخذ فیض از وی نمود
آنقدر که قابلیت داشتند   بهره از وی آنقدر برداشتند
شخص در مرآت هر قدر که هست   مینماید خواه اعلا خواه پست
عشق مرآت وجودات آمده   جمله عالم اندر و مات آمده
خویشتن را هر که اندر وی نمود   وانمودش او بهر صورت که بود
چینیان و زنگیان باشند دلیل   بهر این مطلب خمش کن قال و قیل
فطرت هر کس هر آنچه اقتضا   داشت داد آنجا دل اندر ما مضا
با عدالت شیئ در موضع نهاد   آن صنایع کار کامل اوستاد
روی لیلی را ز عکسی برفروخت   قلب مجنون زاده ما دم ز و بسوخت

طره‌اش را حلقه کرد از ذوفنون   بهر مجنون ساخت زنجیر جنون
حلقه داود حفظ جان نمود   حلقه او چهره جانان نمود
چهرهٔ معشوق از و افروخته   سینه عشاق از وی سوخته
طره معشوق را دام بلا   کرد و پس از عاشقان قالوا بلا
در قبولش خاست وی اندر ازل   تا گریزد هر که در ذاتش خلل
بود اندر امر او لیکن نهان   آشکارا گرددا زاین امتحان
این بیان را طاقت تکرار نیست   این زبان را بیش از این گفتار نیست
وه چه خوش فرموده پیر معنوی   این مثل را در کتاب مثنوی
یک دهان خواهم به پهنای فلک   تا بگویم وصف آن رشک ملک
در رقه راز سلیمان هدیه م   بعد از این تا در سراپردهٔ قدم
با همه تا شمه اندر فراق   باز گویم من ز درد اشتیاق
آه آه از طبع کثرت خوی من   وز مزاج تلخ کثرت جوی من
گر گذارد جانهٔ اشباح را   بر کنم راحت کنم ارواح را
متحد گردم بارواح خواص   جانم از چون و چرا گردد خلاص
چون کنم من کافتاب قدرتش   بهر اظهارات بعضی حکمتش
قطره قطره روح را بالا و پست   بر کشید از بحر وحدت در الست

از حرارت چون مر آتش تام بود
زان سبب جزء رطوبت‌ها نمود

ابر اشباحات را زان پس عیان
ساخت در وی تعبیه کرد آنچنان

که نماید روح با وی الفتی
مبتلا گردد بتقیید کلفتی

بعد از ان ز امداد ارسل الریاح
بر جهد زین قید افتد در صلاح

ای خدا شوقی عطا فرما که تا
برفشانیم ابر اشباحات را

وارهیم از قید اشباح قبیح
نیست گردیم اندران بحر ملیح

ختم کن پرویز بیان از حد گذشت
تازه کن در فصل دیگر سرگذشت

رشحه هیجدهم در شرح خطبه ابیات که مشتمل است بر کیفیت خلقت موجودات از ذر تا بشریات از باب عشق باصطلاح عارفان گوی حقیقت در خرمن بیست و نهم

باز عشق آهنگ دیگر ساز کرد
از عدم مخلوق را آواز کرد

عالمی افکند از شورش بشور
که بود با ساقی الیوم نشور

نغمه را با سوز آورد آنچنان
کز آن اسرار خلقت شد عیان

بانوائی خوش که کل کائنات
بهره ور گشتند و گردیدند مات

چونکه خلاق جهان یکتای فرد
در ازل بگزید عقلی خلق کرد

از عدم کامکان را چون کون آن
بود آن قسمی که ناید در بیان

بی صفت بلکه مبرا از صفات
بی جهت بلکه مبرا از جهات

بی حد از حد و بری از کیف و کم
آمد آن مصداق موجود از عدم

نامهای دیگر آن عقل جلیل
دارد اما هست هر یک را دلیل

چند نام از نامهایش را بیان
بنمایم بعد از آن تفسیر آن

روح اول هم فریقی گفته اند
گوهر معنی در آن ناسفته اند

قوم دیگر از ازل لفظ قلم
بهر نام پاک او کرده علم

گر بگویم پیش از این مطلب طویل
گردد و محروم گردیم از دلیل

مختصر اولاست در این باب بس
که رهاند شیر و انزال از عسس

خوشتر آن چو مولوی وصف شهان
گفته آریم اندر حدیث دیگران

چون تجلی را در جمال و در جلال
لازم آمد وصف از روی کمال

وصف واجب پیش از اوصاف صفات
نیست ممکن گنگ شود در وصف ذات

ابلهی آنجا کمال زیرکی است
نور در آنجا کمالش تیرگی است

وصف واجب منحصر شد در صفات
ممکنا بردار دست از وصف ذات

نور از او گوئی با وصف جمال
کرده باشی عاقل از روی کمال

در جلالش وصف گر خواهی نمود
از زبان روح کن گفت و شنود

سه بیت در تفسیر آن [illegible] اول [illegible]

لفظ نور اطلاق توصیف جمال / لفظ عقل اطلاق توصیف کمال

لفظ روح اطلاق توصیف جلال / هست ای نیکو صفات دانش خصال

پس سه صورت یافت عقل نغز دان / آن زمانی که از عدم کرد او بروز

صورت اعلای آن اقبال هو / صورت ادنای آن ادبار جو

صورت اقبالیش انوار دان / صورت ادباریش را روح خوان

صورت اصلیش عقل آمد بدان / توسن فکرت از این مطلب بران

امر آمد بعد بر عقل ازل / آندم از خلاق بی مثل و بدل

ده تنزل نور خود را بالعرض / گر از آن داریم ما بعضی غرض

چون تنزل یافت نور انتجاب / نام او گردید روح مستطاب

عالم ارواح گشت از وی عیان / تا که گردد زنده زو کل جهان

روح کلی گشت نور عقل کل / شاهد آمد بر رخ شاه رسل

امر دیگر در تنزل شد بروح / بعد از آن تا بد این عالم وضوح

چون تنزل کرد نور روح زان / نفس کل گردید در عالم عیان

نفس هم چون در تنزل اوفتاد / طبع کلی از ظهور او بزاد

چون طبیعت هم تنزل کرد زود / ماده پیدا شد از وی زاهر بود

چون تنزل کرد آنهم بی ملال / از ظهورش کرد اظهار مثال

بعد

بعد جسم از مظهر وی آشکار / گشت در عالم بامر کردگار

در تنزل عکس جسم عرش مجید / گشت پس گردید از و کرسی پدید

همچنین میدان لاشمس و قمر / عکس دیگر آتش سوزان نگر

عکس آتش را هوا انگار زان / آب را این سالک روشن روان

از تنزل آب عکسش خاک بین / بعد چون آدم بجای خود نشین

تا نیفتی در عتاب ذوالمنن / سالها گریی بحال خویشتن

یعنی افلاک را گفتیم پیش / سالکا سماحوا اسم را پریش

این تنزلها همه از عقل دان / فضل و نکهت را همه زان نقل دان

عقل چون مغز و تنزلها چو پوست / فهم آنکس کرد کو همرنگ اوست

رد تصور کن تو در بادام تر / پردها بر روی او بین مستتر

چون شدی آگاه از اسرار آن / طعنه کم زن بر محقق ای فلان

عارفان را هم زبانی دیگر است / بهر هر مطلب بیانی دیگر است

در سلوک سیر با اهل مجاز / از حقیقت میکنند افشای راز

سر خلقت را بالفاظ دیگر / ذکر فرمایند اما مختصر

بهر آگاهی برای دوستان / میکنم از گفتشان قدری بیان

اندرین مبحث بنوع اختصار / لیک شرط است این قدری گوشدار

چون بهر مطلب مثالی دلپذیر / که ندارد در همه عالم نظیر
میزنند و میزنند از خلق هوش / گرچه باشد اینمثل ز اهل و گوش
شاهباز روح را سلطان عقل / بهر صید معرفت فرمود نقل
جانب ویرانه دنیای دون / داد پرواز و بگفت ارجعون
سوی من گردید زان ویران حصار / بعد از آنکه کرده صید از آشکار
روح در مغوله دنیای دون / چو رسید او جیفهای بس زبون
دید عاشق گشت بر آنها چنان / که زیادش رفت قرب آنجهان
شاهباز از قرب آن شه باز ماند / از قضا در قید حرص و آز ماند
دست قدرت باز از لطف عمیم / طعمها در دست با صوت سلیم
میکند آوازشان هر صبح و شام / ز اول خلقت الا یوم القیام
ارجعی زین محبس دنیای دون / سوی من کانا الیه راجعون
وضع کرد اینده حق در شان من / زان خداوندم بکل انجمن
پس رجوع خلق سوی ماست هین / چشم بگشا مبدء و میعاد بین
طعمه چه باشد بهشت جاودان / کاندرو انواع نعمتها عیان
میوها و آبهای خوشگوار / قصرها و تختها روی قرار
از جواهرهای رنگارنگ خاص / که بود در هر یکی چندین خواص

گشته با حسن و جمالی کافتاب / در کشیده بر رخ از خجلت نقاب
بهر بازست این جنت بدان / جنت انسان بود مافوق آن
جنت مردان حق قرب خداست / که ز جنتها مقام آن جداست
هیچکس را زهره نی در آنمقام / پا نهد جز احمد و نسلش تمام
ختم کن پروین گذشت از حد مقام / نیست جای گفتگو تم الکلام

رشحه نوزدهم در شرح خطبه ایست که توصیف عشق حقیقی بزبان عشق مجاز که قنطره حقیقت است بقانون عارفان صفه صفا در خرمن

سی ام

شاهباز عشق را عشق مجاز / که بود قنطر بستر اهل راز
میکند توصیف با عجز و نیاز / لیک با توفیق حق چاره ساز
باز با آنکه بفهم عامیان / آید آسان نی چو توصیف بیان
که معانی کون آنست از ازل / شرح آن موقوف باشد تا محل
بهر اثباتش ز نفی ماسوی / شاهد آرد زشت و زیبا با نوی
ماسوا را نفی می سازد ز وی / تا کند در حق او اثبات شیئ
چونکه شیئ لاشیئند این ممکنات / کرده زیشان جمله اظهار حیات

نیست شد و نیست را اثبات هست / نیست ممکن ای حکیم حق پرست
از ازل قید دوئی بند در ماسوا / گر کند اثبات ذات مصطفی
زانکه او شیئی است و لا شیئی همچنان / کز ز عکس عکس او گشته عیان
عکس از عکسی که عاکس برفروخت / باخبر شد گر خودی خود بسوخت
اندر و در نه خبیر دار از کجا / گردد از وی آن ضعیف بینوا
نفی و اثبات چه اندر ذات او / کل شیئی هالک الا وجهه
مولوی خوش خواست عذر این سخن / خاک بر فرق من و تمثیل من
در ثنایش لب گشا شد بعد از آن / عشق سوسن وار با پانصد زبان
گفت ای شهباز وحدت آشیان / وی بذاته روح بخش انس و جان
هیچ وصف وصف تو اندر بیان / نایدا ای مجهول قید نکته دان
گویمت گر لم یزل یا بی زوال / مدح خوانان بر سریر لایزال
کوس وحدت میزنند بر صبح و شام / از برای اهل عالم بالتمام
ایزد او دید که تغییر است محال / باشد از لطف عمیم ذوالجلال
برقع رویت ردای کبریاست / صوت های تو ندای کبریاست
دیدنت زادن فکر از خیال / بردن بیرون گفت کین باشد محال
ای قدیمی که رقاب ممکنات / گشته اندر ربقه تسخیر ثبات

ای علیمی

ای علیمی کز زمام کاینات / دست تقدیرت ز ترتیبات
داد از لطف و کرم پروردگار / تا یدالله را نماید آشکار
حکمتت چون گشت در عالم عیان / حکمت حق جمله آمد در بیان
چون صنایع شد صنعت آشکار / صنع حق معلوم شد در روزگار
قدرتت بر خلق شد چون برملا / گشت الا الله ظاهر بعد لا
آفرینش را چه علت آمدی / اهل بینش را تو علت آمدی
معصیت دیده چون در هر قسیم / خلق گفتندت صراط مستقیم
چونکه رحمانیتت شد آشکار / رحمة للعالمین از کردگار
آمد اندر شان تو روز الست / که جمیع خلق از اعلا و پست
از عدم زان رحمت آمد در وجود / ور نه نه کون و نه مافی الکون بود
آنقدر خلقت بخلق آمد عظیم / که نموده وصف آن حی قدیم
ایکه میگذر کرد بر عاصیان / خلعت رحمت دهی بس شایگان
بی مسما بود این اسما تمام / که بشانت گفتم ای عالیمقام
زانکه فعل الله را از ابتدا / علت غائی بد گستی بی بدا
فعل حق صادر نشد جز دست تو / تیر حق پران نشد جز شست تو
علتی بر فاعلیت آنچنان / که ز علت فاعلان گشته عیان

نعره زن هر یک بکل کائنات — فاعلات فاعلات فاعلات

بالعرض از جانب حق وجود — کاصل ها را از عدم داد او وجود

با چه آلاتیم جزئی در عمل — آلت کلی تو اندر مثل

جزء کل را نیست استقلال بس — مستقل ذات خداوند است بس

بی نیازی بهر ایشان در بقا — نیست بالذات الحکیم خوش لقا

این صفت مخصوص ذات ذوالجلال — بهر ممکن این محال اندر محال

گر چنین دانی شریکش با خدا — گر وه باشی از ره جور و جفا

علت از معلول خود گر انفکاک — یا بداو فی الفور میگردد هلاک

پس بمعلولات علت را مدام — ملتفت لازم بود بهر قوام

گر شریک بارئش خوانی خطاست — کو بخلقت بس ضعیف و بینواست

همچو آلت باشد او در وقت کار — کار فرمایش بود پروردگار

شکر لله شبهه مان رفت از میان — حق بما گردید در عالم عیان

کوری چشم حسودان کز مرض — مانده اندر مبحث نقص و غرض

یک مثالی دیگر آمد در نظر — بهر علت بشنو ای نیکو سیر

همچو دل مبدا انکه بر اعضا مدام — میرساند فیض حق را بالتمام

بهر قلب نفس اعضا کارگر — متصل گر خیر باشد یا که شر

عضوها

عضوها هم بتبع یکدیگر — میرسانند امر تا مختصر

آنچه موجود یکه در عالم درست — آمر و مامور بر یکدیگر است

علت کلی درین مطلب دلست — علت جزئی ز اعضا حاصلست

پس جمیع خلق ز اول ما صدر — علت و معلول شد بر یکدیگر

علت از معلول خود گر انفکاک — یا بداو فی الفور میگردد هلاک

پس بمعلولات علت را مدام — ملتفت لازم بود بهر قوام

کون و امکان عالم بالا و پست — تا بآخر رفته از روز الست

صنعت حقست با اسباب و بس — در ظهور آید همی ز اسباب و بس

بی سبب از بهر ذات ذوالجلال — نیست خلقی زانکه بس باشد محال

گر چنین باشد تغیر بهر ذات — عارض آید الحکیم خوش صفات

چون تغیر باعث واجب نیست زان — که بکم و کیف افتاد و زمان

پس خدا را ز ابتدا کارش تمام — با مشیت ظاهر آمد والسلام

بی تغیر کرد ایجاد از ازل — خلق را آن ذات پاک بی بدل

باب فیض آمد مشیت بعد از آن — بر خلایق از خداوند جهان

فیض حق مجموع از خورد و کبار — از ازل در ظرف ایشان شد قرار

بر خلایق میرسد زیشان همی — با عدالت کاهش نه کمی

امر و نهی و دین و ملت ای همام — باشد از ایشان بکل خاص و عام
این بیانها تا که کردم با تمام — بغض و بعض هست در حق امام
ممکن و توصیف ایشان بس محال — بنو دانند روی پیغمبر از قیل و قال
گرچه فصلی گفته ملا در اصول — بعد عجز آید در دو گفتار ای جهول
جای پا بر لب دریا نجاست — لیک اندر بحر جای پا کجاست
جای پا در بحر پس باشد محال — رو برون کن این تصور از خیال
رفتن اندر بحر باشد بی نشان — پیشانیها دهند از وی نشان
بحر زان گفتیم که گر در بحر شان — در نیفتی کی ز حق یابی نشان
شاهدی که ذکر شد از مثنوی — گو بیت آینده هم بانگ پهلوی
اینقدر گفتیم باقی فکر کن — فکر چون جامد شود رو ذکر کن
ذکر کن تا ذکر تو فکر آورد — هر زمان صد معنی بکر آورد
ختم کن پروین که در این بحر غرق — گشته موجودات از پا تا بفرق
زورقی گر یافتی در خورد آن — کن سفر آنگه درین بحر گران
ورنه جای خود نشین بنما حذر — تو از این دریای ژرف پر خطر

رشحه بیستم در شرح خطبه ایست که در تفسیر معانیکه امکان کون و ولایت است از زبان عشق حقیقی بیان و تعبیر حدیث الریاء شرک و ترکه کفر و کیفیت خیال که در سر سر باده شد نالاز نا و نحن

شکر لله شاه عشق از روی ناز — از در من تا که در آمد بی نیاز
از قد و دوش کلبه ام عرش برین — ساخت آن تفسیر رب العالمین
سر خوشش از صهبای عشق ذو الجلال — نه بر ایش کم و کیف و نه ملال
از تجلای جمال انورش — صد چو موسی گرده اندر طور غش
در جلالش جز جلال ذو الجلال — نامدی اندر نظر و ندر خیال
انقدر اندر جمال آید جمیل — کز بقا حق توئی وجه جلیل
از کمالش گر بگوییم یک صفات — کل موجودات گردد محو و مات
نبیا کرده بتصریح این بیان — که کمال الله از و گشته عیان
چون چنین شد وصف او از ممکنات — نیست ممکن در جمیع کاینات
مدح او اندر خور او هم نه بس — هست زانکه هست بیرون از قیاس
خوش مثالی گفت مولانا درین — گر بود ماوای او خلد برین
ای منزه پرده و در پرده در — ای برون از پرده و در پرده در
مدح ما جز ما عرفنا ز ابتدا — نبود اندر شأنت ای شاه خدا
کامل آن توحید کز نفی صفات — کرده از ذات تو اندر هر جهات
مولوی گوید مثالی دلپذیر — که بود از بهر این مطلب نظیر
خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران

چون بدیدم روی خویش بی نقاب — مرغ جان افتاد اندر اضطراب

آنچنان با سوز آمد در فغان — که بسوزانید مغز استخوان

چون شه شطرنج کردم محو و مات — آنچنانکه رفت از عضوم حیات

چونکه بیخود گشتم و رفتم ز هوش — آمدم صوت سرافیلی بگوش

از جناب حضرتش بر قابضان — بازگردانید روح انفلان

باز آمد روح رفته در بدن — از دم ربّ مسیحای زمن

چونکه روح آمد درین جسمم ز پیش — خویشتن دیدم حضور شاه خویش

چون فنا کردیدم اندر قرب او — آن زمان از مهر بر من کرد رو

گفت زین پس هیچ آدابی مجو — هرچه میخواهد دل تنگت بگو

گفتم ای خورشید برج لم یزل — وی بذاته بی عدیل و بی بدل

این بیانرا مولوی خوش گفته است — دُرّ این مطلب بمعنی سفته است

اولین خلعت که خواهی دادنم — گوش خواهم که دهی بر رازنم

دومین عرضم بپابوست همین — که درآریدم بزمرهٔ مخلصین

سیمین عالم بعلم من لدن — سازیم ای والی اندر امر کن

تا شوم آگه ز کم و کیف خویش — بینم اندر دهر احوالات پیش

چارمین از رکن رابع رهنما — لطف فرما گو بود هم سنخ ما

درشرافت

در شرافت نایب خاصت مدام — باشد اندر دهر آن عالیمقام

رکن رابع تابع امر ولی است
گرچه رشنیق است از نسل علی است

باب روحانی امت احمد است — نام روحانی ولی سرمد است

گر نشد محشر ز معنی بند دوم — از بیانم سالکانمای رم

پنجمین این عمر پنج شش روزه ام — لطف فرما صرف فرمانت کنم

در ششم از شش جهت چون روزکار — گشت بر من سخت زان سختی برار

هفتمین در حین جریان قضا — قوه ده سازم تحمّل با رضا

هشتم اندر زیر بار هر بلا — طاقتم ده چونکه گشتم مبتلا

در نهم از شر شیطان لعین — حفظ فرما ای معین هر معین

در دهم مرآت قلبم را ضیا — ده که بینم اندر او وجه خدا

بعد از آن نطقی کز آن آرم بذکر — شرح و صفت را لمضمونات بکر

مطلب آمد چون باعداد صغیر — شرح صدری ده که ز اعداد کبیر

که بود آن یکصد و ده در عدد — اسم اعظم راست میزان و سند

آورم بیرون بیاناتی کز آن — زنده گردد عیسی زنده روان

همچو غواصان به بحرت غوطه ور — گردم و آرم برون دُرّ و گهر

گر جلالش خیره چشم روزگار / گر ددار بی پرده چشمه آشکار
گویم آنکه آنچه کان باید بجست / گوهر معنیت را گر هم بسفت
لیک اندر بحر معنا آن بیان / ذکر سازم ای ادیب مهربان
چونکه در بحر آمدیم ای با خدا / زورقی در خورد آن دریا بما
لطف فرما تا بساحل گاه آن / در رسیم ایجان عالم را تو جان
ذات واجب چون در اوصاف پایان / در نیاید ای حکیم نکته دان
هم ممکن باشد آن امری محال / چون محال آمد برون کن از خیال
کاین خیال اندازدت اندر ضلال / آفتاب ذات نیآرد در زوال
گرچه ممکن بسته فکر و خیال / باشد اندر دهر با صد قیل و قال
ور ز نا شخصیت افتد آنچنان / کز او نه نام ماند نه نشان
ممکن و موجود آنهم پنخیال / باشد اندر دهر بس امری محال
بحدیث آمد بیادم دلپذیر / که بود از بهر این مطلب نظیر
گفت پیغمبر بما شرک خفیت / تارک آن کافرست و هم شقیت
شکل آمد این حدیث اندر نظر / صورتا اما معنی خوش خبر
روح نو بر روحت افزاید چنان / کز آن یابی حیات جاودان
چو ریا اندر سلوک باب سیر / کردن کاری بود از بهر غیر

معنی

معنی دیگر ندارد گو بیا / در لغت بی شبهه این لفظ ریا
پس ثابت شد که واجب غیر ماست / آنچه اندر فهم آید غیر ماست
او برون از فهم و وهم ممکن است / کس نبیند اندر غیر از خود چه هست
هست خود را خود همی داناست بس / ره نیابد اندر آنجا هیچکس
غیر ذاتش با خبر از ذات او / غیبت کس ممکن مکن این جستجو
آنشه و النجم و سلطان عبس / ما عرفناک در این باب و بس
تو چو شیئی لاشیئی بسنت بدو / پس نفس بر بند و کم کن گفتگو
مصرع تفسیر قول مولویست / از برای این مثل جان نویست
پس عمل ها جملگی ناشی ریاست / چه برای خلق چه بهر خداست
ور برای حق شریکی گر قرار / داده باشی مشرکی در روزگار
ور کنی ترک ریا در حق هو / عاری از دین گشته باشی ای عمو
خوب تفسیر کلام مصطفی عم / در بیان آمد بتوفیق خدا
پس جمیع خلق از اعلا و پست / با خیالی میکنند اظهار هست
لیک هر یک را خیالی دیگر است / نقش هر کس را مثالی دیگر است
پخیال آنخلق کی سازند زیست / هم صفت در خلقت مخلوق نیست
انبیا و اولیا را این خیال / باشد اما ناید اندر این مقال

مولوی با رمز قدر را بیان | کرده از بهر حکیم نکته دان
آنچنان لا تکه دام اولیاست | عکس مه رویان بستان خداست
ای خوشا آنانکه اندر هر خیال | بنگرند آثار صنع ذو الجلال
متصل در مجلس حیرانیند | گرچه در خلقت همه سیرانیند
ذکرشان نبود مگر ذکر جلیل | فکرشان نبود مگر فکر جلیل
در جلال ذو الجلالی گشته مات | زاول خلقت الی یوم ممات
با وجودی کالنشه با عدلم داد | نور خود در هر وجودی جلوه داد
در ازل تا بهرشان باشد دلیل | آوردشان تا کنار سلسبیل
زان بفرمودی نیت خود آشکار | شاهد آمد نزد اهل روزگار
تا کند نفی از وجود خود صفات | پس مبرا سازد از تغییر ذات
از برای خلق نادان ظلوم | بلکه بشناسند و یراز نیعلوم
این شهادت را بخلق از حق داد | خالق آنا بعد ایجاد فؤاد
بعد از آن بی‌فاصله از هر وجود | آنچنانکه خود شهادت داده بود
در حق خود خواست تا سازد عیان | شأن نور خویش را اندر جهان
آن شهادت را که حق داد از ازل | در مقام فعل بود و عقد و حل
در حقیقت آن شهادت را خدا | بهر نفس الله نمود آندم ادا

آن ادا

آن ادا را هم ز لفظ الله نمود | بهر ممکن غیر از این ممکن نبود
حق بذاته این شهادت را نداد | زانکه اندر ذات تغییری نزاد
تا شهادت اندرو گردد ضرور | کثرتی از ذات آید در ظهور
کثرت اندر ذات وحدت را مبر | نیست بیرون کن خیالش را ز سر
کاین خیال آخر ترا ماخولیا | گردد و اندازدت اندر بلا
با خبر از ذات حق جز ذات نیست | ای محقق رو در اینجا راه نیست
سد شد در هستی نیز ره آنچنان | که ندارد غیر حق آنجا نشان
بعد از آن مخلوق از اعلا و پست | آن شهادت داده از روز الست
آنچنانکه حق بیان فرموده بود | در ازل بر جمله ذرات وجود
پیش ذکری مجملا در نور شد | شرح بستی اندرو ممکن نشد
این زمان سازم بیان تفسیر آن | لیک با توفیق حی رازدان
بود نار الله مقصودم ز نور | کان تجلی گردد در بدو ظهور
نارها از نور او افروخته | عالمی از حدت او سوخته
نور نار من منیر نورهاست | در تجلی جلوه‌اش نور خداست
آنقدر در نار وحدت سوخته | که جهان از نور خود افروخته
چون ز نورش نارها پیدا شدند | در جلالش واله و شیدا شدند

شاهد شیخ بهائی را به پمن — که چه خوش زیبا رخ است آن نازنین

ای نواهای تو نازم صد ده — زد بهم بندم هزار آتشکده

پس نما پروین که سیمرغ خیال — گر بپرد با هزاران پر و بال

اندرین ره تا الی یوم قیام — ره نیابد پیش ازین در این مقام

چون چنین شد سالکا زنبد کام — اسکت والا باشد از طول کلام

رشحه بیست و یکم در شرح خطبه ایست که تفسیر بیان که کون عالم بساعت مینماید و کیفیت نزول وحی از جانب رب الارباب پس از پیغمبران و اوصیا بر جمیع موجودات حتی نبات و جماد بحسب اقتضای قابلیتشان در حضر من سبی و دوم

عشق دیگر بار آمد در بیان — گوید آداب سلوک سالکان

تا رساندشان بمقصود ازل — با دلیلی کان بود علم و عمل

سر وحی حق برای ممکنات — بنماید از زبر تا بینات

گر بخواهی فهم آن ای مستتر — گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

این مثل از مولوی کردیم ذکر — زانکه در این باب بد مضمون بکر

ذکر تحقیق آمد اینجا گوش دار — بر مضامینش بدقت هوشدار

شاه عشق آنگاه از روی صفا — کرد بهر سالک این مبحث ادا

در که

ور کند تفریع بهر هر غرض — در مزاج او بود بیشک مرض

کان مرض قلبش همیا ز ضعیف — آنچنانکه زان شود زار و نحیف

چون چنین شد معنی ارنی ظهور — ناید از روز ازل تا نفخ صور

چونکه مفرط گشت تحلیل همچو آب — گو شود قسمت بجوهای خراب

او فتد در ضعف آن آب قوی — گرچه بر اشیا بد او جان قوی

بعد از آن بهر مدد اندر طلب — آید او تا گردد از بهرش سبب

قلب را این نوع عجز و لابه نیست — گر ز ضعف او را بنا شد حزن لیست

آنچنان دارد غرور آن بی فرون — که کند اوصاف روح ارنی بروز

جزو ودیعها که در ذرات هو — در نهاد از لطف اندر ذات او

نیست قابل بهر استمداد خویش — گر شود از ضعف صد چندان از پیش

در رجوع آن ودایعها خدا — در نبی فرموده قانونی جدا

کانچنان بالیت کرد آنجا رجوع — تا کند از مشرق قلبت طلوع

آفتابیکه از آن حق آشکار — گردد از بهرت درین قلب فکار

آنکه از روی طبیعت نی مزاج — خود عیوب خویش را سازد علاج

چون خدا بعد از قبول هر وجود — سرنوشت هر که بنوشت آنچه بود

لوح او در سینه قلبش قرار — داد تا زان بگذراند روزگار

چون بناسوت اوفتاد نادان به
نفس اماره گذشت از ملهمه

زانکه سرکش بود ابلیس پیش راند
از شقاوت حکم خالق را نخواند

زین جهت تارک شده بر بوالهوس
مانده از آن آب در رجس و دنس

ستر شد علم لدنی بهر او
خشک شد آب حیات از بهر او

بعد از آن در علم رسمی لاعلاج
اوفتاد او تا که تغییر مزاج

بدهد او اندر جهان هیچ پیچ
گرچه اندر فایده هیچست هیچ

علم رسمی را نباشد فایده
زانکه بنیادش ز صورت آمده

شیخنا خوش میزند بیمار زیر لب آن
در کتاب نان و حلوا رو بخوان

علم رسمی سر بسر قیل است و قال
نی ازو کیفیتی حاصل نه حال

هر که در تحصیل توفیق از خدا
یافت بر کل جهان شد پیشوا

عالم علم لدنی شد چنان
که نماند از بهر او ستری نهان

بعد تحقیقات دین از لوح خویش
میکند در هر زمان حکم و پیش

گفته اش آنگاه کشف کرد کار
میشود در امر و نهی روزگار

اولویت یابد او من بعد از آن
از خلایق چون خور از سیارگان

گر بخواهی مطلبم را دست گیر
طفل جان از شیر شیطان باز گیر

همچو موسی اندرین طور درون
کن تو نعلین تعلق را برون

پیش از آنکه امر فخلع بشنوی
خویش را کن از تعلق منزوی

خلوتی در قلب بهر خود گزین
که بود خالی ز فکر آن و این

تا بوسی از اشتغال ممکنات
ممتنع آید شود مبهوت و مات

از جمیع گفتگو گردد خموش
بر سروش غیب دارد گوش هوش

تا شود آگاه ز اسرار نهان
که بود مخفی ز اهل این جهان

نغمه داود اندر بوستان
بشنود از بلبل شیرین زبان

سرو را در راستی پند چنان
که بود هر راست احول پیش آن

لاله را با ناله در سوز و گداز
پند اندر هجر یار دلنواز

سوسن با صد زبان از اکر دلال
شکر و در وصف ذات ذوالجلال

آنکه از وی آنچه آید در بیان
وحی الهام خدا باشد بدان

اندرو نبود دیگر ظن و خطا
زانکه حق از لطف کرد اعطا

گرچه ذکر وحی کردم بهر عام
مقتبسارم برمدار از این کلام

بر رعیت نسبت پیغمبری
هر که بد بد هست از دینش بری

وحی پیغمبر ز وحی ما سوی
باشد استثنا در اول ابتدا

وحی ایشان با رسول است و ندا
وحی ایشان متصل ذکر خدا

مولوی فضلی بیان در باب ذکر
کرده اما بعد بسیاری فکر

اذکروا الله شاه ما دستور داد / زان تفضل قلبها را نور داد
در نبی فرمود حق در چند جا / که بر آدم من با شیا وحیها
باشد از آنجمله زنبور عسل / که بود شهدش علاج هر علل
نمله را اندر سوال و در جواب / با سلیمان وحی حق او را اجاب
ساخت ور نه با سلیمان زبان / کس نیارد گفتگو کرد این بدان
ام موسی را پس از تولید او / وحی اندر شیر دادن داد هو
وحی یا ارض ابلعی را بر زمین / گفت حین امر خلاق مبین
در حدیث آمد ز قول مصطفی صلعم / که برای شیعیان ما خدا
میکند نازل ملک در هر زمان / تا کند آگه بر اسرار نهان
از دلش اندوه و غم را زایل / فیماید رفع آن پیک جلیل
پس بشارتهای خاص از قول رب / میدهد بروی با آداب و ادب
مخلصان را هر حیلی وحی جوست / پیک اندر فعل امر و نهی هوست
خاطر مومن یقین وحی خداست / نظم و نثرش جمله وحی اولیاست
زانکه اندر روح القدس تایید او / گشته از روز ازل الطاف هو
زان مؤید گشت بر وحیی که آن / معنیش روح القدس شد در بیان
وحیها اندر خور اوهام ناس / تا بشد تا دیده خواهد حق شناس

ختم

ختم ایمان در قلوب مؤمنین / در ازل فرموده رب العالمین
تا که بپسند کون را آنگه مدام / از برای عقل کل حسی تمام
جزء و کل را عضو جزء و کل او / تا ببیند او با چشم معنی مو بمو
دید او چون بل جمیع ممکنات / اینچنین دیدند و کردید ندمات
اخر سند اشیا در این مضحخان / کر نیاید وصف آن اندر بیان
گرچه در روز ازل خلاق فرد / حین خلق این نکته را تقریر کرد
هر وجودی کز عدم کرد آشکار / پیش از آن معنی برای آن قرار
داد تا بر وفق حکمت در جهان / فعل خود ظاهر نماید هر زمان
بی مسما اسم ناید در وجود / زانکه پیش از وی مسما گشته بود
آنچه فعل از هر که می آید ظهور / از ظهورش معنیٔ دارد ضرور
فعلهایی کز خلایق ظاهر است / جملگی از باب معنی صادر است
با وجود پاسخ کامل عیار / که بود در حمل معنی هوشیار
همچو جاسوسان امر سرمدی / کاورند احکام هر نیک و بدی
پس برای هر وجودی پاسخی / که بود بر اصل معنا راسخی
لازم آمد تا مدار ممکنات / بگذرد بر وفق حکمت در جهات
پاسخ هر شئ را در ابتدا / داد ز اجزای وجود او خدا

هر وجودی آنچه معنی بد در او — پاسخی معلوم شد هم رنگ او
پاسخ انسان و حیوان و نبات — شد خیال ازبد و تا ختم الجهات
پاسخ پیغمبران الهام و وحی — باشد از حق در جمیع امر و نهی
اولیا را همچنین میدان تمام — ز اول خلقت الا یوم قیام
از برای جسم و روح عقل کل — پاسخی باشد که از عقل و سل
هست بالاتر مقامش آنچنان — که نیاید وصف آن اندر بیان
پاسخ لاهوتیش را لا ینام — در ازل روح القدس بنهاد نام
پاسخ ناسوتیش را جبرئیل — نام بنهاد آن خداوند جلیل
این چنین میدان تو در هر عالمی — در حقیقت گر ز نسل آدمی
از برای هر وجودی کرد کار — در ازل بنمود عرشی برقرار
چار رکن از بهر آن کرد استوار — حامل آن از ملک آمد چهار
رکن اول را که عکس عقل بود — با تقاضا رنگ آن ابیض نمود
حاملش را کرد میکائیل راد — زانکه در هر علم بودی اوستاد
رکن دویم چون ز عکس روح بود — حکمتا رنگش ز غفر گون نمود
حامل آنکرد اسرافیل زان — که بدی شایسته این امر آن
رکن سیم سبز گون شد چون نبات — زانکه با نفست او را التفات

قابض ارواح را حامل بر آن — با تقاضا کرد خلاق جهان
رکن رابع پرتو طبع است چون — با مناسب گشت رنگش سرخ گون
حامل آن جبرئیل نیک نام — آمد از امر خدای لاینام
پس فیوضات از ملایک ها تمام — میرسد بر جبرئیل خوش پیام
بعد از وی بر همه پیغمبران — اتصالا میرسد آنا فآن
هر بیانی گر خیال انبیا — می تراود آن بود وحی خدا
چون قرین طبع بد روح الامین — شد مقامش پست تر ز ساترین
لیک اندر کون و مکان آنچه وحی — میرسد بر خلق از حق ز امر و نهی
باید از وی در رسد بر خاص عام — یا ز اعوانش دمادم والسلام
زانکه او اصل طبیعتهاست مین — طبعها هستند بروی طابعین
طبع تا باقیست آنهم باقی است — خلق را از جام فیضش ساقیست
پس بیانات جمیع انبیا — نیست اندر دهر از روی هوا
وحی حق باشد همه گفتارشان — فعل حق باشد همه کردارشان
از برای هر وجودی گر ازل — قابل آگاهی آمد در مثل
بهر آگاهیش یکی از خدا — لازم آمد تا که گردد مقتدا
در زمان آمد پدید رنج آن پیام — گشت ظاهر بر خواص و بر عوام

ورنه از آفاق و انفس چه خبر
بود اندر دهر آن نیکو سیر

چون زمان را اقتضایش غیر این
بست رو با دیدهٔ عقلانی ببین

آن واحد فعل و احد پیشتر
تا بد اندر کون از کل بشر

این صفتهائیکه آمد در بیان
از برای انبیای هر زمان

باشد الا خاتم پیغمبران
که بدی جسمش ز روح دیگران

اشرف و ارفع چو حق از ممکنات
در جمیع عالم اندر هر جهات

آنچه وحیی کز خداوند ودود
گشت نازل از برای هر وجود

بود تفسیری ز معنای نبی
شاهد ار خواهی نظر کن در نبی

که تمامش وصفی از اوصاف اوست
او چه مغز و جمله ممکن قشر و پوست

خلق عالم وصف یک لفظ نبی است
با وجود آنکه وصف پیشش از نبی است

اینکه اندر عالم خوف و رجا
رب زدنی علم گفت آن پیشوا

بود منظورش تفسیری جدید
بر وجود خویش کان گردد پدید

در میان خلق تا شأن جلیل
بیشتر گردد از آن وجه جمیل

در تحیر رب زدنی دیگر
با توجه گفت سرخیل بشر

تا خدا از اصل او وصف دگر
شرح سازد تازه تر از پیشتر

تا جلا افزاید اجلالی ز ازدیاد
گردد اندر عالم کون و فساد

زانکه هر شیئی که در عالم عیان
گشته او بود و الی آخر زمان

جمله تفسیر نسبت ز اصل مصطفی
که ندارد غیر او خلقی خدا

زانکه آنچه لازمه مخلوق بود
گرد موجود اندر و حی ودود

سایرین تفسیر آن حلقند و بس
رو نظر کن در تفاسیر عبس

تا بیابی شأن و قدر آنجناب
باز دانی معنی ام الکتاب

پس فسیر صفات خدای الانام
میرسد از اصل و فرع وی تمام

بر جمیع ممکن از بدو وجود
تا الی آخر بکوری حسود

پیش در ترکیب عالم گفته شد
آنچه باید ما بقی بنهفته شد

مختصر تکرار آن اینندم ضرور
گشت چون موسی و سینه نخل طور

زبرای روح کل ممکن تمام
جسم آمد از ازل بالا کلام

عکس جسم اصل او قلب جهان
گشت از لطف خدای راز دان

بر خلایق دمبدم احکام او
میرسد با مرحمت از امر او

زانکه امر و نهی اعضا از دلست
هر قرار ا قوة از دل حاصل است

چون چنین شد نیست غفلت زهر
بهر جسم و روح آن فخر بشر

او چه قلب آمد خبرها پیش اوست
ما بقی نسبت بدو اعضا و پوست

آن واحد اکه هست از بدو ختم
کان شود ظاهر بدائیا که حتم

الهی چون جمیع امر و نهی / میشود بر خلق با انزال وحی

از وی اندر هر عوالم با صلاح / تا همه گردند از اهل فلاح

حکم عقل و روح و نفس و طبع و جسم / باشد از وی هم بمعنا هم باسم

او مربی بر جمیع ممکنات / او محیط است و محاطش کائنات

حاکم حکم خدائی وست بس / نیست این شان از برای هیچکس

بر بقاشان علت غائی بوده / هر که منکر گشت زو فانی شود

این چهار از نیست پایان باز گرد / پیش از این پروین مگو تا شاه فرد

بدهد از لطف توفیق دگر / تا شوی از شانشان آگاه تر

بعد از آن زامداد ایشان در زمان / تیر اوصافاتشان سازی بیان

مولوی بعد از بیانات زیاد / عذر تقصیرات را کرده است یاد

من چگویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که کس را یار نیست

رشحهٔ بیست و دوم در شرح خطبه ایست که کیفیت خلقت
موجودات و تنزل ایشان از فؤاد تا بعالم جسم است بر
اقتضا و ثبات اجمال عوام بالنسبه بیکدیگر و مقدمه
نزول اشیا بطریق حامل و محمول از روی حکمت
در حضرت سبحی و تسلیم

عقل اول را چه حق لم یزل / خلق کرد از نور خود اندر ازل

آنچه وصف ممکن الایجاد داشت / جمله را در ذات پاک او گذاشت

هر وصف خویش ذاتش را دلیل / کرد اندر بود و ذات بی عدیل

از جلال و از کمالش ذوالمنن / کرد ثابت جمله وصف خویشتن

آنقدر در حسن خلق آمد جلیل / که خدا گفتا توئی وجه جمیل

معنی وجهت وجهی روی او ست / زانکه وجهش در حقیقت روی هو ست

خواست وصفی بهر ذاتش بعد از آن / عقل دوم را ز ذات وی عیان

ساخت تا ذاتش دلیل آید بذات / بعد از عکسش تراوید صفات

این دلیل اینجا مناسب بود و بس / پیش گر گویم زره مانی تو پس

علتش در مبحث توحید ذکر / کرده ایم اما مضمونات بکر

گر بخواهی شرح آن را پس از این / فصل مطلب را بجو نیکو ببین

مولوی خوش گفت اندر این مقام / که بود ماوای او دار السلام

عقل اول راند بر عقل دوم / ماهی از سر گنده گردد نی ز دم

بعد از آن از عکس جسم آن توحید / عقل کل اینبار را آفرید

همچنین از عکس عقل انبیا / خلق فرمودند عقل اولیا

عکس عقل اولیا عقل بشر / کرد ظاهر در زمان مختصر

عقل مجموع ملایک بعد از آن   گشت خلق از عکس عقل شعیان
عقل جن از عکس عقل سایرین   خلق فرمود از کرم خلق آفرین
همچنین از عکس عقل جنیان   عقل حیوانات هم آمد عیان
زین قبیل اندر جماد است و نبات   فرض فرما ای حکیم نیک ذات
بعد از آن از عکس روح و نفس وی   گرد ظاهر نفس و روح کل شیئ
پس ز عکس طبع و جسمش کردگار   کرد طبع و جسم عالم آشکار
هر وجودی کاندرین عالم عیان   گشت این اوصاف باشد بهر آن
از بشر بگرفته تا خیل نبات   متصف باشند اندر این صفات
از برای این خلایق هم جدا   رتبها باشد بفرمان خدا
آنچنان کادنا با علا راه بر   نیست گر عالم شود زیر و زبر
جسم ظل طبع آمد ارتحال   از مقامش ذره باشد محال
از تناظر رتبها نسبت بهم   ظل و ذی ظل هست تا فخر امم
شکر شد حد ممکن بالتمام   گشت ثابت خاصه از قول امام
آمدیم اندر ترکیب وجود   از عدم از عکس هم گردیده بود
با وجود عقل و طبع و نفس و جسم   در عوالم نقلشان باشد چه قسم
شرح مطلب را بتوفیق خدا   میکنم از همت پیرم ادا

خلق را چون در ازل خلاق فرد   با سعادت از عدم ایجاد کرد
شخص انسان را ز ایشان بر فرشت   تاج کرمنا بفرق او گذاشت
در عبودیت چه قابل دیدشان   کرد اندر قرب خود تمهیدشان
پس ز استحقاق نعمتهای خاص   داد از موجودشان و اختصاص
بهر نقل جسمشان از هر جهات   کرد حامل روح کل ممکنات
روح اشیا حامل جسم بشر   گشت اندر بدو بعد از امر ذر
حکم شد آنگاه بر کل عقول   که کنند از عالم اعلا نزول
بر عوالم ها بناسوتی مقام   کاندرو خود نزول آید تمام
در نزول اشیا قوی و چه ضعیف   زان ودایع پس دهند آنها لطیف
با تقاضائیکه دارد آن جهان   ما بقی باقی الی آخر زمان
نقل اشیا چون بهر عالم رسید   عرش و فرشی اندران عالم بدید
آسمانها و زمینهای لطیف   ساکنانش جمله با جسم شریف
اندر آنجا سالها کردند زیست   با تنعمها که در این دهر نیست
جرح و تعدیلات بر اقرار ذر   اختیارا کرده خیر آن یا که شر
جمله از اقرار کرده بازگشت   نیک و بد بالعکس حق هم بازگشت
زان ودایعها که شرط اندر ازل   کرد با شرط بدا اندر عمل

محشر چون عمرشان آمد تمام
جمله گی مردند از امر لاینام

در زمین آن عوالم گشته دفن
از لباس آن عوالم گشته کفن

بعد از آن بهر مکافات عمل
حشرشان فرمود حی بی‌بدل

عالم دیگر که برزخ بهر آن
گشته واقع تا بناسوتی مکان

این چنین دان کاقتضای حکمت است
بر جزای فعل نیکو نعمت است

پس عوالم نسبتش با یکدگر
برزخی باشد بنحو مختصر

رتبه‌ها و نطفه‌ها تغییرها
میکند چون خواب خوش تعبیرها

اینمثل اندر مثال آمد چو خواب
مصطفی فرموده در ام الکتاب

کاین عوالم برزخ یک دیگرند
بر سرایر متصل دانشورند

چون بناسوت آمدند اشیا تمام
خالق یکتا ز راه لطف عام

جسم آدم را گرفت از روح خاک
پرورید و داد با روح اشتراک

آنکه او اکراه در دادن نمود
علتش آن بد برادخو کرده بود

طبع چون با طبع دیگر خو گرفت
از فراقش میشود زار و شگفت

همچو روحی کز فراقش این بدن
زار و نالان نیست دایم در زمن

زین جهت بد ناله‌اش بی اشتباه
نزد ماموران فرمان اله

قصد نافرمانی اندر وی نبود
ورنه حق در سیاستش مینمود

ساخت

ساخت زیبا صورتی آن بیقرین
کاحسن آمد بر جمیع خالقین

بعد بر اشیا تمامی امرها
گشت صادر کان امانتها بدو

رو کنند تا بتفصیلی که ذکر
میشود من بعد با مضمون بکر

جسم انسان را باشیا چون سپرد
حقتعالی در ازل با صاف درد

بر تمامی امر کرد از بد و امر
رد کنند آن تحفه را بر زید و عمر

در عوالم بر سبیل اقتضا
تا بناسوتی باکرام و رضا

چون بناسوت آمدند اشیا تمام
شد بنای رد ولی با اهتمام

قوه رد امانت با کمال
بهر بعضی بیوسایط بد محال

زانکه قدر قابل الاکلی نداشت
تا نماید آن امانت وا گذاشت

پس خداوند آکل و ماکول هم
کرد اشیا را که با محمول هم

رد نمایند آن امانت را تمام
بر کسانی کاختصاص لاینام

گشته اندر این جهان تا روز حشر
که بود من بعد از آن احکام نشر

پس وجود اشیا که در عالم درند
آکل و ماکول بر یکدیگرند

زین جهت تا نظم عالم بر قرار
گردد از لطف عمیم کردگار

اینکه گفتم قوه بر بعضی نبود
که کنند رد امانت با لوجود

فی المثل سنخ گیاهات و حجر
هرچه باشد راهبر فی بر بشر

تا مگر حالی بحالی گردد او / هر وجود شیٔ دیگر بعد رو

آورد تا قابل اکل خواص / گردد و یابد از آن بوته خلاص

چونکه اشیا گشت تحویل بشر / زاکل شرب با تقدیر قدر

اندر آن عیش و قرع لم یزل / او فتاد آن بلوا در عقد وحل

تا که گونه هستی از آن وجود / یافت از خود خلعت هستی آنچه بود

گرد و فارغ گشت از عهد آن زشت / مسجدی شد لعبت دیر و کنشت

گشت صاحب داده چون آنخوان / از تکاپوی مباشر بعد از آن

طالب صورت شد از بهر نمود / تا که گردد در جهان صاحب وجود

گرد فکری از برای ارتحال / زان محل امالیقل و انتقال

بر دمتیدی در بنعام بکار / وانه در جوف هستی خود در قرار

زد بجست از عالمی بر عالمی / ره بصورت یافت زآمیختن کمی

با خباثت چون بآن عالم رسید / اربعینی زایل از خود آن پلید

که منی باشد بنودی نرم نرم / زاب آن عالم که بودی همچو گرم

منقلب آمد چه شستن شد تمام / حال دیگر دید او چون احتلام

همچنین چند اربعین حالی بحال / گشت تا گردید او صاحب جمال

بعد از آنکه ز انقلابات درون / گشت فارغ زان عوالم شد برون

ازجمالش

ازجمالش درجهان انداخت شور / که کشید از شور تا یوم نشور

دلربائی گشت عارف آنچنان / کز وجودش ماه و خور گشتی عیان

در محبت آنچنان کامل عیار / گشت کاندر هرچه دید او روی یار

چشم او بر چهرهٔ جانان مدام / گرچه محشور آمد او با خاص و عام

متصل گوشش پی آواز یار / با وجود صوت داود هزار

چون شنید آواز محبوب جلیل / مال و جان را کرد در راهش سبیل

معتکف دایم بعطف کوی او / روی او دایم حضور روی او

متصل در ذکر و فکر یار خویش / اکتفا کرد است بر اینکار خویش

منقلب قلبش چنان از وی شده / کز وجودش خود پرستی طی شده

پشت پا بر عالم امکان زده / بیدقش بیرون از این ارکان زده

نفی از اعراض خود در ماسوا / کرده تا اثبات محبوبش ادا

سازد از آن نفی و اثبات العزیز / غم مخور کاخوان نمودند احتریز

از وجود خاصت اخلاص خدا / وی نگشته یکدمی از حق جدا

در زلیخا بنگر و اخلاص او / که بدی یوسف وجودش مو بمو

غیر یوسف فکر یا ذکری نداشت / ماسوا را در مقام خود گذاشت

خورد و خوابش نام یوسف بود و بس / غیر یوسف او ندیدی هیچ کس

چونکه او اندر شماتت اوفتاد / در حق یوسف ز قوم بد نهاد
محفلی آراست ایشانرا بخواست / چند نعمتها در آن از چپ و راست
رنگ رنگ از میوه‌ها چید اندرو / کزلکی بهر برشش در رو برو
خادمانرا گفت تا یکجا ششند / پرنیانرا بعد از آن بر دوشتند
بعد از آن تکلیف اندر خوردن آن / کرد آن خواتون خوبان زمان
هر یکی نارنج و کزلیکی بدست / برگرفته خوش که آن یوسف برابست
یوسفش را اندر آورد از حجاب / خیره کرد از نور رویش آفتاب
اهل مجلس جمله گردیدند مات / دستها ببریده کل بی التفات
کرد پنهان یوسفش را بعد از آن / گم کمک هشیار گشتند آن زنان
دستها ببریده و دیده خونچکان / یوسفی پنهان شده از دیدگان
جمله در حیرت فتادند آنچنان / که نیاید شرح آن اندر بیان
اینوجودات چنینی از چه باب / خلقتا باشد بحس ای ذو اللباب
پس وجود شخص انسانی منی / عینیت جانا بگذر از ما و منی
گر بخواهی معرفت در ذوالمنن / رو تو عارف شو بنفس خویشتن
پیش از این در حق شناسی راه نیست / ای محقق اندر اینجا کن تو زیست
غور اندر اصل و فرع خویش کن / بعد خود را فارغ از تشویش کن

بین چه اوضاعی خداوند ودود / چند بهر خلقت سرزدی وجود
ذکر این مطلب مکرر پیش ازین / کرده‌ام رو با توجه باز بین
با زبان اهل هستی شرح بست / داده‌ام تا ختم از ضیح بست
اول این فصل هم قدری بیان / اختصارا کرده‌ام رو باز خوان
بهر حرمت کاین سخن اندر زبان / آمدم زان چند فردی در بیان
آورم اینجا به نحو مختصر / تا شوی فی الجمله از آن باخبر
شخص انسانرا خداوند جلیل / خلق فرمود از جمالی بس جمیل
کان وجود از نور پاک خویش بود / در وجود از کل اشیا پیش بود
الغرض آن رکو اندر حق ودود / زانکه اندر بد و او چیزی نبود
تا بداند غیر ذات ذوالجلال / پس نباد آتشی بی بر دامری محال
اینوجودات دیگر از فرد حی / گرد ظاهر در جهان از عکس وی
گر بخواهی شرحی از آن بیشتر / رو بخوان آن فصلی که گفتم پیشتر
مولوی هم گفت آن عالیمقام / اندرین مبحث پس از طول کلام
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
ختم کن پروین تو هم اینگفتگو / پیش ازین بهتر حقیقت را مگو
زانکه در ضعف است افهام عوام / اختصار اولاست از طول کلام

رشحهٔ بیت و سیم در شرح خطبه که در باب تنزل موجودات است ایضاً

تفصیل از بدو خلقت تا آخر از روی حکمت طبیعی که ایجاد موجودات صورتها از یکدیگر استخراج میشود که جمیع اشیا ظهور صوری آن ربط و مدخلیت دارند بکیفیتی که شرح اندر رشحات پیش ذکر شده تفصیل و روز بروز ساختن را در اینعالم باثبات معقول دادن و کیفیت لطفهای تعاون حکمت الهیات بالطبع بتمام آن حقیقی برسند

زگر نموده اند خواص حق و جهام

ما خلق اول شیت بود و بس ... غیر حق اگه نبد زو هیچ کس

لیک اندر رتبهٔ ذاتیش ... بود محتاج او الا اهلیتش

احتیاجش مستعد آمد چنان ... کز وجودش جلوهٔ حق شد عیان

ذات حق مستغنی اندر احتیاج ... احولا برکن تو دیدهٔ اعوجاج

بعد از آن با این مشیت ذو الجلال ... کرد خلق عقل و رعین کمال

عقل هم در رتبه محتاج ایه ... بر مشیت بود سؤالاً فی بدیه

چون چنین شد از مکان عقل عقل ... جای دیگر لحظه ننمود نقل

عالمی از بهر او کرد آشکار ... در ازل تحت مشیت کردکار

نام آن عالم در آمد چون نقل ... تا بشد اندر اصطلاح خلق عقل

آسمانها و زمینها دار دان ... عرش و فرش و کرسی و لوح و زمان

آفتاب و ماهتاب و روز و شب ... دارد آنها نکند زبی لعب

شرقش اشراق از صبح ازل ... میشود اما چه بی مثل و بدل

مغربش از ظلمت شام ابد ... در غروب از بهر شر نیک و بد

با وجود این در مشیت ره نداشت ... عقل آنکه یکقدم واپس گذاشت

از مقام واحدیت بالعرض ... که خدا را زان تنزل بد غرض

عقل را چون حی یکتا آفرید ... جوهری اندر وجودی پدید

ساخت کان اشبه ترین شبهها ... بر مشیت بود چون و چرا

از اطاعت چون بقرب او رسید ... غیر حق آنجا دگر چیزی ندید

در مراتب این مراتب آنچنان ... مضمحل شد که دوئی رفت از میان

در عبودیت شبیه آمد چنان ... با خداوندش که خلاق جهان

گفت این عین عبودیت بود ... کنه آن عین ربوبیت بود

وصف موصوفش چنان کرد او بیان ... که ز گفتن عاجز آید این زبان

بر لقای با بقا داد کر ... او ز مشتاقان دو صد مشتاق تر

در اطاعت آنچنان آمد مطیع ... که مسما شد باسم یا بدیع

در اجابت امر حق را آنچنان ... کرد جاری که نبد ما فوق آن

تا کند امر آن خداوند جلیل ... در حق آن عبد مفتون ذلیل

چونکه اندر بمین را ذو الجلال ... آفرید از بدو با حسن و کمال

عالم ما کان الی یوم القیام / ساخت قبل از خلقت اشیا تمام
پس خداوند از کرم عمری عطا / کرد در آن عالم از روی سخا
تا چهل و نه الف الف اندر نظر / آمدم از یک حدیث معتبر
اندر آنجا سالها فرمود زیست / با تنعمها که در اندیشه نیست
کرد خالق را عبودیت چنان / که ز کنهش شد ربوبیت عیان
که زمانش را خدا داناست بس / حصر آن ناید ز ذهن هیچ کس
مدت عمرش چه شد در انقضا / مرد آسان لیک از روی رضا
در زمین آن عوالم چونکه گشت / دفن اما از برای بازگشت
بنیه و بنگاه او از هم بریخت / رشتهای هیکلش از هم گسیخت
خاک شد پوسید حتی استخوان / خلق دیگر کرد خلاق جهان
عالمی دیگر بپا از بهر آن / کرد تحت عقل و ادار زمان
در صفت و صنفش از آن هم بیشتر / گرچه آن در خلق آمد پیشتر
نام آن عالم مسمی شد بروح / کز برای خلق خلق آمد فتوح
در نتیجه برزخ صغرای عقل / گشت زان بابت کز او میکرد نقل
پس برای عالم عقل ای وحید / برزخ آمد عالم روح جدید
روح هم در آن عوالم سالها / زیست کرد و بود در ذکر خدا

بعد از آنکه عمر او آمد تمام / فوت شد از امر حی لاینام
در زمین آن عوالم گشت دفن / از لباس آن عوالم گشت کفن
چونکه پوسیده شد و گردید خاک / حق ز خاک و عقل وی بی اشتراک
شکل دیگر ساخت نامش نفس کرد / عالمش هم عالمی شد گرم و سرد
آنهم اندر عالمش بد سالها / اندر آن عالم بدید احوالها
تا که عمرش منقضی شد از حیات / کرد با حکم خداوندی وفات
بعد از آن از خاکشان حی وحید / صورت مطبوع طبعی آفرید
بهر او هم عالمی برپا نمود / کز لطافت بهر آن ثانی نبود
سالها با طبع خوشش در آن جهان / سیرها کرد او چه ظاهر چه نهان
گر قضا با اقتضا آمد اجل / گشت فانی فارغ آمد از عمل
همچنین از خاک او شکل دگر / ساخت نامش ماده شد با شر
بعد زیشان ساخت حق شکل مثال / کاندرو حیران شد افهام خیال
بعد از آن از خاک وی عرش مجید / با ید قدرت خداوند آفرید
کرسی و پس آسمانها و زمین / کرد خلق از خاک او خلق آفرین
پس عناصر تا که جمع یکدگر / اندر اشیا آمده خاصه بشر
حصه‌ها دارند زین اشخاص خاص / که نمودم ذکرشان با اختصاص

از برای ما خداوند ازلست علم حشر زنده کردن داده است
چیست آن علم انبیا و اولیا کامده از حق پی احیای ما
این عوالم برزخ یکدیگرند گرچه اندر خلق از یک پیکرند
نفخ ایشان نفخ صور است این بدان بدهدت هر دم حیات جاودان
هر زمان حشری و نشری بهر ما از ازل کرده است با حکمت بپا
خالق یکتا ز روی التفات که ز لطفش عالمی گردیده مات
استجیبوا لله اندر این مقام شاهد خوبیست بهر خاص و عام
پس رسولان را خدای بیقیاس امر فرموده است بهر احیای ناس
زندگی گر خواهی از فرمان شان سر مپیچ و زنده شو در دو جهان
وه چه گوئی رفت مطلب از میان باز گرد و شرح مطلب کن بیان
از برای دوستان با شرح و بست تا بروز حشر کبری از الست
پیش از آن کاید وصی مصطفی(ص) کن بعالم حشر اصغر را بپا
مردگان رجعتی را زنده کن در دو عالم عمرشان پاینده کن
ای برادر دان قیامتها دو نیست هر زمان از بهر ما حشر نویست
چون خدا ایجاد خلق اندر الست کرد با لطف و کرم ز اعلا و پست
بهر ایشان هر زمان حشری قرار داد او بدو الی روز شمار

پس قیامت با بهر عالم عیان کرده با حکمت خداوند جهان
از زمان هم تا الی روز پسین بهر هر یک صد قیامتها ببین
لیک قسم هر یکی باشد جدا زانکه دارد حشر کسی نوعی جدا
پیش فهمت گر عجیب است این کلام الطرق را شرح کن در این مقام
حق بود واحد ولی در هر وجود قدر فهم عقل او کرده نمود
زنده گردانیدن از تدبیر شرع باشد از آن رو که هستند اصل فرع
اصل فرع فرعها از شرع و اصل گشته ظاهر در جهان نسلا بنسل
همچو اسم با مسمی در بیان که بود مشتق ز معنای نهان
چون پذیرفتند بعضی از بشر قول شارع را ز اول ما صدر
آسمانهای ولایت تقویت کرد شان آنقدر تا زان تربیت
قابل رجعت شدند اندر جهان در حضور صاحب العصر زمان(ع)
وصف ایشان آنچه می‌آید بگفت گفته شد هر کس که ایشان بشگفت
بعد وصف روح حیوان و نبات عین مایم از زبر تا بینات
آنقدر دان تقویتشان در جهان باشد از آن ماه و خور زین آسمان
از برای تربیت چون ما خدا لطفها دارند بر هر یک جدا
انتهای عقلها در این جهان مضمر اندر این قضائیات دان

چون غذا در معده با کیلوس یافت … از قضا کشکاب گون گشت و شتافت
صاف آن از راه رگهای ضعیف … در جگر تا باحوال نحیف
ثقل آن از راه روده شد برون … حکمتا باید بماند در درون
زانکه در دهیا تا تا خارجیت … اندر آنجا زین مناسب عارضیت
یافت کیلوس دگر اندر جگر … تا که گردد صاف‌تر از پیشتر
اندر آنجا دُرد آن بار دگر … از ره کلیه رود کم کم بدر
زهرهٔ طحال هم باشد مدد … بهر آن کاری که کلیه میکند
از جمادیت بر آید آن زمان … مستعد خویش آید آنچنان
کاندر و نفس نباتی جلوه گر … گردد اما چه بنحو مختصر
بعد از آن آن جوهر پاک از جگر … میرود بر دل طبیبا خوش نگر
قلب هم از آن بخارات درون … میکند از دل کدورتها برون
آن کدورت را ششش از باب بدو … با نفس از قلب بیرون میکند
صاف گردد بعد چون آب حیات … بر تر آید از مقامات نبات
جنبش دیگر نماید بعد از آن … روح حیوانی در او گردد عیان
کان بود مرآت بر روح نبات … بهر خلقت عکسش اسباب حیات
بعد از آن در قبه بینی قرار … گرد آن جوهر ترکیب بخار

تصفیه دیگر شود در آن مقام … که کدورتهاش بشد پایانها تمام
پس دگر گردد مصفا همچو حور … بعد پیدا گردد اندر وی شعور
با اراده جنبشی بعد آن لطیف … میکند اما با آن روح شریف
چونکه شخصیت با نحالت رسید … رتبه‌اش تا وصف حیوان شد پدید
از کمالش فهم حیوانی ظهور … مینماید لیک از روی غرور
حقتعالی نام ایشانرا خطاب … کرده در قرآن بچندین جا دواب
وصف انسانرا اگر سازی ادا … پیش ایشان بشنوی صد ناسزا
از عدم آنده‌م که ظاهر گشته‌اند … متصل در نزع و در جان کندنند
صورتش در صورت انسان همه … لیک در معنا خجل زیشان رمه
شاهدی دارم ز قول مولوی … گو بمیتانیدم با بانگ پهلوی
گر بصورت آدمی انسان بدی … احمد و بوجهل خود یکسان بدی
اینکه گفتم وصف حیوان بود و بس … وصف ایشانرا نمایم زین سپس
لیک در ضمن حدیث دیگران … تا شوی آگه ز کمّ و کیف آن
چونکه تکمیلات حیوان شد تمام … رتبه رتبه اندرین سفلی مقام
شکلها بالنسبه بهر هر کدام … حق عیان فرمود با تفصیل تام
در صورشان اختلافات زیاد … گشت پیدا اندرین کون و فساد

گر بتفصیل آورم اقسام آن / دور می افتیم از مطلب این بدان
پیش ازین گر شرح خواهی در صور / رو بموجودات عالم در نگر
مختصر سنخی از ایشان از خدا / گر دزین بابت برایشان پیشوا
زانکه خلقا شکل انسان داشتند / قوهٔ تحصیل ایمان داشتند
اندر ایشان روح حیوان عقل / داشته نه بهر پذیرای کمال
با ذکاوت پیرو آداب شرع / فطرتا بودند اندر اصل و فرع
اعتدال تام در شرع نبی / بود تکوینا در ایشان بس خفی
چونکه اندر ذات آن انسان و شان / بود این اوصاف لیکن در نهان
روح حیوانشان ز شرع مصطفی / تصفیه شد گشت قدری با صفا
با توجه سوی معبد تافتند / نفس قدسی زان توجه یافتند
روح انسان اندر ایشان جلوه گر / گشته‌ها همچون ضوء خور اندر قمر
روحها هم رنگ یکدگر شوند / گر بآداب شریعت پی برند
ورنباشد فرقشان بود بعید / گرچه باشند از اشقیا یا از سعید
این تصور در وجود ممکنات / بیشتر شد از زبر تا جنیات
زان سه پس آن روحهای مستمند / اندر ایشان جمله مستهلک شوند
خادمانه در پی فرمانشان / جملگی بل عامل اعوانشان

بار

بار تکلیفاتشان را با تمام / در کشاکش جمله تا روز قیام
روح انسان هست شاه باوقار / سایرین از خوان جودش ریزه خوار
در مقام حق گذاری از اعتدال / آنچنان گر نهبر او نبود مثال
ماه و خور در گردش از فرمان او / دردها به گردد و از درمان او
جلوهٔ رخسار او در اگر بخواب / خور به پسنده میشود در لحظه آب
بر خلایق امر و نهی کردگار / گردد از وی تا الی یوم شمار
عالم امکان بود تا ما یکون / سوی او مخلوق کل راجعون
لطف و قهر حق ازو گردد عیان / بر جمیع خلق اندر هر زمان
والی امر خدا باشد چنان / که نجنبد ذره بی حکم آن
از برای تربیت ای نیک خو / این چنین شخصی برای خود بجو
پس عبث پروین تو زین طبع روان / آب حکمت میدهی بر طاغیان
گر بظاهر بوستان را آب و تاب / داده از سیلت همی سازی خراب
بس نما که بوستانش آب برد / غافلان از این حکایت خواب برد
ختم کن اینده‌م بیان از شور و جوش / تا که باز آیند مستان بهوش
ناتمامیهای مطلب را تمام / فصل دیگر کن بتوفیق امام

رشحهٔ بیست وچهارم در شرح خطبه ایست که در ارتباط موجودات
در معنا وصورت وکیفیت مواصلت ایشان باعتدال شرعی
درعوالم امکانی بقاعدهٔ حکمت الٰهی درخرمن سی وپنجم

بازگوای شاه بازمن عرف — وی بذاته عکس شاه لوکشف
وصف آن شاهی که سرحش دربیان — ناید الا در حدیث دیگران
اغلب مردم بصورت آدمند — لیک در معنا زحیوانی کم اند
شبه انسان در شعور ودر کمال — اندرایشان باشد اما بی مآل
بی تدبر صنایعهای چند — باشعور فهم اصلی برده اند
لیک انسان نیستنداین رابدان — نوش سن فکرت ازاین ره بازدان
شرط انسان اعتدال شرعیست — کان چوخوراندرعوالم مرشیست
می شناسندش همه انسان وشان — گربه بینندش باین نام ونشان
باتفاقی که دارند وقیاس — می شناسندهرکرادرهرلباس
بی تکلم گفتگو بایکدیگر — می کنند امابنحو مختصر
جمله بااخلاق وبااحوال خاص — چون خورازسیارگان بااختصاص
روح حیوانی چه حد اعتدال — یافت زاداب شریعت بیملال
قابل آن گردداندررورگار — روح انسان گیرد اندروی قرار

همچو

همچو شخصی کوشود برخرسوار — از پی گردش بود در مرغزار
پس خرخود راچراند زان گیاه — تانگردد سست ووامانداز راه
لیک باندازه گر انسان بود — درگذشت ازحد یقین حیوان بود
روح حیوان گرنبودی درمیان — روح انسان بود درپرده نهان
روح حیوان هم چراگاه ارنداشت — قدرت جنبیدن اندرتن نداشت
زانکه حسش بستهٔ خواب وخوراست — گرچه بارش جمله مرجان ودراست
روحها باشد وعاء یکدگر — ازجمادی تاالاسنخ بشر
این شرایط ازازل شد برقرار — روح انسان گشت زآن پس آشکار
همچنانکه جسم پاک مصطفی — گشت نازل باوعاء انبیا
ازعوالم تابناسوتی مقام — آنچنان کورابدید اشیا تمام
درتنزل پس وسایط شد ضرور — تامجرد یابد اندرحس ظهور
ارتباط روحها نسبت بهم — ازجمادی تاالاشخص امم
ضوءذی ضوئیست یاعکس مثال — گرتعقل میکنی درانتقال
تابیابی سرحکمت راقلیل — نفس رازان یافتن سازی قتیل
بعدازآن یکعالمی رازنده زان — سازی اندرده سرای خنگ وروان
بلبل شیرازآن شیرین کلام — شاهدی دارد حقیقت خوشخرام

ارتباط جسم اشیا سربسر   نسبتش نسبت مربوب ای پدر

زاعتدال شرع شبه یکدیگر   میشود گردند چون در و گهر

بلکه اندر طبع گردد هم قدر   تا سلوک و سیرشان آید بسر

حامل و محمول یکدیگر شوند   تا که اندر شیر حکمت پی برند

در اطاعت چون مطیع یکدیگر   گشته اندر امر حق داد گر

آنچه کاری تا دم آخر کنند   جمله با اعضای یکدیگر کنند

تا تقرب جو شوند آن غافله   بر خدا از ایشان فعل نافله

پس بر ایشان از خدای لاینام   در رسد آنگاه از لطف این پیام

که شده عضو ایشان اعضای من   از لطافت قلبشان ماوای من

فعلهائی گر شما سر میزنند   در حقیقت آن زما سر میزند

آنچه در درک آورد دراکه شان   باشد استنباطشان از من بدان

در حدیث قدسی آمد این خبر   کان بود در نزد هر کس معتبر

سالکا از این خبر هارم مکن   تا بنوشی جام فیض من لدن

چون چنین شد بحث در خلقت ماند   هر که گوید شر مطلب را نخواند

نیک و بد از امر آمد بالعرض   از برای هر وجودی شد مرض

در قبول و ناقبول اندر عمل   شد مکافاتی بیا اندر ازل

کاخرانرا نداند جز خدا   لیک اندر رسن آن باشد بلا

چون چنین دید الحکیم چاره ساز   بر مرض شان چاره دگر گردید باز

گردشان اندر عوالم مبتلا   هر یکی را با تقاضا در بلا

تا مرض شان از مکافات عمل   رفع سازد آنخدای بی مثل

اینهمه تفصیل تا در شمار   از برای این حکایت شد قرار

بس نما پروین تو ستر این بیان   که گذشت از فهم بعضی مردمان

ختم کن پروین که این بحر عمیق   ره نخواهی یافت جز شرط طریق

گر نخواهی گفت قسمی گو که ناس   بر ندارند را استماع آن هراس

رشحهٔ چیست و پنجم در شرح خطبه که در تحقیق اشیائیت که از روی حکمت با وجود عناصر اربعه بمرتبه انسانیات برسند تا نقش مقام راطی بکنند تا مقام نحو هند رسید انقا نونیکه صاحب شریعت ذکر فرموده و تفسیر عین الله الناظره در غرض سی و ششم

باده اندر خم عشق ار بخیت   رشته وصلم از انعالم گسیخت

گفت تا کی گفتگو اندر مجاز   مینمائی هیچو محمود ایاز

رو بمعنی گوش از معنا بیان   کن در انعالم برای شیعیان

باب معنی حقایق جمله باز   باشد از لطف عمیم چاره ساز

اینقدر تفصیل گفتن در صور | از برای کودکان دارد ثمر
مولوی آن پیر مرد زنده جان | اختصارا کرده تفسیری بیان
چونکه با کودک سر و کارت فتاد | پس زبان کودکان باید گشاد
مختصر خوشتر در این مطلب گر آن | مغز جز باید فراخ دوستان
مجملا این کاعتدال اندر کمال | بی تدرج باشد از امر محال
بی مضی مدت این بدر منیر | می نگردد در تجلا مستنیر
بی تدرج برگ توت اندر جهان | اطلس اکنون نگردد این بدان
در مکنون قطره باران چسان | میشود بی اقتضای مدت آن
همچنین افراد اشیا سر بسر | این صفت دارند تا شیخ بشر
رتبه تدریج الحصول آمد یقین | در وجود کل اشیا این ببین
چاره جز تدریج در حکمت نبود | از برای خلقت هر ذی وجود
چون جماد از رتبه اش جوید صعود | کرد تدریجا پس از طی ورود
میرسد در برزخ تحت نبات | که بود کیموس نامش در لغات
بعد با روح نباتی عکس وش | میرود تا تحت حیوان بعد غش
مینماید تا که آن برزخ تمام | سازد او با روح نامی آن مقام
چون دو برزخ را جمادی طی نمود | روح حیوان گرد میل اندر صعود

رفت بالا تا بفرع سر رسید | اندر آنجا چون بخاری شد پدید
تا ز عینی بعد تصعیدش نمود | قلب و غشش را از وجود او زدود
تا با پنق آمد آن نیکو سیر | روح انسان اندرو شد جلوه گر
گشت انسان با صفا و خوش لقا | یافت با ابقای حق عین بقا
پس مقام رتبه می باشد چهار | برزخ ما بین شان سه میشمار
زین مقام سبعه حیوان نبات | با جمادی گر کند طی جهات
میشود انسان ولی با اعتدال | اندرو ظاهر شود حسن کمال
آنچنان کاندر کمالش کاملان | مات و حیران گشته همچون جاهلان
چند فرد از مثنوی یادم فتاد | بهر این مطلب که روحش شاد باد
از جمادی مردم و نامی شدم | وز نما مردم ز حیوان سر زدم
چون ز حیوان مردم انسان شدم | آنچه اندر وهم ناید آن شدم
بار دیگر بایدم جستن ز جو | کل شیء هالک الا وجهه
آنچه وصفی کامدم اندر بیان | بود اوصاف رعیت این بدان
وصف اربابان بود نوعی دگر | کاندرو سیمرغ فهم انداخت پر
گر بقاف قربشان مرغ خیال | پر زند با صد هزاران پر و بال
صد هزاران ره بلکه بیشتر | یک شعیر از قدرشان نارد خبر

آن زمان بود او صفات ... در شان نشان ... همچو وصف حق که میکرد انشان

با وجود این گوش خود را باز کن ... هوش را در ضبط اسرار از کن

تا بگویم وصف آن وجه جمیل ... که بود بی شبهه آن وجه جلیل

آفت هوشت هوا و شهوتست ... بعد از آن پیچا طلب در نعمت است

گر به بندی چشم با گوش و دهان ... واضح آید پیشت اسرار نهان

آنچه واقع گشته پیش و بعد از این ... میشود ظاهر برت نیکو به بین

آدمی را کو صفی الله خواند ... حق زنک ترک ار بهشتش باز راند

آن خلیفهٔ حق و مسجود ملک ... باز آمد از فراز نه فلک

بحر مانند بر زمین اندو هناک ... سینه اش از درد فرقت گشته چاک

با وجود نفس قدسی یک قدم ... در هوای نفس زد آن محترم

سالها اندر بیابان قضا ... گشت حیران لیک از روی رضا

گریها کرد از ندامت چند سال ... تا پذیرفت عذر او ذو الجلال

زین خبرها ساکاره را بیاب ... تا نیفتی در بیابان سراب

گرچه کمتر بود از مو آن گناه ... رسته بود آنمو بدیده اشتباه

چون بعینش وصف عین الله بود ... آن گنه زانشد که آنجا وا نمود

با وجود این نقش اسم اعظم است ... نقشها اندر وجودش مدغم است

نقش

نقش اسماء صفات ممکنات ... هست در قلبش ز ربانیات

واسطه در حفظ عالم کردگار ... داد اندر بدو آدم را قرار

حامل بار امانت چونکه گشت ... رتبه اش از جملهٔ اشیا گذشت

کرد او را از کرم انسان لقب ... بعد از آن گر شرع خود گردش ادب

نظم عالم در وجود او قرار ... داد قدری از ازل پروردگار

از برای حفظ عالم سر بسر ... میکند از دید وی هر دم نظر

زانکه عین او بود عین خدا ... شرط دید حق ز وی باید ادا

گرد و اندر کون تا تغییر حال ... در نیابد ذات پاک ذو الجلال

جمله عالم مظهر عین ولیت ... نور آن عین از مشیت منجلی است

جنس فوقانی آن عین خدا ... علویان پاک باشد ز ابتدا

سفلیات از جنس تحتانی آن ... وان درین تحقیق ای بیکور و ان ۲

نفس کل از بهر آن آمد سواد ... اینقش از روح کل شد استفاد

شخص انسان مردمک آمد بر آن ... تا نماید بروی اوضاع جهان

زانکه بهر قلب اعضا سر بسر ... طرفه جاسوسند اندر خیر و شر

این خبرهای برونی را بوی ... میرسند هر زمان از کل شئی

در نظرها این مثل باشد قریب ... جزء را بر کل مدد باشد عجیب

[illegible]

اشتباه است اینکه بعضی کرده اند / زانکه همچون نطفه اندر پرده اند

زان جنینم گر ساعتی بیرون روند / اندرین مطلب قلیلی پی برند

رشته شد باریک پروین شو خموش / بر سر دوش غیب قدری دار گوش

تا شوی عالم بر اسرار نهان / پیش تر از لطف حی رازدان

شرح مطلب گر بود زین بیشتر / ذکر کن آنرا تو در فصل دگر

تا نگردد فضلت از گفتن بلند / وارهد سامع ز جویای کمند

هر بلندی را کمندی احتیاج / باشد اندر دهر از بهر علاج

شرح بیت و ششم در شرح خطبه که پس از اثبات ناشناسائی ذات توصیف صفات را فرموده که ذات از موجودات خود رسته وه از نقطهٔ واحد صادر اول تا بپایان کثرت آخر لکن در هر یک بحسب قابلیت و استعداد بقسمی که نسبت آنها را بخویش داده و نام جلیل خود را بر آنها نهاده مثل عین الله ید الله جنب الله و بعد تفسیر حدیث جابر در کیفیت خلقت و معنی سر لولاک و مدار موجودات در روزگار و نحو حکمت و توجه حق بنسبت بموجودات از باب صفت لطیفه که روح متوجه عضو است و در مثل مناقضه نیست ذره من

۲۶ باز اندر کشورتم انداخت عقل / گفت از وحدت کمی بنمای نقل

عشق گفتا اندر اینجا گفت نیست / اینکه خواهش داری آن از جاهلیست

آنچنان

آنچنان جائیست که فخر بشر / ما عرفناک گفت پیش از امر ذر

عقلها و درکها و فهم ها / اندر آنجا هست جزء فی الهبا

پی بذات پاک او بردن محال / باشد ای سالک خمش کن قیل و قال ۴

زین طلب مأیوس بودن نعمت است / طالبا در این تجسس نقمت است

بر صفات خویش آگاهت کند / لطف خود را رهبر راهت کند

آن زمان غیر از خدا چیز دگر / در حقیقت نایدت اندر نظر

چون خدا از باب لطف بیشمار / آیتی از نور خود کرد آشکار

ساخت ظاهر آنچه اندر غیب داشت / آنچنانکه مثل او جز او نداشت

بود ذاتا حادث و فعلا قدیم / بر صفات کبریا اول ندیم

در جلالت نور او غیب جلیل / خلق اول بر وجود او دلیل

ذات او مرآت سر تا پا نما / از برای وصف ذات کبریا

وصف او آئینه بهر ما سوا / آنچنانکه جلوه اش شد حق نما

او بخلقت جمع جمع الجمع بود / خویش را حق بر علی از وی ستود

از ازل تا آن معمای صفات / گشت حل بهر جمیع ممکنات

ورنه مهمل بود وصف ذو المنن / نه زمانی بود نه ما فی الزمن

پس بود او آیت الله در صفات / جز از ذاتش نباشد غیر ذات

۴ یعنی با ادراک خود از رب طلب
کی کمالش خود ادراک ز نفوذ [illegible]

ساخت چون در بدو خلاق جهان　　خلق اول را ز نور روی عیان

کرد او را در ازل بروی وپی　　تا که گردد دینش از وی منجلی

در عوالم بر جمیع ممکنات　　تا کند اظهار اوصاف صفات

پس ولی الله شد اندر ازل　　بر نبی الله بی مثل و بدل

در حدیث جابر از قول نبی　　باز خوان تا بدهدت جان نوی

گفت با جابر نبی مؤتمن　　خلق اول خلق شد از نور من

نفس عقل اوست نفس و عقل من　　در جهان زو گشت ظاهر نقل من

ترجمان بهر لسانم کرد کار　　از ازل بر خلق داد او در اقرار

من مثال حقم و نور خدا　　قلب او آیینه باشد حق نما

از برای خود نمائی بر بشر　　اندر آن آیینه گشتم جلوه گر

بعد از آن آیینه بر آئینها　　جلوها کردم ولی بی انتها

تا جمالم را بدید ممکنات　　اندر آوردم با نبو وصف و صفات

ذره تا ذره نماینده جهت　　زانکه از عکس ولی مطلق است

لیک هر یکرا بود اندازه　　که نماید زان ظهور تازه

پس علی مظهر شئی آید محل　　هم برای علم و هم بهر عمل

موضعی کاندر رسالت ذکر آن　　در زیارت میشود آنرا بدان

خوابگاه آن نبی مستطاب　　بعد موت آمد وجود آنجناب

روح و نفس و عقل نور معرفت　　از برای هر وجود آمد صفت

چون صفت شد جزء موصوف اندرو　　نیست گر واضح نمائی مو بمو

مطلقا از حق بجز در ممکنات　　نیست جزئی غیر توصیف صفات

آنهم اندر هر کسی کو راستود　　وصف خود از ذات او ظاهر نمود

نفس و روح و عقل کل باشد ولی　　واحد اندر هر صفت باشد ولی

ذاتشان از ذات یکدیگر جداست　　در مثل این ورق و آن با خداست

این جدائی چون جسدهای بس　　نیست گویم با تو قدری دار پاس

آنچنانست این جدائی ای فتا　　گر نبود آن خلقت اینرا خدا

می نکردی همچنین در خلق این　　آنچنان دان تا بیابی سر دین

معنی لولاک باشد این بدان　　که بیان فرموده خلاق جهان

سر لولاک است این در این کلام　　رو بخوان تفسیر آنرا با تمام

تا بحکمت های مستحی داد گر　　اگه آئی ای حکیم خوش سیر

اندرین مطلب مثال بیشمار　　هست گویم با تو قدری گوشدار

اینقدر میدان مدار روزگار　　بگذرد با حکمت پروردگار

کل موجودات را حین وجود　　وصف و موصوف یکدیگر نمود

عارف و معروف هم خلاق فرد / فرد فرد خلق را ایجاد کرد

چون چنین شد جمله ممکن سربسر / لازم و ملزوم شد بر یکدگر

نظم عالم را خدای ذو المنن / این چنین داده است تا آخر زمن

گر شود یک ذره زآن بیش و کم / میخورد اوضاع هستی عالم بهم

نقطه‌ای گر محو گردد زین وجود / که بترتیب از عدم گردیده بود

یا که شیء را ز روی اعتقاد / شیء دیگر خواندش حتی جماد

در شریعت مجرمت خوانند خلق / در طریقت کافرت دانند خلق

چونکه عارف نیستی در حق هو / لب ببند از گفت لاطایل مگو

وجه آن با تسمیه گردم بیان / پیش ازین گر هوش داری باز خوان

تا شوی آگاه ز اسرار نهان / ورنه گاوت را ازین خرمن بران

که بود این خرمن اهل صفا / اندر ایشان نیست جز لطف و عطا

دانه چین این چنین خرمن بدان / که نقیب است و نجیب و عابدان

خرمنی را که نباشد خوشه چین / وصف توصیفی برای او مبین

خوشه چین تعریف خرمن را بیان / خوش کند از نیک و بد از زاهدان

اینمثل را پست گفتم تا عوام / ز هشان زین مصطلح گیرد قوام

گرنه خرمن در این خرمن بیا / تا شوی از اهل اسرار انبیا

درنه

ورنه اندر معرض تعریض آی / باخود آنگه بر قضا تفویض آی

در تصور بعد این مثال را / آر تا تغییر بدهی حال را

طرز حکمت اینحکایت را بیان / میکنم اما برای دوستان

روح از ادراک جسم ممکنات / هست بیرون داند از کائنات

زانکه در غیب آن و این اندر شهود / باشد از وقتی که آمد در وجود

مطلقا از وی نگردد این خبر / گر شود عالم همه زیر و زبر

با وجود این در نفوذ است و مدام / تا نیفتد جسم و اعضا از قوام

چونکه لازم گشت زامر و نهی او / آگهی یابند اعضا مو بمو

بر گزید آن روح از جسم کثیف / آن دخانی روح را که بد لطیف

چون باو و اشتبه را ز اجسام بود / خویشتن بر سایرین از وی ستود

داد او را ترجمان خود قرار / قولا و فعلا با هل روزگار

دید او را دیده خواند و زو بدید / آنچه اندر کون میگردد پدید

در شنیدن سمع و را سمع خود / گفت زو بشنید آنچه صوت بد

این مضافاتیکه آید در میان / جمله را نسبت بجسم این قسم دان

پس کلام خویشتن را ز اندهان / میکند با از زبان هر دم بیان

اینصفت با تیکه از روح دخان / میشود ظاهر بر این اعضا بدان

نشود

بشنو دا زانکه گر روح بخار / کو رسانده خویشتن بر انفجار
از لطافت آیت روح دخان / گشته اندر عالم جسم این بدان
پس بر اعضای دیگر از آن لسان / ترجمان باشد بهر آن روح دخان
شاهد روح بخاری بعد از آن / دم بود از جملهٔ اعضا بدان
چون لطیف آمد بذات از دیگران / بر صفاتش شد لسان ترجمان
از بیاناتیکه زو هر دم شنفت / متصل بر کل اعضا بازگفت
لیک یک عضو از جمیع عضوها / کرد استنباط کل تا جزء را
زانکه در فطرت زوی آمد بدید / فهم کرد الفاظ او را چون شنید
بود چون فی الجملهٔ هم شکل او / کرد زاد بارش بر آن اقبال رو
نام باهیش رطوبات دماغ / که بدی بر امر دم شرط بلاغ
بعد اخبارات دم را او بیان / میکند کلاً برای دیگران
چونکه از اعضای عبدی بر سر / بنشتا او بد لطیف و خوب تر
پس جز او از امر و نهیش با خبر / نیست اندر جمله اعضای دگر
پس بیاید او کند شرح و بیان / وصف او را بر سبیل ترجمان
بهر او هم غیر اعصاب نخلع / قوه نبود تا نماید استماع
در کلامش اندر اعضای دگر / نیست قدرت تا زوی گردد خبر

لازما باید که امر و نهی خویش / سازد القا بر وی او بیکم و بیش
زانکه اندر قابلیت شان نبود / بی توسط بشنوند امر و دود
والی اعصاب آمد عضلات / که ز وی او ساخت حل مشکلات
ترجمان قول او بر دیگران / گفت با تفصیل و با شرح و بیان
بهر او هم ترجمان آمد لحوم / که بدی آگاه زان رسم رسوم
شرح احوالات او را بیشتر / کرد بر اعضا فزون از بیشتر
شاهد آمد بعد از آن بر وی عظام / که بجنبانید اعضا را تمام
از برای امتثال امر روح / همچو کشتی کو بداند امر نوح
غیر از این گر باشد از روح لطیف / بیخبر باشند اعضای ضعیف
جز بترتیبی که آمد در بیان / تن ندید از روح نامی و نشان
هیچ عضو از روح غیب مستتر / نیست غیر از این طریقه با خبر
اینقدر گفتیم باقی خود بدان / تو بکن فکرت از این معنی بر آن
امر روحی که بود عبد احد / بر خلایق این چنین صادر شود
پس چسان امر خدای رازدان / بی سبب صادر شود بر این و آن
بی وسایط کی شود ثابت دلیل / که بیان کردیم با وجه جمیل
امر حق صادر بذات وجود / این چنین میگردد از بهر شهود

زانکه حکمت اقتضایش این چنین / باشد از حکم خداوند مبین

امر حق باید چنین صادر شود / حکمتش بر خلق تا صبح ابد

پس بیا قدری ز روی عقل و هوش / ده به تحقیقات ما فی الجمله گوش

لیک در تصدیق تو با انصاف باش / تا بیابی سر مطلب را تو فاش

از تعصب های رسمی در گذر / تا شوی آگه ز سر مستتر

گر دهی دل آنچنان بنوازمت / که ز نور علم فایض سازمت

ختم کن بر این مثال دلپذیر / طرز دیگر آر بر مطلب نظیر

رشحه بیست دهم در شرح خطبه بیت که کیفیت اظهار ظهور
مظهر حق در ممکنات از روی حکمت بر وفق طریقت از ابتدای انتهای
خلقت تا انتها بنحو خاص که تفصیل آن در اول فصل اجمالاً
نیز ذکر شده در خرمن سی و هشتم ۲

اینقدر میدان خدای لم یزل / کرد ایجادی بلا کیف از ازل

پرتوی از نور خود کرد خفا / داشت ظاهر ساخت خلقی با صفا

آنچنان او را مجتلی آفرید / گز وی آثار مشیت شد پدید

فاعل فعل مشیت وصف آن / گشت از وی شد عیان کون و مکان

گر نبودی وصف او ممکن نبود / کون و امکان از ازل با بد وجود

گر به معنی نامدی وصف و بیان / هیچکس واقف نشد از حق بدان

از اسورات بلا کیف خدا / مطلع شد او بلا کیف ابتدا

چونکه او را با خدا حالات بد / زان جهت آگاه زان حالات شد

بهر معنا هم اگر بابی نبود / این معما حقه سربسته بود

چونکه ابواب آمد اندر بار شد / با خبر سر محرمی ز اسرار شد

شرح این مطلب بتفصیل نیاید / پیشتر زین بیشتر کردیم یاد

با مثالاتی لطیف و دلپذیر / با هزاران نکته های بی نظیر

چون در اینجا هم مثالی در نظر / آمد از آن باز گویم مختصر

چون خداوند جهان خلاق فرد / فیض خود از آن مقام ایجاد کرد

سایرین را فیضها از این مقام / داد تفصیلاً خواص آن را که عام

واضح است این بر جمیع ممکنات / که خدا بد و از او التفات

از برای فیض خود بنهاد قرار / داد دستور حکمتش گر دهی کار

هر که اقرب آمد اندر قرب بود / فیض حق لابد رسید اول بدو

بعد از او بر کل عالم سر بسر / کاقرب اندر خلقت شد از یکدیگر

میرسد با اقتضای رتبه ها / با المناسب ز ابتدا تا انتها

آمدیم اینک بشرح امثال / تا خلاص آریم مطلب را ز قال

نار غیبی را چه خلاق وحید | در ازل الطف ز اشیا آفرید
آنچنان کز دیدن آن بی‌حجاب | عجز می آورد نور آفتاب
خواست خلاق نکوشش را عیان | سازد از بهر خلایق در جهان
تا که از نور جمالش مهوشات | کرد داشیا جمله اندر کاینات
از میان جسمهای بس کثیف | برگزید او از کرم دود لطیف
چونکه او را فانی اندر خویش دید | شعله آتش را کرد اندر وی پدید
جمله اوصاف ذات خود تسلیم او | کرد با تکریم الا او جسمه
گفت ایندم جلوه کن در نخل طور | زانکه حسبت شعله ور کردم ز نور
تا که از نور تو موسی کلیم | برکند از قلب خود مهر کلیم
بی تعلق سوی سینا بعد از این | از ضیاء نور تو گردد روان
چون منور گشت او سوزنده شد | شعله آتش بر ظلمت افروزنده شد
گشت آنکه باب بر انوارها | که فتد زو بر در و دیوارها
در وجود او شناسائی قرار | داد تا زو برده پی بر اصل نار
هر حکایاتی که اندر نار بود | شعله گلزار با هلش وا نمود
متصل با ناریان در گفتگو | از فروغ حسن یار نیک خو
لیک از اصل سخنها بی خبر | کان حقیقت نفع دارد یا ضرر

فاعل هر ظلمتی افروختن | نار غیبی باشد و هم سوختن
شعله آلاتی بود بی اختیار | در مقام امر و نهی فعل نار
نه شریک آتش است او نه وکیل | بلکه نزد او بود عبد ذلیل
بهر اظهار شهودش او شند | باشد اما بیخبر زانچه کند
همچو مهمات حدیده در اثر | کاندرو نبود ز شعله جز خبر
اره از نجار چه دارد خبر | که ز روی صندوق سازد یا که در
هم چنین اشجار را باد بهار | میکند زنده بامر کردگار
واسطهٔ این امر اول با صدر | اوست اما ز اصل و فرعش بیخبر
او چه میداند که منظور خدا | چیست در این زنده کردن ای فتی
پس اگر گوئیم بهر جاهلان | باب فیضند عالمان کاملان
بد نگفتیم گو یاران سبب | که بدند اسباب فیض رب رب
هر سبب را چون مسبب ذو المنن | هست با اسبابها اندر زمن
در مثل پس بحث کم کن نکته دان | تو سخن فکرت از این ره باز ران
آگهی چون دادمت زین مجملات | که بیا بگذر دم ز وصف ممکنات
چونکه گشتی ز اصطلاحم با خبر | بشنو از من ایندم اوصاف بشر
نکته‌هائی آورم اندر بیان | که شود مبهوت کل انس و جان

گویم اوصافی ز وصف شیعیان / گر ظهور نورشان گر تو بیان
گشته از روز ازل مبهوت و مات / چیز از امر و نهی کاینات
آنچنان کامل عیارند آن شهان / که نیاید وصفشان اندر بیان
در وجودیت وجود مطلقند / زانکه ظاهر جمله از نور حقند
تابع ضوء خود اندر هر مقال / خواه فعلاً خواه قولاً خواه حال
علم کان و مایکون در نزدشان / بعد با تفصیل میگویم چسان
جملگی دایم حضور آنجناب / اتصالاً همچو نور آفتاب
همچو آن شخصی که روزی مصطفا / دید لرزان گوشه صُفّه صفا
رنگ او رنگ مزعفر جسم او / گشته از باریک مثنی همچو مو
چشمها از دور چینی فرق سر / رفته از فعل بشر دارد نظر
چون چنین دیدند حال آنجوان / از کرم فرمود چونی ای فلان
عرض کرد اندر یقینستم همین بدان / حالتم را ای نبی راز دان
پس نبی فرمود ای ژولیده وش / هر یقینی را حقیقت بایدش
بر یقینت گو حقیقت چیست باز / از برایم با زبان اهل راز
عرض کرد ای شاه او ادنی مقام / که بود در شانت این ادنی مقام
از یقینم خواستی سرّی بدان / که مرا محزون نمود است آنچنان

از تن و سر برده یکسر خورد و خواب / آنچنان کز خلق سازم اجتناب
آن زمان کاین حالت نیکو بمن / دست داده ای نبی مؤتمن
عالمم اندر طبیع کلی گشته ام / رفته از کف جملگی سر رشته ام
گر برای امر دنیا داشتم / فکر آن هر دم بدل میکاشتم
آیدم اندر نظر عرش خدا / که شده نصب و منادی ها ندا
مینمایند هر زمان از بهر حشر / که خلایق اندر و سازند نشر
از برای آنکه جمع و خرجشان / در حساب آورده بعد از حسابشان
نیک و بد را اجر بدهد با حساب / که نتیجه آن ثواب است و عقاب
وا چنین اهل دوزخ گوش من / کرده گر ای مؤتمن اندر زمن
در تنعم اهل جنت را تمام / بنگرم زد با الی اعلا مقام
جمله را بینم بجنت زرنگار / تکیه کرده با تفاخر شاه وار
گفت پیغمبر بدو بار دگر / گو ز حالت قدری از این بیشتر
عرض کرد ای یار رسول الله بدان / که نباشد هیچ غیب از من نهان
ماه و خور باشند در فرمان من / چون بر آیند از افق گاه زمن
با ملایک دایم اندر گفتگو / باشم اندر هر ز اسرار نکو
آنچه واقع گردد اندر کاینات / پیش از آن من مخبرم از هر جهات

زانکه

زانکه اعضایم همه گشته بصر   زین جهة از شش جهت دارم خبر
عاکسم چون نور حیّ قادر است   اینصفت بالعکس از من صادر است
همنشین در زمرهٔ روحانیان   گشته ام امّا بارض زعفران
دیدهٔ عقلانیم کرده باز   از کرم حیّ قدیم چاره ساز
آنچنانکه معنی اشیا تمام   در حضورم حاضر و ناظر مدام
باشم اندر کمّ و کیف وصلشان   بعد اندر فصلها و فصلشان
عالمم بر حالشان قبل از ظهور   از ازل بگرفته تا یوم نشور
لیک باندازهٔ کاندر وجود   قسمتم کرده است خلاق ودود
بشنوم اینده ندای امر کن   که بود تفسیر آن در لم یکن
بهر ایجاد خلایق در ازل   گفت حق از لفظ آن اعلا مثل
این زمان چشم فؤاد آدم خدا   باز کرده میکند هر دم ندا
که بانوار جلالم کن نظر   تا به بینی سرّهای مستتر
جز ظهور حق مرا اندر نظر   نایدم در هر صور چیز دگر
ظل محبوبم بمقام انس من   گشته ای محبوب خاص ذوالمنن
خدمتم را منحصر کردم بدو   هیچ آدابی دیگر از من مجو
زانکه از اغیار را و را اختیار   کردم و از جمعشان رفتم کنار

پس نبی فرمود باصحاب کاین   از نقیب خاص ما باشد یقین
نور ایمان را بقلب او خدا   کرده از لطف عمیم خود عطا
بعد از آن بگشاید و آن شهسوار   کانچه بروی هستی آنرا پدیدار
ختم کن رو زین بیانات اکه باز   مستمع خواهد نماید احتراز
زین بیانانیکه کردستی بیان   اندرین مبحث بوصف شیعیان
مولوی فرموده اندر مثنوی   سرّ مطلب را برمز معنوی
موسیا در نزد فرعون زمن   نرم نرمک گو تو قولاً لیّنا

رشحهٔ بیست و هشتم در شرح خطبه ایست که حوالات نجبا و نقبا را میفرمایند و کیفیت حالات آنها را در عالم امکان بر داشت قاعدهٔ نظمش را از روی علم موسیقی استخراج کرده اند تا مستمعین را بوجد آورده از شکر ملال قدری بحال آورد و بعد کیفیت سؤال شخصی که در باب تعلّم سرّی از اسرار در خواست نمود از حضرت امیر صلوات الله و تحیاته و فرمودن حضرت بایشان و کیفیت حالاتیکه از برای ایشان دست داد در آخر سن و نهم

بازنائی زد نوا بر نای من   مرتعش کرد اندران اعضای من
چون باهنگ نوایش گوش را   دادم از من برد جمله هوش را

مستم از تکر مزه کرد آنچنان / که ندیدم غیر حق در خود عیان
آنچه باطل بود از فطرت برون / رفت و باقی ماند الیه راجعون
شکر کز لطف کریم چاره ساز / حق ز باطل یافت در ما امتیاز
نرم نرمک بعد آهنگ درا / او در آمد کرد و من از ما سوا
بگشایدم قید انیت را چنان / که نقاب قرب حق گشتم نهان
همچو سیمرغان وحدت آشیان / کز جماعت کرده حق پنهانشان
سی از آن آورده ام اندر عدد / زانکه تعداد نقیبان سی بود
نغمه را انداخت چون در لحن شور / خویشتن را دیدم اندر نفخ صور
سالها ماندم به پیش نفخ نخستین / سیرها کردم بعین نفخ نخستین
روحها دیدم که در وی منخسف / گشته تا روزی که گردد منکشف
سرها دیدم اگر سازم بیان / میرود هوش از سر کرد و بیان
عقلها حیران شود زین گفتگو / زانکه این سر نیست ز اسرار مگو
سر مردی را جز بالغ اگر / ذکر سازد جمله حق و بشر
در نیابد تا که بالغ گردد او / بعد از آن خواهی بگو خواهی مگو
از نکاتش را بیابد آنچنان / که دو صد دانا شود حیران آن
سر حکمت بهر بعضی مردمان / بی ثمر باشد از این بابت بدان

تا نگردد بالغ آن مرد کلان / سر حکمت را نیابد این بدان
بازگردیدم چون از این سفر / طول آن یکساعت آمد در نظر
بعد از آن اندر مخالف زد نوا / من مخالف با موافق را سوا
گردم اندر دهر چون روز قیام / که بدان از خوب یابند التیام
نغمه را گرداند در لحن مسیح / آن مسیح معنوی زان پس فصیح
آنچنانکه صد مسیحا ماند مات / اندر او با وصف اظهار حیات
نغمهٔ افکند زان پس در بیات / سوز شش برد از تنم جان بیات
جان نو بخشیدم از نفخهٔ دیگر / که بدیدم برزخ کل بشر
نفخ او صد نفخ اسرافیل بود / گاه جان بخشید گه جان میربود
ماضی و مستقبل اندر پیش من / کشف شد از روح نو کالبد بتن
پیرنائی زین نواها نرم نرم / در نوایم میزد آنها سرد و گرم
تا که اوجش را بشهناز بلند / از پی صید مخالف در فکند
بعد از آن آهسته با لحن حجاز / باز خواند از روی معنی نی مجاز
منقلب گشتم چنان از زیر و بم / که ز باریکی شدم از موی کم
قلب شد ماهیتم زان انقلاب / که بدیدم کون را در اضطراب
طالبانش جملگی همچون کلاب / که فتد در جیفه اندر منجلاب

مطلب اینجا اینقدر باریک شد   که عوالم بهر من تاریک شد
آنچنان افسرده گشتم در جهان   که نباید وصف آن اندر بیان
از برای اختلافات زمان   گفتم این خوشتر که بربندم زبان
مولوی با آن بزرگی و ذهن تیز   کرده زین مطلب بیک فردی گریز
این سخن پایان ندارد باز ران   تا نمانیم از قطار کاروان
بهر من هم حالتی چون دست داد   این بیان اینقدر در شرح اوفتاد
ورنه اینگفتار و این اهل زمان   چون شتر باشد بروی نردبان
چون درآمد راه در اول ز هدی   گرد و افکندم به بحر بیخودی
آن قوی بنیاد کامل اوستاد   کز عدالت شیء در موضع نهاد
بیخودانه اینمثل اینجا رسید   پردهٔ بعضی حکایت را درید
باز آمد یک مثالم در نظر   کامدم ز افسردگی قدری بدر
از خلاف دهر و اینقوم جهول   بود بیحد خاطر و صلم ملول
زین مثل رفع ملالم آنچنان   گشت کاوردم دو باره در بیان
از امیر مؤمنان شخصی سؤال   کرد از اسرار سر لایزال
چونکه احوالا از اهل حال بود   قدر فهمش وصفی از هر سر نمود
از بیان جانفزای آنجناب   مرغ روحش آمد اندر اضطراب

عرض کرد ای سید و مولای من   وی صفاتت وصف ذات ذوالمنن
میشود ستری از آن اسرارها   که شود روشن از آن انوارها
لطف فرمائی باین بندهٔ ضعیف   تا نمایم زنده زانجان نحیف
از ره لطف آن نتیجهٔ والامقام   گفت در گوشش خفاء یک کلام
چون شنید او گشت باریک همچو مو   در زمان افتاد اندر پیش او
بعد فرمودند بروی کی فلان   چونی احوالت بگو با حاضران
عرض کرد ای شاه اوادنی مکان   در یقینم رستم از ظن و گمان
نه مکان باشد برایم نه زمان   که گذشتم از زمان و ز مکان
آنزمان کانکته را کردی بیان   خویشتن را دیدم اندر لامکان
از وجودم جزء و کل قشر ریخت   جانم از پیوند این عالم گسیخت
صد هزاران شکر زین خورد و خواب   رفت و فارغ گشتم از آن اضطراب
وین رسمی را چنان بر باد داد   این صفت بدتر ز حال قوم عاد
هیچ شیء در نظر ناید مرا   جز شما اندر جمیع ماسوا
اصل هستیها تمام اندر شما   ننگرم جز ذات پاک کبریا
ذات او را هم نماینده شما   گشته اید اما بوصف از ابتدا
اصل هر چیزی بود فرع شما   فرعتان باشد نماینده خدا

حال من گر بد نشسته اندم از نهان — که معانی مانده اندر تحت آن
گر نمایم شمه‌ای زان بیان — منهدم گردد زروی نه آسمان
نیر اعظم شد در اضطراب — آنچنانکه زهره آتش ناک گردد آب
حشر عظمی بعد از آن برپا شود — پیش خود هر مجرمی رسوا شود
مصرع این فقره قول مولویست — از برای این مثل جان تو نیست
زین تجلایکه اندر من ظهور — کرده گر از وی بقدر چشم مور
وانمایم ای ولی کائنات — مات سازم زانجمیع ممکنات
اینهمه اوصاف کآمد در بیان — وصف اینکه نکته بسرشت این ابدان
پس بدو گفت آن شهنشاه زمن — میل ماندن داری اندر انجمن
یا که رحلت مینمائی زین سرا — گو بمن تا حاجتت سازم روا
عرض کردای والی اندر امر کن — وی بهر اصلی و نسلی تیغ و بن
چون بقربت یافتم ره ای همام — هستیم کلا در آندم شد تمام
رفت از من آن هستیها که بود — کز از و نه نام مانده نه نمود
همچو آن پشه که بگریزد ز باد — رفت و جان از فرقتا و گشت شاد
اینکه با تو هست من باشد شما — زو رقم در بحر تست ای خدا
آنچه صادر گردد از من ای مهین — هست از من نی جهانبانان کهین

هرچه گویم از شما گویم تمام — هرچه پویم از شما پویم تمام
هرچه بینم از شما بینم جلال — تا ببینم وجه رب ذو الجلال
من ندارم رای جز رای شما — که بود رای شما رای خدا
اینکه فرمودی چه میخواهد دولت — ای دل من خاندان تربیت
من کجا از خود دیگر دل داشتم — در دو عالم جا و منزل داشتم
هرچه اجزای خودیت بد مرا — کردم اندر راه یک لطفت فدا
اندرین فرمایش ای نور احد — بهر من رائی نباشد تا ابد
رای رای تست اندر حق من — خوش بفرما ای ولی متن
گر زره لطف آن شهنشاه حجاز — حقه راز احد را کرد باز
گفت ای موی فزون از کوه قاف — ای بقرب ما نموده اعتکاف
گر بمانی چندی اندر روزگار — پیشتر بر خلق قدرم آشکار
گردد اما بر صباحی ستم — خدمتم او را حوالت خبر
ده که تا در هر خبر سری بیان — سازم و بدهم بجانت تازه جان
شهدها نوشانمت از سر خویش — که شوی زین پیشتر مات و پریش
بعد امر آن ولی مستطاب — گفت سمعا طاعتا اندر جواب
آنچه تقدیر که آید در بیان — رهبری از حال نقشبندان بدان

هرچه اندر گفت آید گفته شد | تا مقامش باقی نهفته شد
گر بگویم آنچه می‌پسندم تمام | بگذرد از حدّ افهام عوام
خوشتر آن باشد که مدح شیعیان | کم کمک آریم در رشتهٔ بیان
تا عوام چنوایکه فهم ام | بر ندارد او فتند در بحر غم
مولوی شیران هر گفت و شنید | گفته از تفسیر قرآن مجید
موسیا در نزد فرعون زمن | زمزمک گو تو قولاً لیّناً
فرقهٔ آداب دانان دیگرند | سوخته جان و روانان دیگرند
زاهل دقیانوس طبعان در فرار | داده اندر کهف منزل را قرار
یا چو عنقا رفته اندر کوه قاف | گشته اند از جمع جزو و کل معاف
در جلالت پا بفرق فرقدان | مینهند از بهر سیر لامکان
با سمیعی و بصیری خامشند | بر جمیع ناخوشیها دل خوشند
علمشان بسیار لاکن در بیان | قدر قابل میکنند ابراز آن
عادلند و در عدالت این چنین | شرط باشد در نبی تفسیر بین
در اطاعت تابع امر قضا | در جمیع مورد از روی رضا
رسته اند از قید حرص و قید آز | دیدهٔ حق بینشان گردیده باز
از خلافات زمان گشته خموش | داده بر آواز غیبی گوش و هوش

ابر

گر پس پرده چه آوازی بروز | میکنند زان دلربای دهر روز
از قناعت یافته عین غنا | رسته از چنگال بغض و هم عنا
حلم را با علم در عین رضا | میکنند از لطف ممزوج ای اخا
عقل را با صبر خود کردند اخت | تا رهند از شر آن نفس زمخت
چون ز صورت بی بضاعت گشته اند | بی مشقت در اطاعت گشته اند
اندر آفاق و در انفس مستمر | می‌کنند از دیدهٔ عبرت نظر
خالص بیغش بود اعمالشان | وعظ با حکمت بود اقوالشان
خاضع و خاشع برای کردگار | متصل در دهر لیلاً و نهار
نیست امری تا کند غمگینشان | زانکه عالم هست در تمکینشان
نفسشان قانع بکل واردات | گر خدا صادر شود از هر جهات
مرده شهوت زنده همت آنچنان | که گذشته از جهان بلکه ز جان
متصل اندر قیام و در صیام | وز طعامات تلذذ بسته کام
همنشین دایم بهر زار و پریش | مهربان با هر غریبی همچو خویش
آشنای صادقان در هر فریق | کاندرین دنیست با شهر طریق
با فقیران و یتیم در بدر | مهربان تر هر یکی از صد پدر
گر نبودی مرگ اندر روزگار | روحشان در جسم بگرفتی قرار

برامید

بر امید مرگ اندر این جهان | آمدند اما برسم میهمان
وصف ابدالست و اوتاد است این | مختصر اما تو با تفصیل من
بس نما بر دین که وصف آسمان | می نگنجد در هزاران داستان
فصل دیگر ده بر این مطلب قرار | تا کند نا اهل از مجلس فرار

رشحه بیست و نهم در شرح خطبه ایست که کیفیت حال شیعیان و حکایت رکن رابع بودن ایشان بقانون شرع محکم و کیفیت مترد در بحثهای خلق که بعضی بسهولت و بعضی بمشقت میرسد از چه جهت است و دیگر در ستر عزت و ذلت موجود است و علت آن در خرمن حیلم

عشق باز آمد باوضاع دگر | تا نماید خویش را مثل بشر
از برای رفع بحث مفسدان | در جهان هم شکل ایشان شد عیان
تا نگویند این تکالیف خدا | بر نیاید جملگی از ما سوا
صد مقابل امر واجب را بجا | جمله آورند با خوف و رجا
زانکه بهر خلق واجب کرده بود | از برای مصلحت حی ودود
زانکه چون خالق یکتای فرد | خلق را کل از مشیت خلق کرد
در صلاح و در فساد خود تمام | جاهل و نادان بدند از خاص و عام

بعد از آن از بهر ایشان در زمان | کرد واقع جمعی از پیغمبران
که همه معصوم بودند و علیم | بر فساد خلق از لطف کریم
تا که حد سنت حق را قرار | بهر شان بدهند اندر روزگار
در اصول و در فروع دینشان | بعد از آن بر مذهب و آئینشان
از کرم بدهند قانونی قرار | بهر هر سنخی الا روز شمار
گر بدی راضی خدای بیمثیل | که بعقل خویش خلق اندر عمل
مستقلا مرتکب گردند و بس | در امور خویش بی امداد کس
نی فرستادی رسول و نی پیام | از برای خلق بهر التیام
چون رسولان را ز لطف بیشمار | خویش فرستاد و شریعتها قرار
داد از آدم الی خاتم چنان | که نماند امری ز احکامش نهان
بعد دانستیم بر تدبیر ناس | هست راضی آن خدای بیقیاس
از ره لطف این عمل را کردگار | کرد اندر حق خلق روزگار
از ازل تا بر صلاح و بر فساد | علم یابند و وزان علم اجتهاد
کرده در تفسیر امر ذو الجلال | تا بر ایشان منقش گردد حلال
آیه فلینظر الانسان را | دو بخوان تازه کن ایمان را
تا بآخر کان بود کل الطعام | بعد از آن بشنو که تفسیر امام

کاندر اینجاست سر حکمت را بیان / کرده اما از برای دوستان
علم را معنی برای آن قرار / داده آن محکوم حکم کردگار
چونکه هر موجود را خلاق فرد / با مسمّا از ازل ایجاد کرد
بهر هر معنی نمایان صورتی / کرد و داد اندر خور آن سیرتی
هر که آمین را غذائی بر قرار / بهرشان فرمود اندر روزگار
تا بدل بر ما یتحلّل شود / آنچه باید در جهان باقی بود
علم روحانی غذائی بهر جان / باشد از بهر بقا اندر جهان
روح روحانی غذا دارد مدام / جسم جسمانی غذا دارد مدام
در عوالم ز ابتدا تا انتها / که زمانش را نداند جز خدا
آمدیم اینک در تفصیل غذا / بعد بر تحصیل و تعطیل غذا
با وجود آنکه روزیها تمام / میرسد از دست حیّ لاینام
بر خلایق خواه اعلا خواه پست / تا ابد بی شبهه از روز الست
فی السّماء رزقکم را از خدا / مخبر صادق خبر داده بجا
خلف میدانیم در این قول نیست / حیرتم پس قبض و بسط آن ز چیست
رمز دیگر بهر بعضی بی سند / در جهان انواع نعمتها رسد
بعض دیگر با دو صد باد و بروت / در جهان محتاج قوت لایموت

با وجودیکه مسبب شان یکیست / نعمت این بیحد آنها اندکیست
از چه با نسبت ای حکیم نکته دان / باز فرما تا شویم آگه از آن
آن یکی از فقر خاکستر نشین / وان یکی قارون بود در قعر زمین
آن یکی بر سر نهد تاج کیان / آن یکی از ضعف جلد استخوان
آن یکی در عزت و ناز و نیاز / واندگر در آرزوی یک پیاز
آن یکی در بستر دیبا و زر / وان یکی را خشت اندر زیر سر
آن یکی عریان و لرزان همچو بید / وان یکی با صد لباس و صد عبید
سر حکمت چیست در این ماجرا / باز گو بر ما تو از چون و چرا
اینهمه تفصیل اندر ماسوا / منحصر باشد بر این جنس دوپا
این تفاصیل از برای سایرین / نیست گر خواهی بدقت بازبین
مطلب اینجا گشت باریک آنچنان / که ز مو بگذشت چاره بهر آن
نیست جز امداد حق راز دان / تا که سر مطلب آید در بیان
ای خدای راز دان بی نیاز / وی به سر قلبی تو سازی کشف راز
حق آن حقی که کردی آشکار / در جهان با صد هزاران اقتدار
ایکه بر آن حق حقوقت را تمام / کرده بر ما اینخدای لاینام
در حقیقت هر که آن حق را شناخت / در جهان او حق مطلق را شناخت

ورنه در تیه ضلالت تا ابد   مانده اگر نبودش از نیک و بد
حرمت آن ذات پاک ای کردگار   حاجت ما را بهر مطلب برآر
عالم اندر سرها تحقیق کن   در عوالم لیک با علم لدن
تا بیان سازیم بهر دوستان   این مثل ها را بضمن داستان
مولوی هم اندر اول داستان   آمده بر این طریق اندر بیان
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
چون خدا مخلوق را ایجاد کرد   امر بر کل بعد استعداد کرد
اندران امر هر که اقراری نمود   اختلافاً آنچه موجودی که بود
جز خواص شیعیان با اصول   کامر حق را آنچه بد کرده قبول
بعد از آن خلاق بر زیبا و زشت   سر نوشتی بر قبولشان نوشت
آنچه صادر گشت بعد از بهرشان   در همه عالم چه ظاهر چه نهان
از نتیجه آن قبولشان بود   خوب باید تا الی صبح ابد
حین جریان قضا حق احد   بهر موجودات گردانید سند
پس هر آنکس هر چه در عالم کند   او بگرد مرکز خود می تند
در نظرها بس عجیب هست این مثال   در میان خلق باشد قیل و قال
بحث شان آمیخت گر این یک کلام   چون طراوید هست این تفصیل تام

اندر اینجا شاهدی دارد ضرور   ورنه مهمل ماند این تا نفخ صور
از برای حل و عقدت دو مثال   آورم اول ز صورت بعد حال
چون زلیخا آنچه در آفاق بود   نام یوسف بر همه بنهاده بود
آنچه میکردی طلب از این و آن   نام یوسف راندی اندر بیان
آنچنان محبوب ذکرش دلرباست   هر کسی بشنید دانست او چه خواست
آنچه در آفاق و انفس نام بود   کرد با یک لفظ او گفت و شنود
گر بصورت ظاهر آن یکنام بود   نام ها زان نام خوشش نعام بود
منکر از تفسیر این یک لفظ هین   بعد از آن آرام جای خود نشین
بعنی دیگر چه خلاق سما   کرد بهر خلق محشر را بپا
منبری در وی نماید استوار   که بود تعداد پله آن هزار
مصطفی را عرش آن منبر قرار   میدهد از مرحمت پروردگار
مرتضی را دو یمین پله قرار   میدهد از بهر رتق و فتق کار
بعد از آن موجود را از اولین   پای منبر جا دهد تا آخرین
نامه اعمالشان را با تمام   میدهد بر دستشان با اهتمام
یک کلامی آن ولی مستطاب   گوید آن بر نامها باشد جواب
نیک و بد در نامه هر کس بود   زان سخن کل جوابش بشنود

نامهای خلق آن یک کلام
شاهد خوبیست این شیرین سخن
زین مثلها کاندرین بحث [illegible]
باز در ضمن بیان ایخواجه تا شنو
[illegible] رسوز است دقیق دلپذیر
بهر هر کس هر مکافاتیکه هست
[illegible] اینعالم برای هر کسی
[illegible] تا دی نماید نوش جان
این مصیبتها این رنج و تعب
آنچه واقع میشود از خیر و شر
این همه نیک و بدیها سربسر
ورنه از حق در جهان چیزی نزاد
چون در اینعالم غنی غیب دان
اندر اشیا با تفاصیل زیاد
لیک در تشبیه چونکو هست و گاه
بر وجود آیسکه حق در ابتدا

طرفه تفسیریست بر وجه تمام
از برای مدعی اندر زمن
گشت مشکل حل شد از لطف خدا
بنمایم ذکر این آگاه باش
که ندارد اندرین عالم نظیر
آن از آن تخمیست کاول کشته است
دهبدم زان تخم میوه نوبنوی
لیک با صد ناله و آه و فغان
می تراود جمله از ترک ادب
از برای هر که باشد زان ثمر
از نتیجه بذر تست ایخوش سیر
خیر رحمت تا به آخر از فواد
شاهد هر غیب را کرده عیان
ذکر گر سازم رود مطلب زیاد
تا نماند بهر ممکن اشتباه
مخلوق با شرط بدا

درجمع ماسواهست این هنر
اینمثل واضح بود چون آفتاب
گر بدقت بنگری بروی قلیل
چونکه نور ابتدا اخلاق فرد
زانکه در طبعش بی این اقتضا
کل تحصیلات تدریج الحصول
اندرین عالم چه اعلا و چه پست
اینصفت در فعل رتشد نا فرد
نیست استثنا کسی زین قاعده
هر که در اینده هنر خواهد غیر ازین
افضل الاعمال احمزها به بین
پس بعالم آنچه واقع گشته است
میرود آن رشته تا آخر زمان
گر شود یک حلقه از آن پس و کم
منکرانه هر که زین مطلب گریخت
چون چنین دیدی تمام حکمت عوض

که دهد هر دانه را چندین ثمر
کن توجه تا شوی زان کامیاب
نیستی محتاج بر دیگر دلیل
کون را ایجاد با اسباب کرد
کرد حق بر وفق آنجاری قضا
گشت زان بر خلق عالم با صول
از برای هر که این تفصیل هست
کاین جهانرا این چنینش میسزد
زانکه کون این نحو دارد فایده
او بود دیوانه از روی یقین
بعد تسلیم بجای خود نشین
همچو زنجیر از ازل پیوسته است
آنچنانکه فصل نبود بهر آن
نظم عالم میخورد کلا بهم
رشته ایجاد ممکن را گسیخت
تخم دیگر کار بر جبه زنم رض

تا زمان داری تو ای نیکو شعار / در زمین فضل حق تخمی بکار

از محبت با سلاله انبیا / تا که قلبت با صفا و با ضیا

گردد اندر دهر چون خسار چور / بشنوی آنگه ندای نخل طور

با نقیبان و نجیبان هم سفر / گردی اندر دهر ای نیکو سیر

اگه آئی بر سرایر آن چنان / که نباشد بهر تو جزئی نهان

گر بکاری آنچنان تخمی بدل / واری از منت این آب و گل

این سند تحقیق از قول ولیست / کان ولی نامش بهر عالم علیست

خواستم شرحی برای دوستان / گویم از حال نقیبان زمان

دیدم این مبحث طویل آمد چنان / که نگنجد اندر او دیگر بیان

با تحیر مشورت زین عقل پیر / کردم از وی تا چه گردد دستگیر

گفت پروین ختم کن این داستان / که بود شرحی ز وصف راستان

تا مبادا بگذرد از اعتدال / ذکر آن بر مستمع گردد ملال

گر بخواهی گفت در فصل دگر / ذکر کن از رحمت خیر البشر

رشحهٔ سی ام در شرح خطبه ایست که در باب احوالات نقبا و نجبا بخصوص میفرماید و قدر قابلیت ایشان از الخلق ظاهر میسازد پس ازانکه بعضی از جلالت شان خود را بیان میفرماید دیگر در باب

ملال

ملالت طبع شریفشان از بابت کجرفتاری روزگار و داهش در جزء من چهل و یکم

باز عشق انداخت شوری بر سرم / که از آن کاهید جسم و پیکرم

از خودیت بیخودم کرد آنچنان / که جز او چیزی ندیدم در میان

باده از مهر بر کامم بریخت / رشته پیوندم از عالم گسیخت

وارهانید آن ز قید هستیم / برد از سر آن خمار مستیم

بی تعلق از تعلقها تمام / کردم اندر دهر از یک جرعه جام

شاهد ملای رومی را ببین / که چه خوش مطبوع طبعست آن مهین

باده درد آلود او مجنون کند / صاف اگر گردد ندانم چون کند

چیست مستی حب دنیا حب مال / که ندارد در نتیجه جز وبال

مولوی فردی برای این مثل / ذکر کرد از بهر دستور عمل

وه چه خوش فرمود مارا مصطفی / حب دنیا راس کل هر خطا

این زمان باز آگر رمزی مرترا / از خطا پوشان بی هید و ریا

گویم اما سالکا با هوش باش / مو بمو از کل عضو گوش باش

اندرین شرحی که میسازم بیان / بهر تست الهامی از حق رازدان

اینقدر میدان که انسان بالتمام / صاحب هشت رتبه اند و دو مقام

که یکی

که یکی زان غیب و دیگر ظاهر است	همچو خورشید آینه و صورت باهر است
هر یکی زان هشت را هم اسم ای همام	هفت عالم هست از قول امام
عالم روح است و عقل ای نیک زاد	طبع و جسم و ماده بعد از فؤاد
ماند باقی یک بود آن هم مثال	که بود مصداق رؤیای خیال
رتبه‌ها با این عوالم در عدد	بر شمر پنجاه باشش میشود
از برای هر یکی زان هشت چار	رتبه باشد تا شود کامل عیار
اولا شرحی بظاهر آوریم	تا که از صورت بمعنا پی بریم
حالت ترکیبی اندر هر بشر	هست تا محسوس گردد در نظر
این مسمی از برای جسمها	هست زان پس زو ترا و اسمها
غور در جسم هر که سازد بعد از آن	صورتهای بخود بیند عیان
که بغیر از وی جمیع ممکنات	صاحب این رتبه اند حتی نبات
که ز اشجارش صنایعهای چند	اهل صنعت در جهان برپا کنند
که یکی زانهاست کشتی نجات	حین طوفان حافظ هر ذی حیات
دیگری باشد سریر پادشاه	که بود از بهر راحت خوابگاه
در حقیقت اینه و از یک چوب زاد	ختلاف اینصورت اندر روی نهاد
گرچه بهر چوب حالا زین سند	چون مصور شد تفاوت میکنند

همچنانکه گر تهی سازی از آن	مورد لعن و ملامت گردد آن
ور بسازی زان ضریح اولیا	میشود او بوسه گاه انبیا
بهر چوب این وصفهای نیک و بد	اندرین دهر اجر اعمالش بود
زانکه از بهر جماد است و نبات	حشر باشد این جهان بیثبات
مبتلا گردند بر اجر عمل	اندرین عالم بحکم لم یزل
پس برای هر وجود از عام و خاص	صورتی باشد که دارد اختصاص
بر جمیع ممکن از بدو وجود	در همه عالم الی دار شهود
صورت مخصوص دارد هر کسی	با تفحص سالکا کن وارسی
تا به بینی در جمیع ممکنات	نیست شکلی مثل هم از هر جهات
فعلهاشان زانجهة بیکم و بیش	مختلف شد در عمل چون شکل خویش
شکل هر کس را دهد کارش بروز	در زمانه همچو صبح دلفروز
علتش از تخم اول گشته است	کاین صور را عکس آن بسرشته است
اختلاف صورت از معینت دان	الطرق را تا بآخر باز خوان
تا بیابی سر مطلب ای کیا	وارهی از صدمه ماخولیا
شاهد ار خواهی نظر در ماسوا	کن بجا از بحث چون و چرا
بعد از آن دانی که اشیا سر بسر	هیچ یک نبود شبیه یکدگر

پس برای چوب دو حالت عیان	شد یکی ترکیب و یک هم تن از آن
ایند و صورت مختلف آمد ز هم	همچو آتش بین و صور در نکر حم
یک مثالی دیگرم اندر نظر	آمده بروی بدقت در نگر
تا بیابی سر حکمت را کمی	پی ای زآن بحر بیپایان نمی
پس ضریح اندر مقام آمد چهار	تا که شد اندر زمانه آشکار
اصل آنچه بست استعداد آن	ماده بهر ضریح آمد بدان
بعد از وی صورت و اسمی عیان	گشت تا معلوم گردد در جهان
جسم ظاهر هم مقاماتش چهار	گشت تا ظاهر شود در روزگار
اولین الطبیعت بعد از آن	ماده هست از بهر صورت این بدان
سیم اندر این مقام آمد مثال	چار این جسم ضعیف پر ملال
بهر باطن نیز اندر خاص و عام	همچو ظاهر چار میباشد مقام
اولش باشد فؤاد عقل روح	بعد نفس آمد که تا سازد وضوح
شان اشیا زاد در اینعالم چنان	که نیاید وصف آن اندر بیان
پس مقام از بهر ایشان با تمام	هشت آمد تا الی روز قیام
هشت باشند زینجهت باب بهشت	که شده از بهر هر یک سرنوشت
هرکه رنج هر مقامی را کشد	زاندر او داخل بجنت میشود

زین مقاماتی که آمد در بیان	هر یکی بر هر که غالب شد بدان
گشت حاصل دیده در آن مقام	بهر او تا پسند آنعالم تمام
آنچنانکه اهل آنعالم شود	قدر آنعالم بداند نیک و بد
هرکه جسمانیتش غالب شود	دیدنش تا حد این قالب بود
هرچه پسند جسم میپسند در جهان	ناید اندر دیده او غیر آن
اغلب مردم در این دور زمان	صاحب این رتبه میباشند دان
گر در این صورت هم از روی صفا	پیرو آیین دین مصطفی ص
گردد آن قسمی که فرموده رسول	در فروع دین و آداب اصول
در ریاضت بعد اخلاق مزاج	معتدل گرداند او از اعوجاج
اندک اندک از مقامات مثال	پی برد اما بشرط اشتغال
شعر و جسم مثالش بعد از آن	در ریاضات دگر اندازد آن
که بود ارفع تر آن از هر جهات	زین عبادات و عمل در درجات
ز اجتناب از جمله مکروه و حرام	هست آدابی فزون در این مقام
زانکه این تکلیف جسمانی بود	آن تکالیفات روحانی بود
این ریاضت از ریاضتهای خاص	باشد از مجموع دارد اختصاص
شخص را مرتاض میسازد چنان	که شود تاریک پیشش اینجهان

انچنان روشن تقسمی کافتاب | از تجلایش کشد بر رخ نقاب
نشأهٔ کل وجود از نیک و بد | پیش چشمش انچنان ظاهر شود
عالم نور منکشف گردد براو | عالم تن منخسف گردد براو
اهل جابلقا و جابلسا تمام | هم قدر باشند باوی صبح و شام
در تنعم روح پاک مومنان | بیند اندر جنت دنیا عیان
روح منکر را بدینحین جهان | بیند او اندر عذاب آنا فآن
خلق را بیند باشکال عجیب | از نتیجه فعلهای بس غریب
هر که هر سختی را اختیار | کرده باشد او به بیند آشکار
عالمیت اندران عالم چنان | یابد او گر ملتفت گردد بران
ورنه مخفی باشد از وی آنچنان | که نباشد آگه از احوالشان
لازمیت هم ندارد مستدام | التفاتش باشد اندر آن مقام
در مثل چون اهل دنیا سربسر | آنچه می بینند باشد در نظر
غیبها از دیدهٔ ایشان نهان | ملتفت گشتند چو گردد عیان
باشفقت ملتفت من بعد از آن | میشوند اندر امور این جهان
لیک بی رغبت باکراه زیاد | زانکه بر فانی ندارند اعتقاد
همچنانکه اهل دنیا بالتمام | باشفقتها و چندین اهتمام

ملتفت بر عالم پست مثال | میشوند اما چه از روی ملال
چون ترقی کرد او از اهتمام | از تفضلهای حی لاینام
باز گردد دیدهٔ ماهیتش | تا ببیند عالم ماهیتش
بعد بروی عالم جسم مثال | میشود تاریک چون خسف هلال
باشفقت اندر ایشان بعد از آن | ملتفت میگردد اندر این جهان
اندر آن عالم چه چشمش گشت باز | مینماید ز الفت خلق احتراز
با ملک مانوس گردد آنچنان | که ببرد الفت از اهل جهان
با ملایک هم کلام و هم قدر | گردد اندر این جهان پرخطر
گفت شخصی که ملایک را امام | می نبینند بس عجیب است این کلام
زانکه ایجاد ملایک بالتمام | از شعاع شیعهٔ خاص امام
باشد این تفصیل ذکرش پیش از این | کرده‌ایم آنرا بدقت باز بین
چون چنین شد الحکیم نکته دان | ضوء از وی ضوء کی گردد نهان
جملگی در امر و نهی او مدام | از ازل بگرفته تا روز قیام
آنچه مامور است تا کآنا فآن | میرسد بر رتق و فتق این جهان
بعد هر یک جمله با اذن ولیست | کان ولی نامش در این عالم علیست
یک حدیث آمد سیادم دلپذیر | که ندارد جبر این مطلب نظیر

از ولی حق امیر مؤمنان / گفت روزی با خواص شیعیان

این نفس ها بر امداد حیات / میرود اندر درون ممکنات

چون بیامد علت تفریح ذات / میشود از بهر کل کاینات

پس ملایک با خدای دادرس / حامل آورد و برد هر نفس

کرده از روز حیاتش تا ممات
زانکه دردهر اظهار حیات

آن ملایک جمله با فرمان ما / میکنند این امر را هر دم ادا

هیچیک را قدرتی بی اذن من / نیست تا کاری کنند اندر زمن

سهل باشد این جمیع ممکنات / از وجودم کرده اظهار حیات

با وجود این شیء لاشیند کل / نزد ختم انبیا شاه رسل

چون تجاوز مینماید زانتقام / میرسد اندر طبیعت لا کلام

تیر آنعالم براو گردد عیان / تیره گردد بهر او کل جهان

بهر این عالم تفاسیر زیاد / کرده ام در فصلهای پیش یاد

گر بخواهی اندر آنجا کن نظر / تا بیابی سر بسر مستتر

پیش از این حالی ندارم اینزمان / تا نمایم شرح این مبحث بیان

زانکه این دنیا ملولم ساخته / غرتش در دولتم انداخته

وحدتش در کثرت افکنده چنان / که شدم محتاج این خلق زمان

کرده محشورم بهر بد طبعان چند / کردم بدشان هر اسرار دم گزند

روزگارم صرف در بیهودگی / این دنی کرده بضعه آلودگی

خاصه این بوده تسان کم عیار / همچو حیوانات بگسسته مهار

متصل در عمر عرو کازو لکد / حرفشان لاطایلات بی سند

دائما از تیر خود دارند رم / گرچه باشد موی روشان پیش و کم

حرفشان با خلق از روی غرض / که بود اندر زخری نوعی مرض

اصطلاح هرسیان و بهگمان / چین صحبت آورند اندر میان

روز و شب با جمله در گفت و شنود / کاید ز و نبود بقدر ذره سود

در حقیقت از برای مرد حق / که بود وحدتش ون این نه طبق

از خدا خواهیم توفیق نجات / هر زمان زین صفت در هر جهات

ای خدا ما را زمکر این دغل / حفظ فرما اندرین دار عمل

حق ذات انبیا و اوصیا / بعد از آن حق جمیع اولیا

تا تکالیف ترا کلا بجا / گاه با خوف آوریم و که رجا

عرض دیگر خالق ارض و سما / منطقم را بیش از این گویا نما

تا بگویم وصف خاصانت چنان / که شود مبهوت کل انس و جان

حیف کاینده نیاسلوکش در مدار	گشت با این چنین در روزگار
ورنه بهر شرح دادم معنی دادمی	غیر از این منطق لبی نگشادمی
گرچه این فرد از جناب مولویست	بهر این مطلب بازجان نوشتیست
مینمودم نکتها بهر بیان	گر شوی مبهوت تا آخر زمان
میرنماندم ز قید کلفتت	بعد از آن از کل عالم الفتت
آنچنانی کاندرین عالم عیان	گردد از بهر تو اسرار نهان
باوجود این باز از لطف خدا	میکنم اوصافی از ایشان ادا
که تمام خلق عالم مهوبات	گردد از یک نکته اش با التفات
لیک از توفیق خلاق جهان	میکنم در نسخهٔ دیگر بیان
ستری از حال نقیبان بود این	رمزی از حال نجیبان بود این
نکتهای دیگر اندر شأنشان	هست با تفصیل میسازم بیان
این زمان بر وین نما ساختم بیان	شرح ده در فصل دیگر داستان

نسخهٔ سی و یکم در تفصیل قول امام علیه السلام در باب معرفت حال پیشوایان عظام که نقبا و نجبا و عرفا و حکما و صلحا و فضلاء و مشایخ رضوان الله مقامهم میباشند و از نشر ابطال ارکان حیث توحید شمرده ام در اول فصل تفصیل به نثر ذکر شده در نظمش مثال خوب

دلپذیر

دلپذیری به بیان آمده و کیفیت بادن بودن خلق در ابتدا و ایجاد به نسل و کم کم بشعور آمدن ایشان در عالم وجود بتعلیم لدنی و کسبی و دیگر کیفیت تحصیل معرفت موجودات است در عوالم به طریق تدریج الحصول سر دیگر در اینجا تفصیل نظهور رسیده از معجزه پیغمبر که عدد آیاتش با اسم مبارک آنجناب که محمد است میزان آمده و میزان دیگر باطلسم صد نوزده صحیفه وقت در حرف حسن چهل دوم

باز از توفیق حق داور کر	وصف خاص از اکنم نوعی دیگر
از برای عارفان با وفا	تا که زنگ قلبشان یابد صفا
ستری از احوال ایشان در مثال	آورم فی الجمله در ضمن مثال
پادشاهی دختری صاحب جمال	در زمانی داشت با عین کمال
ساخت قصری بهر آن شکر قمر	بعد طراحی معمار قدر
مرتفع چندانکه سیمرغ خیال	گر بپریدی با هزاران پر و بال
سالها یک مرتبه آنرا تمام	طی نکردی با هزاران اهتمام
بابها از هر طرف بر انقرار	داده تا اندر روی آید روزگار
کاه گاهی بهر سیر آن دلنواز	یکدری با میل خود میکرد باز

اتفاق

اتفاق روزی آن سر خیل جود | اندر یکه سمت معبر بد کشود
دید در ره پیر مرد خفته | روستا مانند حال آشفته
خادمان را گفت اندر شاهراه | پیر مردی خفته با حال تباه
هوش سازید چون موسی بطور | بی‌ها شانه آورید اندر حضور
گرچه باید آنچنان کاورده اید | بعد چندی برده بر جاش نهید
هست سری اندرین آورد و برد | که از آن آگاه گشته زید کرد
گفت گوی زید کرد و مصطفی | ذکر شد پیش ای رفیق باوفا
فرصتی گر باشدت رو باز خوان | تا بیابی سر حال کاملان
گر درین مطلب بگویم پیش ازین | باز مانم زین بیان نازنین
خوشتر آن باشد که سازم مختصر | کاندرین سری است از نظر خوبتر
رمز سر است این مثل بر سالکان | گرچه نقلی هست پیش هالکان
خادمان اندر عمل پرداختند | در حضورش پیر را انداختند
حکم کرد او را بحمام از وفا | خادمان بردند و دادندش صفا
کسوت شاهانه بر اندام وی | گفت پوشانند چون کاوس کی
جایگاهش را به تخت زرنگار | داد و حکم کرد او را هوشیار
چون بهوش آمد بحیرت اوفتاد | آنچنانکه روستا رفتش ز یاد

دید اوضاع

دید اوضاعی که شد مبهوت و مات | زین جهان برید کل التفات
شاه و شطرنج آنچنانش تا نمود | که ندید او غیر حق صاحب وجود
عالمی دید او از این عالم بدر | اهلشان در خلق و خو نوعی دگر
جسمشان الطف ز روح ممکنات | روحشان الطیبین الطیبات
اربعینی پیرمرد باوفا | بود با آن اهل در سیر و صفا
زانجماعت گاه خلوت مینمود | غل و غش از قلب هر دم میزدود
تا که قلبش ز ارياضت باصفا | گشت و آگه شد ز سر ماسوا
آنچه سر در پرده اسرار بود | شاه عشق از مرحمت بروی نمود
آگهی دادش ز اسرار آنچنان | که نماند از بهر او سری نهان
ماضی و مستقبل اندر پیش او | آن واحد گشت ظاهر مو بمو
دید عالمها بفوق یکدگر | کان بدی بیرون ز فهم بشر
محو هو هو میکه شاه بیمثال | گفت از بهر کمیل اندر سؤال
در حقیقت منکشف شد بهر او | دید عالم هالک الا وجهه
سر معلوم از برایش آشکار | گشت چون خورشید اندر روزگار
چون ز توفیق خداوند جهان | پیر ظاهر گشت در معنا جوان
ناگهان فرمود آنخوری سرشت | که برید از مسجد انیرا در کنشت

تاکه

تا که وصف عالم روحانیان
مجلس جسمانیان سازد بیان

آنچنان کاندر ازل آورده‌اند
با لباس خویش در جایش نهید

خادمان چابک ز روی اضطراب
پس ورا کردند مدهوش و خراب

برده اندر زمین کنده‌اند خلشند
کار خود را خادمانه ساخلشند

پس بعد از ساعتی آمد بهوش
خویشتن را در رهگذر دید و خموش

واله و حیران شد اندر خویشتن
مدتی زان پس در آمد در سخن

کرد او صافی از آن عالم بیان
نرم نرمک بهر این اهل زمان

ز اصطلاحش چون بدندی بیخبر
بیهده کردند با وی شور و شر

شورشی برخاست از خلق آنچنان
که بطعن و لعن بگشاده زبان

پیشواشان حکم در تکفیر داد
بر مریدان در حق او از عناد

با وجودی آنچه می‌آمد بکش
گفت او سربسته باقی را نهفت

رسم دنیا این چنین است ای طبیب
غیر از این گر دیدی آن باشد عجیب

این تنازع در میان مردمان
بوده هست از بدو تا آخر زمان

چونکه در ایجاد از بدو زمان
اقتضای حکمت حق شد بر آن

کافرینند خلق را نادان از آن
تا نماید سر حکمت را عیان

آنچنان کاندر جمیع ممکنات
چون تولد گشت باشند صفات

جمله نادانند و کم کم با شعور
میشوند اندر زمانه با مرور

این شعوراتی که آمد در بیان
هست کسبی اقتضا در هر زمان

شخص انسان از شعوری غیر از این
داده اندر بدو خلاق جهان

کان بود در اصطلاح عارفان
قوهٔ دراکه ذاتی آن

در نمود این قوه پس امر خدا
بد عبث بر خلق اندر ابتدا

قوهٔ دراکه شد چاره ساز
در ازل داد از برای امتیاز

بر جمیع خلق خود خاصه بشر
تا کند تکمیلش اندر خیر و شر

در خصوصیت چنان آمد خلاص
آن صفت کز کل اشیا اختصاص

یافت اندر دهر با شرط عمل
کان علل آمد بقانون علل

اصل و فرع‌اند ایند و ارتقا عند
فرع را بی اصل نبود فائده

همچنانکه سنگ را آن قوه نیست
تا بفهمد او شعور کسب چیست

در ترقی ممکنات آناً فآن
از ازل بگرفته تا آخر زمان

خاصه انسان که از کسب شعور
بشنود آواز حق از نخل طور

از اطاعت قابل تعلیم بود
میشود تا آنکه گردد مثل او

با معانی نشر حکمت را بیان
مینماید بعد بهر مردمان

پس بسوی او رسولان عظام
می فرستد کردگار لا ینام

هر تکلیفست امر و نهی خویش   لیک باندازه‌ی از قوه بیش
گر نبودی اندر ایشان آن شعور   این شعور از فهم ایشان بود دور
با شعور کسبی آن فرد صمد   خلق را اتمام حجت می کند
بی تعلیم اندر هر زمان   کرد ظاهر سنخی از پیغمبران
تا که از تعلیم استادان راد   عقلشان در هر زمان گردد زیاد
باطن عقل ای حکیم نکته دان   میشود ظاهر بحکمت این بدان
انبیا زین باب تعلیم عقول   مینمودند از فروع و از اصول
علمشان هر قدر میشد بیشتر   حلم میدادند بر وی آنقدر
علم اندر علم چون می یافتند   بعد از علم دیگر می تافتند
زین جهة تحصیل علم اندر جهان   بهر ممکن بی نهایت شد بدان
این صفت لاشیء را شیء نمود   کرد او را چند روزی با وجود
ورنه بی اینوصف شیء لاشیند   عاشق مردار کهنه و لاشیند
عقل چون کامل شود تعلیم آن   هست قدر قابلیت این بدان
در پذیرایش اهمال ار بود   از اصول الدین خارج می شود
یک مثالی در سلوک سالکان   آورم بنگر در آن بحثی مران
گر مثل در بحث استثنا بود   قول استادان بر این باشد سند

سالکان حق را

سالکان حق را به پیش روی خویش   دیده‌اند و کم کمک رفتند پیش
هر مقامی کاندر ایشان زان ظفر   رفته حق را دیده از آن بیشتر
لیک در هر منزلی علمی جدید   بهر ایشان شد ز لطف حق پدید
از برای توشه‌ی راه ایشان   تا کشانند شان بقرب شاه شان
متصل در خرق بحر السیام   جملگی باشند اندر هر مقام
علمشان چون با شعور آمد زیاد   عالم اندر علم مبدء تا معاد
می شوند اما بتدریج زمان   از معانی پی برند اندر بیان
متصل در سیر چون سیارگان   اندر آفاق و در انفس هر زمان
سیر زاهد تا لب بام ملک   سیر سالک تا بفوق نه فلک
شمه‌ی بود این ز حال سالکان   کاندر اینجا با مناسب شد بیان
ختم کن پروین تو این شیرین بیان   کاقتضای طاقت اهل زمان
نیست اندر درک از این بیشتر   خوشتر آنکه باشد نامی مختصر
گر بخواهی شرح مطلب بیش از این   گو برم تا بفصل بعد از این
اندرین فصل آنچه در نظم آمده   با محمد گر عدد میزان شده
فیر آن فرد تخلص بر شمر   تا بیابی منجر فخر بشر
این طلسم اسم اعظم را القین   کس نکرده در جهان پی این چنین

در سالش

در بیانش چونکه توفیق خدا / بود با تفصیل ذکرش شد ادا

رمز دیگر دارد آنرا هم بیاب / تا شوی از معنی آن کامیاب

راست صد الانفصل را تا انتها / گر شماری میشود صد ای فتی

صدابن رصد صد وحی طلسم

آمده صد هم بمعنا هم باسم

تمت

شرح سی پنجم در شرح نظمی است اجمالاً در شرح
الزیاره جناب شیخ احمد مرحوم اعلی الله
مقامه به بیان آمده است در
خزمن چهل و ششم

بسم الله الرحمن الرحیم

ویب دبستان عالم وحدت راکه اول کلامش لفظ کن بود حمد ساسیته
شایسته زیراکه افراد اهل عوالم پس ترتیبش هنوز حرفی از حروف تهجی
نیاموخته در جواب الست بربکم بلی گفتند وگوهر ناسفته عبودیت را
بسهولت سفتند جل جلاله و عم نواله ازانجائیکه افزودن و کاستن فطرتی
وفطرتی که حالت بحبتی وعینی باشد فرع داشتن حیث اختیار است تا امر بین
الامرین ملحوظ آید بمصداق انا عرضنا الامانة علی السموات و
الارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها

درامر

درامر برداشتن امانت ابا نموده همواره مترنم این مقالند طفلی و
دامان مادر خوش بهشتی بود لیک تا گام بپا خود بردیم سرگردان شدیم
محملها الانسان از کلام حضرت منان اول مدحتست برگزیدگان را پاک
دامنی و عصمت برگزیدگان تعبیر انه ظلوما جهولا را نظلوم و مجهول
الحال نموده اند کما قال الصادق ع نحن مظلوم و مجهول الحال الحق مدح خداوندان
عالم امکان را که در اتحاد شان وحدت جو و کثرت گو واحد ذات و چهار عنصر بر آید
از ممکنات نیاید از روکه واجب ممکن را محیط هرچه گوید نباید و بر بدعی جواب گفتن نتواند کما

السلام علیکم یا اهل بیت النبوة

درود بر شما ای خاندان نبوت

سلام علی خاندان رسول — سلام علی خاندان رسول
سلام علی اهل تعظیم خاص — سلام علی اهل تسلیم خاص
سلام علی تالیان اله — سلام علی وارثان اله
بشارت که هستید زاول بشر — بمکن نباشد شما را نظیر
منم حافظ دین و ان شان — دو صد رحمتم باد بر دوستان

وموضع الرسالة

و قرارگاه رسالت

محل رسالت شمائید و بس — بباب ولایت ولائید و بس
وجود شما ظرف انعام ماست — چنین موضعی جای احکام ماست
نشان شما ختم شد این مقام — برند از شما بهره هر خاص و عام
شود نشر احکام از جزو کل — ز جزء و توای پیشوای رسل
محل رسالت اگرچه نبی است — ولی اینچنین هم نبی هم ولیست

ومختلف الملائكة

و محل آمد و شد فرشتگان

ملایک شوند از شما مختلف — چه گردند در کوی تان معتکف

ملایک چه بل جمله عالم تمام — شوند از شما مختلف والسلام
نمودی ز ذاتت هویدا شود — جهان از وجود تو پیدا شود
جهان بان دار آن عالم دار و گیر — تو باشی که هستی مرا دلپذیر
نبر دست رسولان با قسامها — فرستیم کارند پیغام ها
وجود شما هست همچون محک — سیه رو شود هر که راهست شک

ومهبط الوحی

و جای فرود آمدن وحی

شما مهبط وحی و تنزیل من — شما اصل تورات و انجیل من
بود در شما منحصر این محل — که هستید اهل رضا در عمل
ز خوان شما خلق عالم تمام — برند آنچه خواهند مقضی المرام
شما را جهان خاص نیکوست جای — که خرمن بنهند در آنجای پای
اگر بود ممکن که سازم مکان — خودی در شما میتمودم عیان

ومعدن الرحمة

و قرارگاه رحمت

شما معدن رحمتم بالتمام — شما معنی صورت خاص و عام
اب و ام مخلوق از خوب و زشت — تقابل دهید آنچه شد سرنوشت

فیوضات ما کل برین کان رسد … وزان پس ازین کان بارکان رسد
باآبی جهانی وجود آورد … وجود خلایق زجود آورد
شمائید رمز جمیع رموز … باحول بگو چشم احول بدوز

وَخُزّانَ الْعِلْمِ

وخزانهای دانش

شمائید خزان علم تمام … برند از شما علم هر خاص عام
نه علمی که با ذات یکسان بود … بعلمی که با خلق میزان بود
گروهی بذاتم گمان می برند … سهن در حماقت چسبان اندرند
منزاست ذات از خیال و قیاس … بکثرت مینداز وحدت شناس
محل اراده شمائید و بس … که از بد و مفتون مائید و بس
فیوضات عالم بدست شماست … که دست شما جملگی دست ماست

وَمُنْتَهَى الْحِلْمِ

ومنتهای بردباری

شما منتهائید در باب حلم … که مانند مائید شاداب حلم
چه حلمی که حلم تمام جهان … بود جمله یک ذره از قدرتان
نمائید که حلم بهر ثواب … گهی حلم سازید بهر عقاب

گهی حلم سازید کان اصلح است … گهی حلم سازید کاین املح است
هرانکس که عالم محیط وی است … عقوباتشان در بسیط وی است
بوقتیکه خواهد عقابش کند … بقدر خلافش عذابش کند

وَاُصُولَ الْكَرَمِ

وریشههای کرم

اصول کرم را منم اصل اصل … شما فرع آن اصل نسلاً بنسل
سخاوت صفاتیست مخصوص ما … ولی جاری آمد ز دست شما
شمائید دارای خلق عظیم … از آنرو نمودم شما را عمیم
ظهور عدم از وجود شماست … وجود شما جمله از جود ماست
شما احسن الخالقینید و بس … شما احدق الحاذقینید و بس

وَقَادَةَ الْاُمَمِ

وپیشروگروهها

زمام جهان جمله دست شماست … که دست شما تا ابد دست ماست
گشایندشان جانب کوی ما … بلی پیشکش کس نشد سوی ما
خلایق تمامند در کشمکش … بغیر از شما نیست کس پیشکش
وجود شما بی کشش سوی ماست … که مقصود تان دیدن روی ماست

هر آنکس که روی شما را بدید   همانا که او روی ما را بدید

وَاَوْلِیاءَ النِّعَمِ

و دوستان نعمتها

شما اولیائید و ولی نعمتید   بممکن سراسر ولی نعمتید

شما گاه مصنوع و گه صانعید   شما گاه مقنوع و گه قانعید

شما گاه مغلوب و گه غالبید   شما گاه مطلوب و گه طالبید

شما گاه مجموع و گه جامعید   شما گاه مسموع و گه سامعید

شما گاه محکوم و گه حاکمید   شما گاه معلوم و گه عالمید

شما گاه معشوق و گه عاشقید   شما گاه محذوق و گه حاذقید

بحکم شمائید فرمان روا   بکل وجودات در ما سوا

چو با حکم شد شبهه بهر چیست   بابله بگو رو در اینجا مایست

که اینجا مقامی است بسیار خاص   نشاید در اینجا شدن بی‌خلاص

وَعَناصِرَ الاَبْرارِ

و عنصرهای نیکوکاران

عناصر شمائید ابرار را   مظاهر شمائید اخیار را

چو در ذرّ اول بدادم ندا   ندا از تو معنی ز ما شد ادا

بذرات یکسر در آن ابتلا   تو گفتی الست و تو گفتی بلا

گرفتی تو اقرار ما بر ملا   ز مخلوق در حین قالوا بلا

وزان پس بحق خود و نسل خویش   گرفتی تو اقرار با نوش و نیش

هر آنکس که با نوش گفتا بلا   شد از اهل ابرار و رست از بلا

هر آنکس که با نیش گفتا بلا   در آن لحظه افتاد اندر بلا

وَدَعائِمَ الاَخْیارِ

و پایه‌های برگزیدگان

وجود شما شرط خیرات و بس   که ممکن ندارد بآن دسترس

ولی اصل خیرات مخصوص ماست   بروزش یابی ز دست شماست

مسلسل رسانید آن خیر را   سوی خلق چون آب در آسیا

باحوال وحدت چنان آگهید   که تغییر در فعل وحدت دهید

بفرمان ما جمله فرمان روا   شما ز ابتدا تا الا انتها

به پیغمبران خواب و وحی ندا   رسد از ولی و ولی از خدا

وَساسَةَ الْعِبادِ

و تأدیب بندگان

مربّی شمائید بر هر عباد   بهر کس دهید آنچه بایست داد

جهان جمله گردی ز ذیل شما است   وجودتشان از طفیل شما است
شمائید مولای هر خاص و عام   که مولایتان هست عالم تمام
ز تکوینتان ذاتشان تربیت   ز تشریعتان دینشان تقویت
نمائید ای والیان اکه   شود از شما رفع هر اشتباه

وَاَرْكَانَ الْبِلَادِ

ورکنهای شهرها

شمائید ارکان جمله بلاد   که جمله بلاد از شما شد ولاد
شمائید رکن جمیع وجود   قوام از شما یافت بود از نبود
چه صورت چه معنا بروز است   ز انوار اجسامتان نقش بست
چه اجسام بل جسم پیچان کز آن   نمائید اجسام عالم عیان
برون کرد باید ز مجلس حسود   که هستند ایشان ز نسل یهود

وَاَبْوَابَ الْاِيمَانِ

و درهای ایمان

شما باب ایمان و ایمان اصل   که گردد عیان از شما وصل فصل
شمائید اصل یقین و ثبات   خلائق برند از شما این صفات
تذکر شما و تفکر شما   خلائق از آن ذکر در فکر ما

طهور شریعت ز قول شما است   طریقت هم از قول و حول شما است
حقیقت رسیدن بکوی شما است   که کوی شما مظهر روی ما است

وَاُمَنَاءَ الرَّحْمٰنِ

و امینان خدا

خداوند بخشنده مهربان   شمائید تفصیل در ذیل آن
که بخشش چه و اصل بخشنده کیست   چش از که و بل چشاننده کیست
شما از امینان خواص منید   که در ذاتتان عجز نا پدید
ز جهل و ز نسیان شمائید پاک   بجز من ز غیری ندارید باک

وَسُلَالَةَ النَّبِيِّينَ

و فرزندان پیغمبران

شدید از نبیین اگرچه پدید   ولی رهنما بر نبیین پدید
بود انبیا ظرف صلب شما   که در امتحان آورید یم ما
به پنیم کایشان خیانت کنند   و یا آنکه با ما یک در درند
بر سم و دایع بر ایشان عطا   نمودیم ز اشباهتان ما ادا
که در دهر صاحب تقرب شوند   با آئین باطل مخرب شوند
دگر نه وجود شما احتیاج   ندارد برای وجود ارتداج

وجود شما ای نبیتین خاص ‌‌ بود ارفع از آنکه سازم خلاص

خلاص آمدید از عدم در وجود ‌‌ برند از شما جمله مخلوق سود

خلاص خلاصه شمائید و بس ‌‌ بخلقان شمائید فریادرس

وَصَفْوَةُ الْمُرْسَلِينَ

دبرگزیده فرستادگان

گزیدم وجود شما را چنان ‌‌ که ممکن نبود است ما فوق آن

مگر واجب آنهم که ممکن نبود ‌‌ اگر بود آن از شما می‌شمود

ولی واجب آمد وجود شما ‌‌ سراسر بکل وجودات ما

باسم صفت هم صفات مند ‌‌ که گویا شما عین ذات مند

وَعِزَّةُ خِيَرَةِ رَبِّ الْعَالَمِينَ

دخویش بهترین پروردگار جهانیان

شما عترت پاک پیغمبرید ‌‌ بعالم شما سید و سرورید

شمائید اسرار علم لدن ‌‌ شمائید مختار در امر کن

شمائید رب ائمه عالمین ‌‌ رئوف و رحیمید بر نادمین

بمشرق شما رب و بل مشرقین ‌‌ بمغرب شما رب و بل مغربین

مربی عالم وجود شماست ‌‌ وجود شما جمله از جود ماست

جمیع جهان از شما مالکید ‌‌ وجودات را جملگی هالکید

دهپرور نو شمائید و بس ‌‌ معیر و مغیر شمائید و بس

شما منعمید و ولی النعم ‌‌ به حکم شما سربسر زر او کرم

بود قدرها از برای شما ‌‌ که نشناسد آن قدر را غیرها

وَرَحْمَةُ اللّٰهِ وَبَرَكَاتُهُ

ورحمت خدا و برکتهای او

یکی از صفات شما رحمت است ‌‌ که بر خلق بسیار از آن منت است

که بی منت آن ز ابناشان دهید ‌‌ چه بسیار منت که ز ایشان کشید

شما منبع فیض و تفصیل فضل ‌‌ که شد در شما ختم تفصیل فضل

حیات جهان از وجود شماست ‌‌ ممات جهان از نمود شماست

رسد فیض بی منتها بر شما ‌‌ زمان در زمان از فیوضات ما

کز آن فیض عالی شود قدرها ‌‌ منور شود در جهان بدرها

ز مخلوق اسم ز امرما دمبدم ‌‌ رسد بر شما فیض مجهول هم

ولی پیش ز آن فیض تغییر حال ‌‌ برای شما بلکه است این محال

مگر اینکه خود فیض یابند از آن ‌‌ درآرند خود را ابد از آن

شما خود گشایند شان سوی خویش ‌‌ که ظاهر کنید آن بکوری خویش

همین قدر لازم بود بر شما بمثل وجودات کل بهر ما
وجودات هر چند افزون بود ظهوراتتان قدرش افزون شود
چه سازم با این مطلب ناتمام که آمد سلام دوم والسلام

اَلسَّلامُ عَلی اَئِمَّةِ الْهُدی

درود بر پیشوایان رهنما

سلام علی اهل بیت هدا سلام علی اهل بیت هدا
سلام علی رهنمایان دین سلام علی سالکان یقین
سلام علی اهل بیت رسول دلیل رسولان بنحو قبول
ز بحر هدایت چنان یافتید که از بی نشانی نشان یافتید
بوحی بالهام کشف رموز دلیلش شمائید وقت بروز
قوای جهان از قوای شماست قوای شما قائم از ذات ماست

وَمَصابیحِ الدُّجی

و چراغهای تار روشن

شمائید مصباح راه وجود عدم از ضیاء شما گشت بود
بود موجد خلق فعل شما وجود شما موجدش فعل ما
شمائید خلاق ارض و سما ندارد کس این رتبه غیر از شما

نهادم

نهادم چنین قوه را از ازل بذات تو ای ذات ما را محل
براه شریعت شما پیشوا براه طریقت چو بدر دجا
حقیقت بود شرح ذات شما خلایق تمامند مات شما

وَاَعْلامِ التُّقی

و نشانهای پرهیزکاری

علم شد وجود شما از ازل برای هدایت سوی لم یزل
بعالم شمائید حبل المتین که ممکن نباشد شما را قرین
شمائید ممسوح در ذات ما بصنعم شدید آلت از آن شما
تمامی چنان محو ذات منید که مستغرق اندر صفات منید
شما اشرف جمله ممکنات شما اصل تقوی و راه نجات
بتقوی شما خلق را تقویت نمائید مر جمله را تربیت

وَذَوِی النُّهی

و خداوند کرم

شما صاحب کل نجومی مدام شما منتهای کل شکوی تمام
شما ذو فنونید در باب عقل ممکن شود از شما عقل نقل
باجمله روحید از روح من که یابد وجود از شما روح و تن

جهان جمله گردی ز ذیل شماست … که مجموعتان مظهر سرمدید
بمعنا شما جملگی احمدید … وجوداتشان از طفیل شماست
ولیکن بصورت خلاف آمدید … چه اندر جهان گزاف آمدید

وَاُولِی الْحِجیٰ

و صاحبان حجت

بعیب خلایق شما ساترید … که بر فعلشان جملگی ناظرید
حقیقت بود عین حال شما … خلایق برند از شما فیضها
بر اگر زنند سر ز حال شما … بود آن ز افعال قال شما
بروزش ز راه صلاح آمده … ماشاءت عین فلاح آمده
و گرنه شما عالم از پیش و پس … بدید از ازل جملگی را و بس

وَکَهْفِ الْوَریٰ

و پناه مردمان

بعالم شمائید کهف الوری … پناه وجودات از ما و ما
شما ملجا کل عالم تمام … بدست شما جمله گیر زمام
گریز خلایق بسوی شما … که آمال آنسو بود کوی ما
زبان زد بستان خلق گردم جهان … جهانبان بر ایشان چو جسمند جان

وجود خلایق ز دست شماست … که دست شما تالی دست ماست
اگر مدعی را شود مشتبه … بگوئید باوی که انصاف ده
یدالله را در قرآن بخوان … که آسان شود مشکلت در جهان

وَوَرَثَةِ الْاَنْبِیاءِ

و وارثان پیغمبران

بظاهر شما وارث انبیا … بباطن شما وارث انبیا
ستانید چیزی که خود داده آن … بر ایشان پی مصلحت و امتحان
بلیات پیغمبران در جهان … نجاتش ز دست شما شد عیان
و ز آن پس بوحی و با لهامها … بر ایشان رسانید احکامها
ببعضی رسولان فرستاده‌اید … بایشان تقویت داده‌اید

وَالْمَثَلِ الْاَعْلیٰ

و داستان بلندتر

بذاتم شمائید اعلی مثال … مثالی که بنود بر اشیش زوال
خلایق سراسر مثال شماست … مثال شما جملگی مثل ماست
بصورت شما صورت عالمید … بمعنی شما معنی آدمید
بحجت شما حجت محکمید … بخلقم سراسر شما دمید

صفات مرا حمد لک یتصف … جمال مرا حمد لک یکشف

جمال شما مظهر روی ماست … همانا که آن روی نیکوی ماست

شمایید شخص مشخص شده … در اول قدم کل ملخص شده

والدعوة الحسنى

دعای نیکو

شما دعوت الله بهر خاص و عام … بشان شما قدرت الله تمام

نمودید دعوت شما در ازل … بذرات یکسر برای مثل

چو موجود شد قابلیاتشان … شده مستعد بر سؤال لسان

طلبکار نیک و قبیح آمدند … بجود سوی زشت و ملیح آمدند

بدادید المحظه زشتی بزشت … که تا بدرود آنچه تخمی که کشت

بالمیح بدادید حسن ملیح … که معلوم گردد ملیح از قبیح

باهل شریعت شریعت دهید … باهل طریقت طریقت دهید

حقیقت که انصاف سازند خلق … شما آن حقیقت مجارید خلق

وحجج الله على اهل الدنيا والآخرة والاولى ورحمة الله وبركاته

حجتهای خدا بر اهل دنیا و آخرت و جهان در رحمت خدا و برکتهای او

شما کل سوا از سوا حجتید … چه حجت که بر ما سوا حجتید

زهای شما ظاهر آواز من … که هستند در وهر دم ساز شما

چنان از خودیت برون تافتند … که تسریر از ازل یافتند

برحمت کنم ختم طول کلام … که آید سلام سیم والسلام

السلام على محال معرفة الله ومساكن بركة الله

درود بر جاهای معرفت خدا و مسکنهای برکت خدا

سلام علی معدن معرفت … سلام علی معدن معدلت

شما ملک جوهر باد جود … که هستید بر جملگی تار و پود

زعقل و زالهام ادراک و فضل … هدایا و توفیق و اعمال و بذل

فروها و تدبیر هر یک جدا … بود از شما و شما از خدا

محل معارف شمایید و بس … که نادیده آنجای را هیچکس

بجز من که آنجای را ساختم … وزان ساحش خلقی افراختم

بجایی رساندم که شد نزد هم … فرو ماند و لرزید بر خود چو سهم

ومعادن حكمة الله

و معدنهای حکمت خدا

شما معدن حکمة الله تمام … که بنمود در آنجا کسی را مقام

شمایید آیینه کاینات … که دیده شود در شما ممکنات

چه آیینه آیینه حق نما
که بر کل موجود شد رهنما

وَحَفَظَةِ سِرِّ اللهِ

و حافظان راز خدا

شما حافظ سر مکنون من
شما حاکی ذات بیچون من

بعالم شمائید قطب قطیب
که در ذاتتان نیست عجز و نحیب

وَحَمَلَةِ كِتابِ اللهِ

و بردارندگان کتاب خدا

شما حامل علم تدوین من
شما حامل علم تکوین من

شما علت چار رکن وجود
وجود از لطفتان گشت بود

بدست شما باشد آجالشان
بکوی شما باشد آمالشان

وَاَوْصِياءِ نَبِيِّ اللهِ وَذُرِّيَّةِ رَسُولِ اللهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكاتُهُ

و اوصیای پیغمبر خدا و فرزندان رسول خدا و رحمتهای خدا و برکتهای او

شمائید ذریهٔ مصطفی ع
شمائید نوباوهٔ مرتضی ع

شما جمله ارکان پیغمبرید
که در رتبه همشان پیغمبرید

برفعت شما جمله در یکمقام
نشان شما قدرت الله تمام

شما را زیک نور افراشتم
وزان پس بمخلوق بگماشتم

در آندم

در آندم یکی را نبی ساختم
شما را تمامی وصی ساختم

شما رحمة الله بهر خواص و عام
زمن بر شما باد هر دم سلام

اَلسَّلامُ عَلَى الدُّعاةِ اِلَى اللهِ

درود بر خوانندگان بسوی خدا

سلام علی دعوة العالمین
سلام علی رحمة العالمین

دلایل شمائید در امر خلق
وسایل شمائید در حلق و دلق

شما غایت جملهٔ کائنات
شما صورت جملهٔ ممکنات

بود از شما مایهٔ هر وجود
وگرنه وجودی بعالم نبود

شمائید وجه الله اندر جهان
لسانتان لسان الله اندر بیان

بود معرفت شرح حال شما
عبادت بود شرح قال شما

وَالأَدِلّاءِ عَلى مَرْضاتِ اللهِ

و دلیلها بر خوشنودی خدا

شما جمله از روز قالوا بلا
رضا در قضا داده اندر بلا

شناسند ممکن مرا از شما
شما را شناسا برهان ما

دلیلید از بهر ممکن شما
جز این ره نباشد رهی سوی ما

ز خلق و ز فعل و ز طاعاتشان
ز توحید و تهذیب مرضاتشان

شما گر رضائید من اضیهم   والاتقین دان که اعدا ضیم

وَالْمُسْتَوْفِزِينَ فِي أَمْرِ اللهِ

و قرار یافتگان در امر خدا

شما مستقرید در امر ما   که غفلت نباشد بذات شما
بفرمان طاعت چنان قائمید   که محکومتان خلق و خود حاکمید
بهر ذی حقی حق رسد از شما   بقدری که شد قابل فیض ما

وَالتَّامِّينَ فِي مَحَبَّةِ اللهِ

و کاملان در دوستی خدا

محبت مقامیست بسیار خاص   ولی از شما یافت آن اختصاص
شما در محبت چنانید غرق   که یکسوی با ما ندارید فرق
برای شناسائی خویشتن   که گردم شناسا بخلق زمن
شما را بعالم برافراختم   وزان طرح هر عالم انداختم
دلیل شناسائیم ز ابتدا   شمائید بر خلق تا انتها
محبت محکش شمائید و بس   نیاید این رتبه را هیچ کس

چنان از وجود است فانی بدید
که چون ذات موجود باقی شدید

وَالْمُخْلِصِينَ فِي تَوْحِيدِ اللهِ

و خالص کنندگان در یگانگی

شما مخلصانید در ذات حق   چه فی الحال و چه بعد و چه ماسبق
میان شما نیست با ما نقاب   مگر بهر رتبه‌ستیم یک حجاب
برای شما محو موهوم نیست   برای شما سهو معلوم نیست
شما اهل ستر یید در بدو امر   شما هتک ستر ید بر زید و عمر
شمائید آن نور صبح ازل   که طالع شد از پرتو لم یزل
شمائید جذاب و جذاب جان   شمائید احباب و احباب جان
چه سازم باین عقل بی امتزاج   تو پروین بکن زود عطف السراج
که صبح ولایت نمودار شد   حقیقت بعالم پدیدار شد

وَالْمُظْهِرِينَ لِأَمْرِ اللهِ وَنَهْيِهِ وَعِبَادِهِ الْمُكْرَمِينَ

و ظاهر کنندگان مر امر خدا و نهی او   و بندگان گرامی او

شما مظهر امر ما بتمام   به مجموع موجود در هر مقام
چه تشریع باشد چه تکوینشان   شما منهیانید تدوینشان
مکرم وجودید نسبت بخلق   خداوند جودید نسبت بخلق
صبیح الوجوهید در نزد من   ملیح الوجوهید در نزد من

وجود شما معنی علم غیب — منکر بگو برکند چشم عیب
بعلم صفات آنچنان آگهید — که کل نقطهٔ باء بسم اللهید
نگردید در قول سبقت شما — که تفویض بودید در امر ها

وَرَحمَةُ اللهِ وَبَرَکاتُهُ اَلسَّلامُ عَلَی الاَئِمَّةِ الدُّعاةِ

و رحمت خدا و برکتهای او — و درود بر پیشوایان خوانندگان

سلام علی افضلان الدعات — سلام علی راویان روات
تکلم بالفاظ ممکن شما — نمودید از بدو در نزد ما
کمال سخن در بیان شماست — ولی لفظ انسان لسان شماست
بدین لفظ مخلوق را خوانده اید — بقسمی که بر جمله فهمانده اید

وَالقادَةِ الهُداةِ

و راهنمایان

زمام هدایت بدست شماست — زمام ضلالت بشصت شماست
هر آنکس که قابل بدینسو کشید — دگر هست ناقابل آنسو کشید
شما قاسم دوزخ و جنتید — بقسمی که قسام بی منتید
گروهی برانید سوی نعیم — گروه دگر را بسوی جحیم
بوفق عدالت عمل می کنید — که اجرای حکم ازل میکنید

وَالسّادَةِ الوُلاةِ

و بزرگان صاحب امر

شما سید و اشرف عالمید — شما منشأ فطرت آدمید
شما مالکان زمان و زمین — که هستید از جانب ما امین
حلیمید بسیار در باب حلم — علیمید بسیار در باب علم

وَالذّادَةِ الحُماةِ

و رفع مضرت

شما دافع و نافع نفع و ضر — ز اشرار خیر و ز اخیار شر
حمایت نمایید اخیار را — بخود وا گذارید اشرار را

وَاَهلِ الذِّکرِ

و اهل ذکر

شما اهل ذکرید و بل عین ذکر — که جز ذکر دیگر ندارید فکر
بیان کلامم بذکر شماست — که ذکر شما شاهد ذکر ماست
کلام الله از ذکر خواص آمده — بوصف شما اختصاص آمده

وَاُولِی الاَمرِ

و خداوند امر

شما صاحب الامر در کل خلق ‌ ‌ ‌ شما صاحب نهی بر کل خلق
بامر تمامی شما آمرید ‌ ‌ ‌ که بر جمله عالم شما ناظرید
خداوند امر و ولی منید ‌ ‌ ‌ به ممکن سراسر چو روح تنید

وبقیّة الله

و بقیه خدا

وجود شما جمله از نور من ‌ ‌ ‌ نمودار گردید در انجمن
از آن نور قدری برافراختند ‌ ‌ ‌ برای صفت مظهری ساختند
از آن رو شما باقی ما شدید ‌ ‌ ‌ که نور بقا را بقیه بدید
بقای وجود از بقای شماست ‌ ‌ ‌ بقای شما از بقای ماست
شما باقیاتید بر صالحات ‌ ‌ ‌ شما طیبینید بر طیبات

وخیرته

و برگزیده او

گزیدم شما را ز خلق آنچنان ‌ ‌ ‌ که گردم خداوندتان بر جهان
شما صانع خلق و مصنوع من ‌ ‌ ‌ شما صاحب طبع و مطبوع من
طبایع وجودش بدست شماست ‌ ‌ ‌ همانا که دست شما دست ماست
وجود شما بهر خود ساختم ‌ ‌ ‌ وزان پس بعالم بپرداختم

شما گر نه

شما گر نبودید عالم نبود ‌ ‌ ‌ عدم از شما یافت راه وجود

وحزبه

و گروه او

شما با تمامی جنود منید ‌ ‌ ‌ جنود چه بل از وجود منید
بسوی شما هر که آرد امان ‌ ‌ ‌ شود رستگار ابد در زمان
نزد شما هر که تسلیم گشت ‌ ‌ ‌ همانا که در بحر تسنیم گشت

وعیبة علمه

و صندوق علم او

شما شهر علمید صندوق علم ‌ ‌ ‌ شما عاشق علم و معشوق علم
علیمان علیم از علوم شما ‌ ‌ ‌ قرین فلک از قدوم شما
بافعال خلق آگهین داورید ‌ ‌ ‌ که هر ذره را در حساب آورید
بفرمان شان ثبت اعمال خلق ‌ ‌ ‌ محاسب تمامی بر افعال خلق
شما عامل لوح اثبات و محو ‌ ‌ ‌ که نبود برای شما هیچ سهو

وحجته

و حجت او

بشان شما حجة الله تمام ‌ ‌ ‌ بشان شما قدرت الله تمام

کمالات کل از کمال شماست — جمالات کل از جمال شماست

شما برزخ واجب و ممکنید — شما رابطهٔ ظاهر و باطنید

صفات شما عین ذات وجود — بود کور زین قصه چشم حسود

شما از ازل نقطهٔ ساریه — شما تا ابد رحمت جاریه

بطاعات ممکن شما حجتید — به تسجیل شانها چو ما حجتید

وجود شما غایت معجزات — ندارد کسی جز شما این صفات

ذوات شما غیر از این ممکن است — بخوانیم گر واجبش ممکن است

شما حجت و علت عالمید — شما مذهب و ملت عالمید

وَصِرَاطِهِ

وراه او

صراط مر استقیم آمد پدید — امورات خلق از شما شد پدید

صراط شریعت کلام شماست — صراط حقیقت مقام شماست

بهر نحو باشد وجود شما — بود خلق را رهنما سوی ما

صراط وجود نسبت بخلق — خداوند جود نسبت بخلق

وَنُورِهِ وَرَحْمَةُ اللهِ وَبَرَكَاتُهُ

ونور او و رحمت خدا و برکتهای او

شماجمله

شما جمله نورید از نور من — که روشن شده از شما انجمن

درخشنده درید اندر زجاج — فروزنده نورید اندر سراج

منورکن عالم نفس و روح — مزین کن برزخ با فروح

ضیابخش ارض و سموات کل — وجود از شما یافت ذرات کل

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلٰهَ إِلَّا اللهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ

گواهی میدهیم که نیست خدائی مگر خدای یگانه ونیست انبازی مراورا

كَمَا شَهِدَ اللهُ لِنَفْسِهِ وَشَهِدَتْ لَهُ مَلَائِكَتُهُ

چنانکه گواهی داد خدا برای نفس وگواهی داد برای او فرشتگان

وَأُولُوا الْعِلْمِ مِنْ خَلْقِهِ لَا إِلٰهَ إِلَّا هُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ

وخداوند دانش از خلق او نیست خدائی مگر او غالب درست کردار

بذاتم شما شاهدید آنچنان — که دیدیم خود در عیان اندر آن

ز ذات شما هم حقیقت نداد — بجز من شهادت ز روز ولاد

ولیکن بممکن شهود و عیان — شمائید در هر زمان بهر آن

که بر دیدشان از ازل آمدید — شهادت بنادیده باشد بعید

شهود شما هم شهود من است — وجود شما از وجود من است

شهادت بآثار بعضی دهند — بتوحید زان اکتفا می کنند

نداند چون قدر ما نازنازان — کنند انکار اثر در جهان
ولی قدر ما هر که بشناخته — به آثار کی انگشتنا ساخته
چه آثار بهتر بود از شما — که یک پرده فرقست مابین ما
اگرچه ملایک خدا خوانده اند — شما را و در شبهه ها مانده اند
در آندم ملا شبهه زان اشتباه — رهانیدشان با لب عذرخواه
زراه عبودیت و بندگی — نمودید اظهار شرمندگی
پس آنگاه دارید از روی شوق — مکرر شهادات کلا ذوق
که هستی بعالم خدای احد — بشان خدا هست این می سزد
جمیع وجودات از زشت و نیک — شهادت بداوند اربد ولیک
شمار بنما نمودید شان — بگوی سعادت گشاندید شان
بعجز و تحسر بگو ما عرف — که توحید است الا بحیف

وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّداً صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ عَبْدُهُ الْمُنْتَجَبُ

وگواهی میدهم که محمد بنده اوست برگزیده

وَرَسُولُهُ الْمُرْتَضَى اَرْسَلَهُ بِالْهُدَى وَدِينِ الْحَقِّ

و رسول او است پسندیده و فرستاده او را براه راست و دین حق

لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدِّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ الْمُشْرِكُونَ

تا ظاهر کند او را بر دین همه واگرچه کراهت دارند مشرکان

گی کان

پس از من شهادت بحق شماست — که حق شما تا ابد حق ماست
بروز ازل از خلایق تمام — گرفتم شهادت ز خاص و ز عام
برای شما ای شفیعان خلق — که هستید کل شرط ایمان خلق
بکس کفایت نکردیم ما — بافعالشان هم شهود شما
مقرر نمودم من از بدو امر — بکل وجودات از زید و عمر
دگر بر رسولان سپردم تمام — که بدهند دین شما را قوام
شما را گزیدم ز خلق آنچنان — که ناید مثال چنین در بیان
وحیدید بسیار در نزد من — جلیلید بسیار در نزد من
امینید لیک از امینان خاص — که کردم اندر ازل اختصاص
چنانید اندر عبودیتم — که گشتید کنه ربوبیتم
شما هادیانید بر دین من — که گردید زان ظاهر آیین من
بمخلوق کل اندر التفات — شمارید اسما در جمیع جهات
چه ظاهر چه باطن شما رهبرید — بهر کس هر آن قابل آن بسپرید
گروهی ولایت ببویی کنید — گروهی حکایت ببویی کنید

گروهی رسانید نزدیک من
باخلاق نیکو بوجه حسن

وَاَشْهَدُ اَنَّکُمُ الْاَئِمَّةُ الرَّاشِدُونَ الْمَهْدِیُّونَ

دگواهی میدهم که شما پیشوایان راه یابنده‌کان راه یافتگان

شهود حقیقی شمائید وبس — بموجود کل رهنمائید وبس

ولیکن بهر عالمی کامدید — درآنجا باسمی مسمّی شدید

کلامی که اوّل زما شد عیان — نمودیم نام شما را بیان

همان عالمی گشت بهر شما — که عالم بپا زان نمودیم ما

نه کیدی نه قیدی درآنجا که — مگر محو موهوم و عشق اله

درآنجا شمائید لا اسم له — که مانند مائید لا رسم له

چه در عالم معنوی آمدید — برای شما شد صفاتی پدید

که آن در حقیقت صفات منست — ذوات شما جمله مات منست

اگرچه محلّ صفات منید — بذاته شما محو ذات منید

بباب دیگر چو رسیدید باز — زاسمائتان باب شد امتیاز

ازآن باب هستید ابواب فیض — که گشتید در بد و ارباب فیض

فیوضات مخلوق کل از شماست — فیوض شما از فیوضات ماست

چه در عالم امتحان آمدید — باسمهء امام زمان آمدید

بعالم هدایت شما یافتید — که در فطرت از نور ما تافتید

به پستی کنم وصفتان را بیان — که افهام عاجز نمانند زان

اَلْمَعْصُومُوْنَ

نگاهداشته

بعالم شمائید معصوم پاک — زسهو و زنسیان معلوم پاک

برای شما نیست نسیان وسهو — نگردد ز ذهن شما هیچ محو

که ذهن شما علت خارج است — نقوش جهان در شما دارج است

شود از شما سهو و نسیان اگر — فنا گردد امکان همه سربسر

وجود عدم از وجود شماست — وجود شما منبع جود ماست

مقام وجود است تفسات شماست — عدم نیستی از صفات شماست

شما جمله با عفت و عصمتید — که از معصیت جمله با عفتید

شمائید یک لمعه نور جلال — که هرگز نباشد شما را زوال

اَلْمُکَرَّمُوْنَ الْمُقَرَّبُوْنَ

گرامی داشته شده‌گان نزدیکان

زفطرت شما اکرم الحاذقین — بصورت شما احسن الخالقین

چنان در طبیعت شما آگهید — که اطباع را تربیت میدهید

مزاج شما آنچنان سالم است — که ارکان باحوال خود قائم است

مقام ہویت چه پرداختید … درآنجا مرا خوب بشناختید
رسیدید جائیکه ما فوق آن … نبود ہست ممکن که سازم عیان
مگر واجب آنم که ممکن نبود … اگر بود بہر شما داشت سود
بلا اسم و رسم‌اید در آن مقام … که مفتون باشید مالا کلام

اَلْمُتَّقُوْنَ

پرہیزکاران

شما اہل تقوی و پرہیزکار … که بر کاینات این بود آشکار
از آنرو که بر فعل راجح عمل … نمودید از صبح روز ازل
ز ترک و ز اولی نمائید پاک … ز رنج زمانه ندارید باک
ہمیشه بلای مرا طالبید … چه راحت رسد جمله پامالید
غمی چون رسد شادمانی کنید … وزان دوستان میہمانی کنید

اَلصَّادِقُوْنَ

راست گویان

بظاہر بباطن شما صادقید … که بر ذات من جملگی عاشقید
شہود حقیقی بغیر از شما … نداریم در ممکن از بد و ما
محب حقیقی شمائید و بس … بقسمی که تسلیم مائید و بس

اَلْمُصْطَفُوْنَ

برگزیدگان

گزیدم شما را بعالم چنان … که ممکن نبود ہست مافوق آن
بامکان جایز مسمی شدید … مدد بر فیوض معمّا شدید
چه امکان راجح برفتار شد … وجود ذات گلّا پدیدار شد
نوشتید بر لوح اعمالشان … بقسمی که بود است آمالشان

اَلْمُطِيْعُوْنَ لِلّٰهِ

فرمانبرداران خدا

شما در اطاعات فانی شدید … که در خلقت امکان ذاتی بدید
ضرورت باسباب دیگر نشد … که اندر شما جمله موجود بد
وجود مشیت باسباب نیست … که خورشید محتاج مہتاب نیست

اَلْقَوَّامُوْنَ بِاَمْرِهٖ

برپادارندگان بامره

بامرم شما دائما در قیام … بقسمی که ہستید قائم مقام
که اصلا ندارید از خود خبر … نباشید در بند نفع و ضرر
بجز محو موہوم حالات ما … نبد حالی اندر خیال شما

که آنجا فنا فانی آن بود — عدمها در آنجای قربان بود
رسد در مقامیکه بی‌واسطه — سخن را نباشد در آن رابطه
رخ دلبر خویش را بنگرد — نگویم در آنجا چه لذت برد
ولیکن کجا ممکن است این مقام — بممکن که آنگه شود و اتلام
محبت شما را بجائی کشید — که غیر از من آنجای را کس ندید
همان به که سازیم ختم کلام — سخن کوته اولیست در هر مقام

العاملون بإرادته الفائزون بكرامته

کارکنان بروفق اراده و رستکاران بگرامی او

شما عاملانید در امر ما — شما کاملانید در امر ما
وجودات مأمور امر شماست — که امر شما تالی امر ماست
بتدوینشان صورت ما رمیت — بتکوینشان صورت ما رمیت
شمائید لیک الحقیقت زماست — ولیکن طریقت از آن شماست
ز اول قدم جمله فانی شدید — کز آن زنده جاودانی شدید
سباب کرامت شما رستکار — بلطف شما خلق امیدوار

اصطفيكم بعلمه وارتضاكم لغيبه

برگزیده شمارا بدانش او پسندیده شمارا بر غایب خود

بکون و مکان جملگی عالمید — بکل وجود از ازل حاکمید
بامکان ز هستی شمائید کون — گر آن کون ظاهر نمائید کون
علوم جهان جمله نزد شماست — بجز علم ذاتیکه در نزد ماست
وز آن هم بهر قدر ظاهر شود — بظرف شما جمله صادر شود
شما عالم الغیب مستفید و بس — گر آگاه گشتید از پیش و پس

واختاركم لسره

و برگزید شما را از خود

باسرار من آنچنانکه کاملید — که اندر ربوبیتم قابلید
شما حجت جمله کائنات — عدم از شما یافت راه حیات
ظهورات کل از شما ظاهر است — که در حق آن حجت باهر است
اثر جمله ز آثار صنع شماست — وجود شما جملگی صنع ماست
شما را وجودات نشناخشد — از آنسوی دیگر بپرداخشد
هر آنکس که بشناخت نشناخت باز — مگر داده قدری خود امتیاز
همان قدر هم از شما شد عطا — بشر را کی این رتبه باشد سزا

کسانیکه قرب شما یافتند
ز عکس وجود شما تافتند

وَاجْتَبٰیکُم بِقُدْرَتِه

و برگزید شما را بتوانائی او

وجود شما مظهر قدرت است
وجودت ز انشاء فطرت است

باحکام قدرت شما قادرید
باجسام فطرت شما ناصرید

شما قدرت الله بهر ممکنات
که هستید آبا و هم امهات

چنین اقتضا کرد از حکمتم
که ظاهر باسباب شد قدرتم

و الّا اگر بی سبب بود آن
کسرا نبد قدرت دیدتا ن

وَاَعَزَّکُم بِهُدَاه

و بزرگ کردانید شما را بهدایت خود

شما را بعالم قوی ساختم
برای هدایت برافراختم

شما هادی جملهٔ کاینات
باکرام و اعزاز بس معجزات

که تا اتمام حجت بر ایشان شود
تمیزی ز کفر و ز ایمان شود

که تا روز محشر بپای حساب
رسد جملگی بر ثواب و عقاب

وَخَصَّکُم بِبُرْهَانِه

و مخصوص گردانید شما را ببرهان او

شمائید برهان ناطق بخلق
ز مضمون قرآن لاحق بخلق

وزان

وزان جمله عالم هدایت کنید
در اوّل بظاهر کفایت کنید

چه بگذشت قدری بباطن رجوع
نمائید بهر اصول و فروع

وَانْتَجَبَکُم لِنُورِه

و برگزید شما را مر نور خود

شما حامل نور پاک منید
به ممکن بقدر کفایت تنید

وزان نور بر جملهٔ کاینات
که باشد بر ایشان بقای حیات

شما گر نبودید ممکن نبود
که ممکن پذیرد بعالم وجود

تمام جهان را ز یک ذره نور
منور نمودید در یک ظهور

وَاَیَّدَکُم بِرُوحِه

و قوت داد شما را بروح خود

مؤید نمودم شما را ز خود
که گردید ابراز خود در از خود

بهر عالمی گر ازل آمدید
در آنجا بنوعی ممثل شدید

که قدر شما ظاهر آید بفهم
بقدری که آن قادر آید بفهم

اگر در مقام تجرد بدید
نمی‌شد بعالم جهانی پدید

پس از بهر اظهار قدر شما
عوالم نمودیم ایجاد ما

بهر عالمی عالمی داشتید
عوالم ز آن عالم افراشتید

وزان

دو آن آنچه مخلوق آفرید … دلیلی ز خود در همه ساختید

بهر عالمی از ره اقتضا … نبی و ولیّید و هم پیشوا

چه در عالم آب و خاک آمدید … ده و چار معصوم پاک آمدید

که هریک بنامی مخاطب شدید … باحوال مردم مراقب شدید

وَرَضِيَكُمْ خُلَفَاءَ فِي أَرْضِهِ وَحُجَجاً عَلَى بَرِيَّتِهِ

و پسندید شما را جانشینان در زمین او … و حجتها بر آفریدگان او

بخلفت تمامی تمام آمدید … تمامی بخلقان امام آمدید

مقام خلافت مقام شماست … مقام ولایت مقام شماست

اگر آدم آمد خلیفه بنام … بنود او بعالم خلیفه تمام

خلیفه بُد او بر زمان خودش … سیه روی گشت از زبان خودش

بهر کس که امر خلافت رسید … خیالش بنام خیانت کشید

خیاناتشان ترک اولی بدی … مکافاتشان ترک اولی شدی

چه در حین اقرار کردند مکس … شمارا ندیدند الّا به عکس

زمانیکه حجت شود آشکار … خلافت در آدم بود آشکار

وَأَنْصَاراً لِدِينِهِ وَحَفَظَةً لِسِرِّهِ

و یاران دین خود … و حافظان سرّ او

وَخَزَنَةً لِعِلْمِهِ وَمُسْتَوْدَعاً لِحِكْمَتِهِ

و خزانه داران علم او … و امانت داران مر حکمت او

شما خازن علم اسرار بسر … شوند از شما سوی بسره ور

شما از ازل تا صبر و ین سن … شما تا ابد رسم آیین سن

بهر فتح و نصرت که گرد اقتضا … ز برهان و اعجاز در ماسوی

موید تا آنکه از خاص و عام … شود حجت ما بر ایشان تمام

وجود شما حافظ سرّ حق … که گرد اقتضا حکمتم در سبق

همان حکمتم از شما ظاهر است … که بر خلق چون حجت باهر است

وَتَرَاجِمَةً لِوَحْيِهِ

و ترجمه کنندگان مر وحی او

وجود شما معنی وحی ماست … که تفسیر اثبات بر نفیهاست

بجبریل بکجا رسانید وحی … ز جای دیگر می ستانید وحی

بظاهر شما اهل وحی آمدید … بباطن شما اصل وحیم بُدید

بهر کس که گردیم انعام وحی … ز لفظ شما یافت الهام وحی

که ظرف شما حامل وحی بود … کلام شما قابل وحی بود

براحوال ممکن چنان آگهید … که توجیه بر لفظشان میدهید

وَأَرْكَانًا لِتَوْحِيدِهِ

و ستونهای مرتبگانه پرستی او

وجود شما رکن توحید شد — چه رکنی که ارکان توحید به

در آفاق هرکس شما را شناخت — همانا که توحید ما را شناخت

ز فعل خدا اولین صادرید — که در صادر فعل ها قادرید

چه پیدا ز دریای معنا شدید — مسمی به اسماء حسنی شدید

چه ذات شما شد بعالم عیان — صفات شما جلوه گر شد از آن

در این چار عالم که اظهار شد — وجود شما علت کار شد

پس از بهر توحید را قهات — شما علت غائی از هر جهات

وَشُهَدَاءَ عَلَى خَلْقِهِ وَأَعْلَامًا لِعِبَادِهِ

و گواهان بر خلق خود — و نشانهای مر بندگان

بر افعال ممکن شما ناظرید — بر اعمال ممکن شما ناظرید

شما شاهد جمله افعال خلق — شما شاهد جمله احوال خلق

شما شاهد خلقت کاینات — شما شاهد فطرت ممکنات

شما شاهد شاهدان جهان — ز روز ازل تا بآخر زمان

علامات در هر جهه بوده اید — ره راست بر خلق بنموده اید

بود

بود منحصر راه حق بر شما — ندارد دگر رهنما راه ما

وَمَنَارًا فِي بِلَادِهِ وَأَدِلَّاءَ عَلَى صِرَاطِهِ

و جای نور در شهرهای خود و راهنمایان بر راه

منور کن قلبها ز ابتدا — شمائید تا انتها با بدا

بهر کس شما نور ایمان دهید — همانا که بر روح وی جان دهید

وگرنه بود در ضلالت مدام — سیه رو شود در بر خاص و عام

نماینده از بهر انوار ما — بقلب خلایق سراسر شما

بهر کس که خواهید با اختصاص — بقلبش رسانید انوار خاص

که آن نور نور ولایت بود — برای ضلالت هدایت بود

دلیل خلایق بسویم شما — رسانید شان تا بکویم شما

صراطید بر خلق بل مستقیم — که داخل نمائید شان در نعیم

باهل هدایت شما پیشوا — باهل ضلالت جمیعاً غوی

عَصَمَكُمُ اللَّهُ مِنَ الزَّلَلِ

نگاهداشت خدا شما را از لغزش

ز نسیان شمائید پاکیزه جیب — ندارد وجود شما هیچ عیب

باقوال و افعال و کار شما — خطای خطا من خطاکار ما

بر هر

بهر فطرتی در ظهور آمدید | همه پاک ماء طهور آمدید
قلوب شما منزل خاص هاست | که از بد و مملو اخلاص هاست
نگنجد وجودم بکون و مکان | نباشد برایم مکان و زمان
مگر قلب مؤمن که جای منست | صفائی در آن از صفای منست
شما مؤمنید در ممکنات | که در قدرتان هاست شد کاینات

وَآمَنَکُم مِنَ الْفِتَن

وایمن کرد شمارا از آشوبها

شما ایمنید از جمیع فتن | منزه ز هر قبح در انجمن
بتعصمی که بگذشته از امتحان | درینباب سازیم شرحی بیان
کسیرا بود در وجود امتحان | که وی گردد از نسل ناکس عیان
شما جمله از نور پاک منید | که حامل بر آن هیچ روح و تنید
بذات شما نیست ممکن غلط | خطا گوئیان را نمودم سقط
شما اهل عصمت بطرز تمام | شما اهل عفت بطرز تمام
نگویم شما عاجزید از عمل | بذاته تعرض کنید از عمل
شمائید معصوم پاک از ازل | نگردید هرگز بگرد خلل
خطای خطاکار در انجمن | خلا نبود با شما در زمن

شمارا زجوعی

وَطَهَّرَکُم مِنَ الدَّنَس

شمارا ز جوعی در آن هیچ نیست | بمنکر بگو رو در اینجا مانیست
بری است ذات شما سر بسر | ز فعل زنازادگی چون بشر
بدانم که در داستان عیب | ندارید در حق من شک و ریب
بری از نفاقید و فعل قبیح | بقرآن در این باب گفتم صریح
در اوصاف ارواح اجدادتان | بحق خود و جمله اجدادتان
زنازاده با هفت پشتش خبیث | بود در زمانه ز نص حدیث
از آن نیز که در خلقت خاص و عام | بود هفت حالت که گردد تمام
زاول بود نطفه و بعد خون | دگر لحم گوییده بی فسون
وزان پس عظام است و لحم و قوا | که گردد وجود از قوی استوا
ششم نفس و هفتم بود عقل او | که در جمله عالم بود نقل او
چه ظاهر شود عمری از حرام | بود در صفت او خبث تمام
چه گردید این شخص صاحب ولد | ز نسلش خباثت یکی کم شود
چنین می شمر تا بهفتم رسد | در آنجای ما هیش بردم رسد
شود هشتمین طینت نیک خو | سمن سا و سیمین بر و مشکبو

وَاَذْهَبَ عَنْکُمُ الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَیْتِ وَطَهَّرَکُمْ تَطْهِیرًا

ببرد از شما پلیدی را و پاک گرداند شمارا پاک کردنی

شما طاهر از رجس و خبث و دنس … که مخصوص تان این صفت بود و بس
نگردیده از بد و کرده ذنوب … نشد از شما هیچ صادر عیوب
بود ترک اولی بوجهی بجا … ولی سرنزد از شما هیچ جا
بعالم نگردید فعلی قبول … که سازید یک ذره ما را ملول
ندارید نه دیر در بندگی … غریقید در بحر شرمندگی
ز هر نا ملایم که در عالم است … وجود شما جمله را حاکم است
بیک لحظه در کون هیئت کثیف … بآنی کثیف دیگر را لطیف
نمائید ای علت ممکنات … بود دستتان رشته کائنات

فَعَظَّمْتُمْ جَلَالَهُ وَاَکْبَرْتُمْ شَاْنَهُ وَمَجَّدْتُمْ کَرَمَهُ

پس بزرگ کردانید جلال او و بزرگ کردانید قدر او و بزرگ شمردید کرم او را

شما شانها را بعالم عظیم … نمودید ای شاهدان علیم
برای شناسائی ما دلیل … شمائید بل بر دلایل وسیل
پس آنگاه از قدرتان قدر ما … که آن بود یکقدری از بدر ما
عیان بر جمیع جهان ساخته … که یک ذره بر خود نپرداخته
ظهور شما مظهر ذات ماست … جلالم عیان از صفات شماست
ز توصیف ممکن مبراست ذات … مگر مخلصانیکه هستند مات

تماخلصاتید

شما مخلصانید و مات مینید … مکرم کن شان ذات مینید
خیالی ندارید در حال ما … بجز حیرت و صنع افعال ما
چه دیدید آن نکتهای دقیق … دیگر از مؤثرات های رقیق
در آنلحظه گفتید بی اختیار … عظیم و جلیل است پروردگار
مقامی ندیدید غیر از فنا … که آن بود اندر حقیقت بقا
وزان پس به تمجید پرداختید … به تعظیم و تکریم بشتافتید
گرامی شمردید اکرام ما … چه کشتید وارد بانعام ما
زامکان جائز بن سوز فنی … نمودم برای شما روزنی
که کشتید از یک نظاره نزار … بحیرت فرو رفته معدوم وار
شده آنزمان جمله تهلیل گو … منم بهرتان گشته تهلیل جو
برای شما این عطاهای خوص … که هستید اشخاص با اختصاص
شما شکر اعطای ما را تمام … نمودید در هر جهة والسلام

وَاَدَمْتُمْ ذِکْرَهُ

و دایم کردانید ذکر او را

شما ذاکرانید در ذکر من … که غفلت ندارید از فکر من
صفات شما متصل ذکر ماست … خیال شما متصل فکر ماست

دوم بت ام

وجودات هم جملگی ذاکرند | قلیلی بالطاف ما شاکرند
همه اهل حالند و احوالها | بدید عیان دیده آمالها
با آثار اثبات وحدت کنند | بمعنا شهود نبوت کنند
به بود آدم شهود از نبود آورند | کهی بود ما از شهود آورند
بهر عالمی ذات ما ظاهر است | در آنهم ظهور شما ظاهر است
بقسمی که اوراق اشیا تمام | نوشته است حکم به تفصیل تام
هر آنکس که کحل شما را کشید | ز اوراق احکام ما را بدید
ولیکن تمامی فنا می‌شوند | که اظهار حال فنا می‌کنند
شما متصل در حضور منید | که کل مظهر نخل طور منید

وَوَكَّدتُهُم مِيثَاقَهُ

و تاکید کرد به بیان او را

بتاکید از خلق میثاق من | گرفتند یکسر در آن انجمن
وجودات چو بجلوه اندر مثال | نمودند کل با شعور و کمال
بدادیم آندم ندای الست | بمجموع یکسر چه اهل چه پست
نمودند اقرار قالوا بلا | در آن لحظه از ردی قهر و رضا
وزان پس گرفتیم عهد شما | بقسمی که گفتند در حق ما

چو از

پس از عهدتان جمله کاینات | بصد سال مبهوت بودند و مات
چه دیدید مبهوتشان نرم نرم | بتعلیم میثاقشان کرده گرم
وزان پس بتکریم و تعظیم تام | نمودند عهد شما را تمام
کسی کو در انجاب اقدام کرد | یکی از ملک بود کاکرام کرد
در اول چه او کرد اقرار عهد | بوی داده شد جمله طومار عهد
که هر ساله با کل عالم تمام | کند عهد را تازه بر خاص و عام
چنین بود تا نقش آدم زدیم | بآدم بدادیم او را ندیم
ملک بود در شغل خود استوار | که آدم ز غفلت شد شرمسار
ز جنت برون رفت با حال زار | مکانش بهندوستان شد قرار
ز علم و عمل جمله تاریک شد | از این غصه چو موی باریک شد
ملک را روانه سوی آنجناب | نمودم بصورت چو در خوشاب
که میثاق ما را نماید جدید | بهر جا بگاهی که او را بدید
رسید او بآدم بارض ثنا | درخشنده با درود و ثنا
که ناگاه آدم از آن ره گذشت | باحوال او هیچ آگه نگشت
در آن لحظه کرد او بآدم سلام | چو بیگانه داد او جواب تمام
بگفتا ز احوال ما آگهید | بگفتا که بهتر شما آگهید

بفرمای حوالی خود را به من — که بسیار کردیده ام ممتحن
ملک گفت هستم شما را ندیم — کنم تازه آن عهدهای قدیم
چه بشنید آدم ز روی این سخن — بسی شاد گردید اندر زمن
بدوش آمد ورخشنده در در کشید — بوی گرد بسیار گفت و شنید
بهر جا که میرفت با خویش داشت — در آخر بر کن عراقی گذاشت
برای گروهیکه حاجی شوند — بوی عهد بندند و ناجی شوند
درخشنده بود آنحجر چند گاه — ز مسح شقی گشت رویش سیاه
شما جملگی مظهر مظهر اید — بعتمی که بر ما سوی مصدرید
شما هید آن نور صبح ازل — پریشان کن ظلمت پر خلل

وَاَحْكَمْتُمْ عَقْدَ طَاعَتِهٖ

محکم کرده اید گره فرمانبرداری خود

شما عقد طاعات ما بسته اید — بمخلوق زانزه که وارسته اید
شما بهر مخلوق قالوا بلا — بگفتید آنگه در آن ابتلا
از آنزو که بر جمله ما سوا — شما آمدید از ازل پیشوا
از ایشان هم اقرار در بندگی — گرفتید از روی درماندگی
بتاکید اقرار دادند لیک — ندادند تشخیص بد را ز نیک

زتعلیم تان چونکه عالم شدند — زانکار اقرار نادم شدند
فکندند سرها ز خجلت بزیر — شده منفعل از صغیر و کبیر
با قرار خود چون عمل ساختند — بطاعات خود را برافراختند
فدا بهرشان در قیامت دهیم — بهریک هزاران کرامت دهیم
بود سدرة المنتهی جایشان — بقرب شما هست ماوایشان

وَنَصَحْتُمْ لَهٗ فِي السِّرِّ وَالْعَلَانِيَةِ

و نصیحت کردید مراد را در نهان و آشکار

شما ها نصیحت پذیرفته اید — با خلاص تصدیق ما گفته اید
چه اندر نهان و چه در آشکار — مؤیدید از عان های بیشمار
شما عین سر و نگهبان سر — بیان شما مهد جنبان سر
کس از کنز پنهان اسرار ما — نشد واقف اندر جهان جز شما
نصیحت نماینده کاینات — شما اید رحمة ممکنات

وَدَعَوْتُمْ اِلٰى سَبِيْلِهٖ بِالْحِكْمَةِ وَالْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ

دعوت نمودید بسوی راه او بحکمت و پندی نیکو

شما دعوة الله بهر ممکنات — که راه نجاتید بر کاینات
گروهی بحکمت دلالت کنید — بعتمی که رفع ضلالات کنید

شما ئید خوانندها سوی من ... تمام جهان را بصورت حسن
هر آنرا که تعلیم حکمت دهید ... بقلبش صفای کرامت نهید
چنان آن صفا را صفا مید هید ... که صاحب صفا را وفا مید هید
رود در عدم از جهان جود ... رسد در مقامیکه در بد و بود
بعالم چنین شخص ممتاز شد ... گراگاه فی الجمله از راز شد

وَبَذَلتُم اَنفُسَکُم فِی مَرضَاتِهِ وَصَبَرتُم عَلَی مَا اَصَابَکُم فِی جَنبِهِ

و در باختید خود را در خوشنودی خود و صبر را آنچه رسیده شارا در قرب خود

نفوس شما بدل در راه من ... شد از بد و خلقت بوجه حسن
چنان سعی در طاعتم کرده اید ... که یکتا نگی از میان برده اید
ز فطرت چنان فطرتی داشتید ... که تخم محبت بدل کاشتید
کشیدید در زهد و تقوی تعب ... بقسمی که گشتید محبوب رب
بلا را گرفتید خوشش بر ملا ... گشاندید تا صفحه کربلا
نمودید منزل در آنجایگاه ... که آمد سپاه مخالف ز راه
عبید زیاد آن سگ کفر کیش ... سر فتنه را با شما کرد پیش
بجنگ شما لشکر بی شمار ... فرستاد با خنجر آبدار
که شاید بصبر شما در بلا ... شکستی رساند در ان ابتلا

که ناگاه اصحاب خود را فدا ... بر اهستم نمودید یک یک جدا
چه در امتحان سعی بنهاده شد ... کسی نا اقربای تو کشته شد
مگر نور عین آن علی اکبرت ... که پرورده بود بیش اندر بوت
هم آنرا هم از بهر صبر و بلا ... نمودی روانه در آن ابتلا
چه دیدند رخسار آن شهسوار ... لعینان بگفتند کاین نامدار
بود مصطفی در جمال و کمال ... که بنود بدین خوبروئی جمال
و یا سرو نوباوه حیدر است ... بلا شبه او شبه پیغمبر است
نیاریم باید بدین کس نبرد ... که او زندگانی ما تلخ کرد
در این گفتگو گرد سران سپاه ... بر آن نامور یک سگی بست راه
ز کین حمله ور گشت با آنجناب ... که ناگاه شهزاده کامیاب
بزد ضربتی آنچنان بر سرش ... که بنشاند بر مرگ او مادرش
بدین قسم از کافران آنزمان ... نمود از غضب سوی دوزخ روان
چه دیدند آن ظالمان این چنین ... گروهی یک بار از روی کین
هم آورد گشتند با آنجناب ... بقسمی که تاریک شد آفتاب
چنان شورشی خواست ز اشرار کین ... که کشتند نوباوه ات را بکین
وز ان پس تقلبت خود آراسته شد ... جهان بی جهانبان هستی خواسته شد

درآنحال با صد هزار اهتمام / نمودید حجت بر ایشان تمام
چه تمکین نکردند آن کافران / بقول تو ای سرور سروران
نمودی در آندم بایشان جدل / بقسمی که سرها بشد پایمال
چنان داد مردی و مردانگی / بدادی در آندم بنفس زکی
که موجود کل از کهین و مهین / بگفتند هر لحظه صد آفرین
از اینباب هیچون که حجت تمام / نمودی بآن کافران ظلام
وزان پس با ثبات صبر بلا / خریدی بتن محنت کربلا
بحدی جراحت بجسمت رسید / که از ممکن اینقوه را کس ندید
بصبرت نکرد این بلا اکتفا / نمودی سرت را فدا از وفا
بآنهم نگشتی رضا یا حسین / که رفتند سرها بنوک سنین
پس از آن جفاهای بی منتها / زدند آتش کینه در خیمها
پی غارت آنگاه پرداختند / بنعشت ز قهر اسب کین تاختند
وزان بعد اهل حرم را اسیر / نمودند کل از صغیر و کبیر
بزنجیر کین بسته بازویشان / ز سیلی شده نیلگون رویشان
بجمازه‌ها کرده از کین سوار / خواتین سیمین بر گلعذار
نمودی توقف در آنجایگاه / بقدر یکه گشتند عازم براه

ز بسیاری

ز بسیاری صدمهٔ مشرکین / دلت سوخت بر عترت طاهرین
قلوبی که منزلگه ذوالجلال / بدی زان مصیبت شده پر ملال
غرض با اسیران بصد اهتمام / بر فتی بنظاره تا شهر شام
چه شام و چه شامی که در روزگار / ندیدست کس مثلشان نابکار
بلائیکه از شامیان دغا / بطعنه رسید اندران ابتلا
بعالم چنین صد مها کس ندید / خصوص آنزمانی که نزد یزید
سرت را نهادند بر طشت زر / ستادند اهل حرمت بدر
همه مو پریشان و بگشاده رو / روان اشک از دیده‌شان همچو جو
سماواتیان جمله با شور و شین / بسطح فلک ذکرشان یا حسین
که از روی قهر آن سگ بی ادب / پی طعنه بگشاد آنگاه لب
بگفتا سخنها که ناید بگفت / ولی گوشت آنگفتها را شنفت
پس از طعن آن ابتر بد نژاد / جوان علیلت بجلاد داد
برای کنیزی ز نازاده / گرفت آنزمان دست همشیره او
لبانت بچوب جفا بعد خست / بصبرت از آنهم نیامد شکست
اگر شرح صبرت کنم ای همام / بچندین قیامت نگردد تمام
همان به که سازیم ختم کلام / سراییم بر مطلب ناتمام

وَاَقِمْتُمُ الصَّلوٰةَ

وبپاداشتید نماز را

اقیموا الصلوة همه کاینات ... شمایید در جمله ممکنات

بصورت قیامی بپا داشتید ... شهادات در ضمنش افسر اشتید

وزان بعد راجع بمعنا شدید ... چه معنا که خود اصل معنا بدید

دگر نیت خالص چو ریا ... نمودید شرط از برای خدا

به شکرانه کردید تسلیم حمد ... بتوبیکه کردند تعظیم حمد

رکوعیکه رکن فروع آمده ... ابا سجده هائی وقوع آمده

سلامیکه سالم بماند نماز ... نمودید تعلیم بل پیشیا نه

شریعت قوام از شما یافته ... طریقت نظام از شما یافته

حقیقت یکی از مقام شماست ... وجود و عدم از قوام شماست

وَاٰتَیْتُمُ الزَّکوٰةَ

وداده اید زکوة

بنای زکوة از شما شد عیان ... ز اول قدم تا باخر زمان

زدولت زکوة از وجود شمامت

وجود شما جمله از جود ماست

وامرتم

وَاَمَرْتُمْ بِالْمَعْرُوْفِ وَنَهَیْتُمْ عَنِ الْمُنْکَرِ

وامر کرده اید بنیکوئی و باز داشتید از زشتیها

شما امر معروف را بالتمام ... رسانیده از لطف بر خاص عام

وزان بعد در نهی منکر شدید ... بقدریکه ماموز ظاهر بدید

ولیکن شما امر و نهی خدا ... نمودید مخلوق را از ابتدا

بچیزیکه بد مصلح کارشان ... اگرچه بد آمد در ابصارشان

فیوضات ما را بکل وجود ... رسانید مجموع آثار جود

بقدریکه بد قابل ذاتشان ... شد آن علت نفی و اثباتشان

از آنروکه کل شما عاملید ... بفعل خلایق شما عاملید

وَجَاهَدْتُمْ فِی اللّٰهِ حَقَّ جِهَادِهٖ

وجهاد کردید در راه خدا حق جهاد او

نمودید جهد آنچنان در جهاد ... که معلوم شد سید و هم معاد

بظاهر جهادیست کان اصغر است ... بباطن جهادیست کان اکبر است

بهریک هزاران رموزات هست ... که مخلوق گشته در آنمات و پست

شما جمله را از صغیر و کبیر ... شده ملتفت تا بجز اخبیر

الهی در جدال مخالف روان ... که گردد قوی پشت اسلامیان

لمز

که از شدت جوع در اضطراب	ز امساک رخساره چون ما بتاب
فکندید که در ریاضات من	بخوف رجا خویشتن در محن
ز روی رضا در مشقت شدید	اگرچه محل مشیت بدید
بقسمی تعب در رهم دیده‌اید	که آثار موت از شما شد پدید
ز ملبوس از لیف خرمای تر	لباس از پی ستر کرده ببر
نباشد خیال شما غیر من	از آن آیند در انجمن مؤتمن
بخلقم نمود است از ابتدا	بغیر از وجود شما مقتدا

حَتّیٰ اَعْلَنْتُمْ دَعْوَتَهُ

تا آشکار کردید دعوت او را

مجاهد چنان در اطاعت شدید	که مجموع اهل شفاعت شدید
وزان پس بخواندید مخلوق را	همان عهد و میثاق مسبوق را
گرفتید میثاق و عهد دگر	ز مخلوق ما جملگی سربسر
بحق من بعد از بهر خویش	بتدریج ایام با نوش و نیش
هر آنکس قبول اطاعت نمود	به تکلیفشان کرد اقرار زود
بکونین گردید او رستگار	به شهر ولایت شد او شهریار
هر آنکس که منکر شد اندر ولا	بچندین بلا گشت او مبتلا

ویلسم

وَبَيَّنْتُمْ فَرَائِضَهُ وَاَقَمْتُمْ حُدُودَهُ

بیان فرایض بخلق از شماست	که آن شعبهٔ از تکالیف ماست
فیوض عدم از وجود شماست	بقاشان تمامی ز بود شماست
بحکمت چه ایجاد اصلح نمود	به حکم نمودید نقش وجود
وزان بعد بر کل عالم شما	نمودید تکلیف بر امر ما
بقدری که افهام کردند فهم	بهر یک جداگانه دادید سهم
که ثابت شود عدلتان در جهان	خلافی نگردد بعالم عیان
وزان پس نهادید حد و حدود	حدودی که بر جملگی فرض بود
باندازهٔ هر که حدی قرار	نمودید در عالم اختیار
برای شریعت حدودی دگر	برای طریقت حدودی دیگر
برای حقیقت بحدیکه آن	نیاید بگفتار شرح و بیان
حقیقت حدودی بسوی شماست	طریقت تماشای روی شماست
شریعت همه احکام او سربسر	بود وصف عام شما در بشر

وَنَشَرْتُمْ شَرَايِعَ اَحْكَامِهِ وَسَنَنْتُمْ سُنَّتَهُ

و پهن کردید مسایل خود را و ظاهر کردید راه او را

نمود از شما کل احکام نشر	بخلق جهان از ازل تا بحشر
از آنجمله خیل ملایک تمام	بحکم شما در قعود و قیام

با آدم شریعت شما داده اید — بقدر رسش شما قدر نها ده اید
دیگر نوح را از ره مرحمت — شریعت عطا کرده با مکرمت
بقسمی دگر از برای خلیل — بخشید تکلیف رب جلیل
بموسی و عیسی بقسم دیگر — بدادید احکام ما سر بسر
در احکامشان ظاهرا اختلاف — بدی لیک معنی یکی بیگزاف
خلاف اقتضا بود بر حالشان — که دانسته بودید آمالشان
دگر نه شریعت بمعنا یکیست — خلاف آن نه بپسند که او را شکیست
چو آدم مخلع بتشریف شد — رخش حامل نور تکلیف شد
زمانیکه گردید بروی نزول — فروعات را با جمیع اصول
ز ایام هفته بدی یوم سبت — که نامش بدیوان ما کرده ثبت
وزان بعد گردید تعلیم نوح — بجمش دمیدید آنلحظه روح
دوشنبه به تعطیل پرداختید — سه شنبه خلیل الله افراختید
چهارم کلیم الله افراختید — به پنجشنبه روح اللهی ساختید
بجمله نمودید بر خویش ختم — بدادار دارا نزد کردید حتم
شما ستتم را بعالم بیان — نمائید پس ملتم را عیان
بودند هم از شما بر قراه — که ملت بود از شما پایدار

وَصَبَرْتُمْ فِی ذٰلِکَ مِنْهُ اِلَی الرِّضَا وَسَلَّمْتُمْ لَهُ الْقَضَآءَ

دگر دیده ور این از خدا بخوشنودی دگران — نهادید از برای او قضا را

با مر قضایم رضا داده اید — ازان تاب در فعلش آماده اید
کشیدید بسیار رنج و تعب — نکردید یک ذرّه ترک ادب
فدا کرده جانها براه قضا — با کراه نی بل زروی رضا
بخوشنودی آنرا نمودید نوش — بقسمی که از شوق رفته ز هوش
بکل با شادمان بوده اید — دمادم به پیمانه افزوده اید
پیاپی کشیدید آن جام را — که خود دیده بودید انجام را
شمائید موصوف اقوال ما — عیان از شما گشت افعال ما
محل رضایم شما آمدید — به ممکن سراسر چو ما آمدید
چنانید تسلیم از جان و تن — که اندر دعا نیست حاجت بمن
دعای شما بهر تعلیم بود — که آنهم ز اقسام تسلیم بود
بمعنا عبادات کل از شماست — ولی نتیش خاصه از بهر ماست

وَصَدَّقْتُمْ مِنْ رُسُلِهِ مَنْ مَضٰی

و تصدیق نمودید از پیغمبران — آنکه گذشته

بتصدیقتان از ازل انبیا — شدند انبیا با همه اولیا

چه کردند تقصیر نقصان ازل | شما هم نمودید زانسان عمل

مخلّع بنور نبوّت شدند | ولا را گروهی فتوّت شدند

بخواندند مخلوق را بر شما | نمودند ختم رسل بر شما

به پنج خود و مذهب خویشتن | خبر می‌نمودند اهل زمن

که پیغمبری هست فرخنده رای | نداند کسی قدرش الا خدای

بود مذهبش تا قیامت مدام | نباشد دگر مذهبی والسلام

چه بر حال ایشان مصدّق شدید | همانا که بر خود مصدّق بدید

فالراغب عنكم مارق واللازم لكم

پس رغبت کننده از شما بدر رفته و هر که ملازم شماست

لاحق والمقصر في حقكم زاهق

لاحق و تقصیر کننده ام در حق شما هالک است

کند هر که اعراض حق شما | نمودست اعراض در حق ما

ز ایمان بری گشت و گردد غلط | نمائیم او را بعالم سقط

بدرگاهتان هر که خادم شود | ز افعال بگذشته نادم شود

بکل جوارح ز نفس عقول | کند چاکری شما را قبول

شود لاحق او در شما آنچنان | که پیوسته گوئید از ماست آن

بیک عضو

بیک عضو هر گاه لازم شوند | شما را تمامی ملازم شوند

بقدر همان قدر پیدا کنند | وزان قدر خود را هویدا کنند

کسانی دیگر هست از خلق ما | که کردند اعراض حق شما

بصورت شما را خدا دیده اند | گروهی هم از حق جدا دیده اند

بنزد من اند و تقصیر کار | بود پیش این ناجی و رستگار

بشرطی که باشند از عالمین | بحق تو ای رحمة العالمین

والحق معكم وفيكم ومنكم واليكم وانتم اهله ومعدنه

و حق با شماست و در شماست و از شماست و بسوی شماست و شمائید سزاوار و معدن های او

شما اصل حقید و حق با شماست | شهادت در این باب تصدیق ماست

بسوی شما حق و انجام حق | شود از شما نشر احکام حق

شما معدن حق و میزان حق | شما حق خاص و خاصان حق

سزاوار این رتبه در هر جهان | شمائید اندر عیان و نهان

وميراث النبوة عندكم

و میراث پیغمبران نزد شما

بنزد شما از ظهور زمان | بود وارث پیغمبران جهان

بعلم نبوت شمائی نیاز | نمودید پیغمبران سرفراز

هر

بهر یک ز آثار و اعجازها — نمودید تعلیم بس رازها
که حجت شود بر خلایق تمام — بود از برای شریعت نظام
چه گشتند خافی علاماتشان — ابا جمله فضل و کراماتشان
نمودید منسوخ و راجع بخویش — ظهورات اعجاز و آثار و کیش

وَاِیَابُ الْخَلْقِ اِلَیْکُمْ وَحِسَابُهُمْ عَلَیْکُمْ

و بازگشت خلق بسوی شما — و حساب ایشان بر شما

رجوع خلایق بسوی شماست — سراج هدا ماه روی شماست
شما باب حاجات خلق از ازل — ز تولیدشان تا بروز اجل
شود از شما نشر احکام من — ز اوّل قدم تا بآخر زمن
در آخر بپا حشر کل وجود — کنید ای شفیعان یوم ورود
نمائید اعمال مردم حساب — وزان پس جزای ثواب عقاب
بهر یک دهید از ره مکرمت — که این شیوه باشد از مرحمت
بکافر جهنم بمؤمن بهشت — بهر کس عطا کرده چیزیکه گشت
به مستضعفین مرحمتها کنید — بامراضشان مکرمتها کنید
چو بر زمرهٔ عاصیان پا نهید — قراری بعصیانشان ایشان دهید
حقوقیکه دارند خلق جهان — از ایشان بگیرید آندم امان

گر آن حق حقوق خدائی بود — بعفوی که بهرش بدائی بود
بخواهید از ما که سازیم عفو — نمائیم از دفتر خویش محو
اگر حق مخلوق باشد شما — عوض میدهید از کرامات ما
که راضی شوند آن و از یکدیگر — در آیند بهر دو ز خوف و خطر
اگر باشد الحق حقوق شما — بر ایشان ببخشید مانند ما
بجنت فرستادشان بعد از آن — در آیند ایشان بدار امان
ز حکم شما سوی کوثر روند — بر ساقی حوض کوثر شوند
گشاید یکی خلق سوی جنان — بفرمان دیگر تا می روان
کند دیگری جایشان برقرار — ندا زن دیگر اندران گیر و دار
براند دگر خیل دیگر تمام — بجنت دهد هر یکیشان مقام
بر ایشان محاسب بود دیگری — دگر جمله را کرده زینت گری
بخواند دیگر نکتهای دقیق — بهر یک دهد حور عینی شفیق
ز نور خدا آید دیگری بر تمام — سراجی گر آهست نماید مدام
عطاهای دیگر بخلق دگر — دهد قائم آن افتخار بشر

وَفَصْلُ الْخِطَابِ عِنْدَکُمْ وَآیَاتُ اللهِ لَدَیْکُمْ وَعَزَائِمُهُ فِیکُمْ

و جدا کننده حق از باطل نزد شما — و آیتهای خدا نزد شما — و امور لازمه در شما

بعالم شما شد فصل خطاب
بمکن بهر لفظ داده جواب

خطابات هر چند در یکزمان
رسد از خلایق بچندین زبان

کنید این جواب و سؤالات را
بوفق مطالب مقالات را

شما فرق باطل ز حق داده اید
نشان هم در آن هر دو بنهاده اید

که مخلوق هم سوی معنی روند
همه در جهان اهل معنی شوند

شما آیت الله بهر ممکنات
رسانیده اعجاز بر کاینات

نموده حاجات شان را روا
پس از خواستن دردشان را دوا

بدادید ز اعجاز شان مرده ها
حطب کرده از بهر شان اژدها

کتابیکه بر انبیاء سلف
رسید از ره لطف و عز و شرف

شما از کرامت بایشان کرم
نموده و گردیده شان محترم

رسولان بر ذرا ازل زاختصاص
شمارا شدند از رعایای خاص

تماسند محکوم حکم شما
وزان حکم کرده بر خلق ما

وَنُورُهُ وَبُرْهَانُهُ عِنْدَكُمْ وَأَمْرُهُ إِلَيْكُمْ

و نور و برهان خدا نزد شما و امور او بشما

شما جمله نوری از نور من
که روشن شد از نورتان انجمن

بعالم چنان روشنی داده اید
که از نیستی هست آورده اید

از آن نور

از آن نور اظهار راه نجات
نموده شان از ره التفات

ز امر تمامی وصی آمدید
بتقسیم حقی جلی آمدید

بمخلوق واجب شد از هر مقال
کنند از شما حاجت خود سؤال

برای شما نیست واجب جواب
مگر اینکه بدانید بهر صواب

مَنْ وَالاكُمْ فَقَدْ وَالَى اللهَ وَمَنْ عَادَاكُمْ فَقَدْ

کسیکه دوستی کند شما را پس دوستی کرده خدا را و هر که دشمن دارد شما را پس

عَادَ اللهَ وَمَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللهَ وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ

بغض کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست دارد خدا را و هر که بغض کرد شما را

فَقَدْ أَبْغَضَ اللهَ وَمَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ فَقَدِ اعْتَصَمَ بِاللهِ

پس بغض کرده خدا را و هر که چنگ در زده بشما پس چنگ در زده

هر آنکس کند دوستی با شما
پس او دوستی کرده با شد بما

کند با شما هر کسی دشمنی
همانا نموده بما دشمنی

محب شما جمله محبوب ماست
عدو شما جمله مغضوب ماست

کسی کو زند چنگ اندر شما
همانا زده چنگ در لطف ما

من و ما شما از میان برده اید
دوئیت بیکدفعه بسترده اید

شده جمله اندر صفت مثل ما
بعالم دگر نیست مثل شما

بتحدی رسیدید ما را ا — که گفتند شهید جمعی شما را خدا

بر ما ایسم چنان نیست گردیده اید — که جز ما دگر هست نادیده اید

هوا و هوس را فنا ساختید — بجز من بکاری نپرداختید

وجود هوا از هوای شماست — شفای همه از دوای شماست

بود ما در وصف ذو جنبتین — نماید خود و غیر خود جسم دورین

نبیین که در نشأتین آمدند — باحوال ذو جنبتین آمدند

گهی خویش دیدند و گاهی خدا — بر ایشان گذشته فنا و فدا

از آن غافل ترک اولا شدند — که در ترک آن فعل اولا بدند

در ایشان بدی طبع ما معین — وحال آنکه بودند ز اهل یقین

زخویش و زبیگانه غافل شما — بدید از ازل تا ابد مات ما

هر آنکس که نور شما را بدید — بلا شبهه زانرو که ما را بدید

أَنْتُمُ السَّبِيلُ الأَعْظَمُ وَالصِّرَاطُ الأَقْوَمُ

شمائید راه بزرگ و راه درست تر

وَشُهَدَاءُ دَارِ الْفَنَاءِ وَشُفَعَاءُ دَارِ الْبَقَاءِ

و گواهان خانه نیستی و درخواه کنندگان سرای باقی

شما شاهراهید بر راه ما — کز غش شود در جها از شما

صراطید کلا ولی مستقیم — بر احوال ممکن سمیع و علیم

شهود عوالم شمائید و بس — ز بگذشته آنچه آید ز پس

باقوال احوال ممکن گواه — شمائید ای شافعان اله

شفیعان دار البقاء و فنا — شمائید بر خلق ز اول بنا

وَالرَّحْمَةُ الْمَوْصُولَةُ وَالآيَةُ الْمَخْزُونَةُ

و رحمت پیوسته و علامت بزرگ خزانه داران

وجود شما متصل رحمت است — که بر خلق عالم ز ما نعمت است

شما اصل خیرید و خیر لت ما — بود سر بسر از وجود شما

شمائید آیات مخزون من — که باشد در آن سر مکنون من

بصورت اگر بر ملا آمدید — بمعنا چرا آلای لا آمدید

هر آنکس بعالم شما را بدید — بجز عکس از ذات چیزی ندید

چه حاکی نداتم وجود شماست — عظیم آیتی آن ز آیات ماست

شبی را که معراج کردیم ما — در افلاک با سید انبیا

بگفتیم با وی سخنها ولی — بصوتیکه آن بود صوت علی

که صوتی از آن صوت بهتر نبود — نیاید دگر همچو او در وجود

وَالْاَمَانَةُ الْمَحْفُوظَةُ

و امانت نگاه داشته

شما هستید محفوظ در حفظ حق / ز جمله بلیات از ما سبق
برسم امانت وجود شما / عطا بر خلایق نمودیم ما
ولیکن از ایشان بحفظ شما / وجوبا گر هستیم میثاق ما
که محفوظ دارند از شر ناس / نمایند هر دم شما را سپاس
ببذل خود و مال و فرزندان / نمایند حفظ شما در زمین
ز روز ازل چونکه خلقت شدید / شما جمله نفس و نیابت بدید
نمودیم تفویض احکام خویش / بدادار دران شرط کردیم پیش
امور مرا کل شما میرسید / ولی جمله با اذن ما میرسید
شما حفظ کردید احکام من / چنین حافظی نیست در انجمن
چه عرضه ولای شما را تمام / نمودیم بر خلق از خاص و عام
در آنباب بعضی قبول آمدند / گروهی ظلوما جهولا آمدند

وَالْبَابُ الْمُبْتَلٰی بِهِ النَّاسُ

و درگاه امتحان کرده باو مردمان

زباب شما خلق را امتحان / نمائیم ای سروران جهان

نمودیم

نمودیم بر قوم موسی لزوم / پس از غرق فرعونیان ظلوم
که آیند در باب حطه تمام / نمایند تعظیم از خاص و عام
که نقش شما اندران جایگاه / بدی نقش چون نقش خورشید و ماه
بتعظیم کردن چه منکر شدند / پی قتل کردن مقرر شدند
برانند بر یکدیگر تیغ تیز / به قسمی که در وی نبودی گریز
چه مقتول گشتند چندین هزار / به حکم تمامی در آن کارزار
بدادیم آندم بر ایشان امان / که مقبول با توبه شان شد از آن

مَنْ اَتٰیکُمْ فَقَدْ نَجٰی وَمَنْ لَمْ یَأْتِکُمْ فَقَدْ هَلَکَ

هر که آمد شمارا پس رستگار شد و هر که نیامد شمارا پس هلاک شد

رخ آنانکه سوی شما کرده اند / همانا که رو سوی ما کرده اند
بدارین گردیده کل رستگار / نمایند بر عالمی افتخار
هر آنکس که نامد قبولش ولا / بچندین بلا گشت او مبتلا
در آخر نمائیم او را هلاک / ز ناپاکیش عالمی کرده پاک

اِلَی اللّٰهِ تَدْعُونَ وَعَلَیْهِ تَدُلُّونَ وَبِهِ تُؤْمِنُونَ وَلَهُ تُسَلِّمُونَ

بسوی خدا دخوانید و براو دلالت میکنید و باو میگروید و مر او را انقیاد مینمائید

وَبِاَمْرِهِ تَعْمَلُونَ وَاِلٰی سَبِیلِهِ تُرْشِدُونَ وَبِقَوْلِهِ تَحْكُمُونَ

و بامر او کار میکنید و بسوی راه او مینمایید و بقول او حکم میکنید

شما خلق را خوانده اید ازازل ببرهان واعمال علم وعمل
بعالم شما مؤمنین آمدید براحوال ممکن معین آمدید
بحقیتم ازازل اعتقاد شما کرده اندر جمع مواد
درافعال گردید امرم تمام درعالم تمامی بصد اهتمام
ازانجا ارشاد برکاینات بسویم نمودید در ممکنات
جهان جمله محکوم حکم شماست که حکم شما جمله محکوم ماست

سَعِدَ وَاللهِ مَنْ وَالاكُمْ وَهَلَكَ مَنْ عَادَاكُمْ

سعادتمند شد بخدا سوگند که دوست داشت شمارا هرا هرکه دشمن دارد شما را

وَخَابَ مَنْ جَحَدَكُمْ وَضَلَّ مَنْ فَارَقَكُمْ وَفَازَ مَنْ

و نا امید شد آنکه انکار کرد شمارا و گمراه شد آنکه جدائی کرد شمارا و رستگار شد

تَمَسَّكَ بِكُمْ وَاَمِنَ مَنْ لَجَاَ اِلَيْكُمْ وَسَلِمَ

آنکه چنگ زد بشما و ایمن گردید آنکه پناه آورد بشما و سلامت ماند

مَنْ صَدَّقَكُمْ وَهُدِيَ مَنِ اعْتَصَمَ بِكُمْ

آنکه تصدیق کرد شمارا و هدایت یافت آنکه چنگ زد بشما

بحق خدا دوستان شما ربودند گوی سعادت زما
بکونین گردیدشان سرفراز بحدیکه گشتند زاصحاب راز

شمارا هرآنکس

شمارا هرآنکس که دشمن شمرد همانا بآیین زردشت مرد
هرآنکس که انکار حق شما نمودست اوکرده انکار ما
زرحمت شد آن بی ادب ناامید بفریاد اوکس نخواهد رسید
جدائی کند هرکسی با شما جدائی نمودست بیشک زما
هرآنکو بصدق وصفای شما زده چنگ اندر ولای شما
بدوران همه رستگار آمدند براه شما جان نثار آمدند
زخوف وخطر جمله اندر امان شده در پناه شما میهمان
گرفتند اندر سلامت قرار چه کردند تصدیق آن آشکار
گرفت هدایت از آن تا حشر مد که اندر شما چنگ اندر اختند

مَنِ اتَّبَعَكُمْ فَالْجَنَّةُ مَاْوٰيهُ وَمَنْ خَالَفَكُمْ فَالنَّارُ

هرکه پیروی کرد شمارا پس بهشت جای اوست و هرکه مخالفت شما پس آتش جای

مَثْوٰيهُ وَمَنْ جَحَدَكُمْ كَافِرٌ وَمَنْ حَارَبَكُمْ مُشْرِكٌ

اوست و هرکه انکار کرد شمارا کافر است و آنکه جنگ کرد با شما مشرک است

وَمَنْ رَدَّ عَلَيْكُمْ فِيْ اَسْفَلِ دَرْكٍ مِنَ الْجَحِيْمِ

و آنکه رد کرد بر شما در پائین درکات از دوزخ

هر آنکس شمارا اطاعت و دوست بهشت برین جای وماوای اوست

کسی کو کند با شما اختلاف — بدوزخ نمود است او اعتراف
بحق شما هر که انکار کرد — بکفر خود آنکس اقرار کرد
محارب هر آنکس بود با شما — بود مشرک آن پیچیا نزد ما
دیگر آنکه رد شما کرده است — بمانا که او رد ما کرده است
بود جای او دائما در جحیم — قضایش بود دائما چرک و ریم

اَشْهَدُ اَنَّ هٰذا سابِقٌ لَکُمْ فیما مَضیٰ وَجارٍ لَکُمْ فیما بَقِیَ

گواهی میدهم آنچه گفتم پیش مر شما را در آنچه گذشت و جاری مر شما را در آنچه باقی است

صفاتی که مذکور کردیم ما — زبد وجود از برای شما
نه اینست کاین وصف بهر شما — ظهور اندرین عالم آمد ز ما
شما صاحب این صفت بوده اید — در آن دم که رخساره بنموده اید
شما پیش از بعد الف دهور — که اینعالم آمد ز ما در ظهور
در اینوصفها متصف بوده اید — بکونین همه معتکف بوده اید
وزان بعد هم تا قیامت ز ما — همین وصف باقی است بهر شما
فیوضات ما را شما بعید — بقدر کفایت بممکن دهید
شما واسطه بین خلقید و ما — که باشند نوابتان انبیا
پس از انبیا اولیا آمدند — تمامی مطیع شما آمدند

وجود

وجود شما مظهر ذات ماست — دلیل ظهورات آیات ماست
بهر دور نوابتان برقرار — بود لیک کمتر نشیند از چهار
در این عصر ادریس والیاس و خضر — ابا حضرت عیسی از روی مهر
رسانند حکم شما را تمام — بکل وجود است با اهتمام
نفیسان چندی هم از بهرتان — بود لیک پنهان بود قدرشان

وَاَنَّ اَرْواحَکُمْ وَنُورَکُمْ وَطینَتَکُمْ واحِدَةٌ

و اینکه روحهای شما و نور شما و طینت شما یگانه است

طابَتْ وَطَهُرَتْ بَعْضُها مِنْ بَعْضٍ

نیکو و پاک است برخی از آن از برخی آفرید شما را

وجود شما جمله یکفطرت است — ز یکروح یکنور و یکصورت است
ترا دیده خود از خود اندر صور — همه پاک فطرت یک از یکدیگر
همه ضوء من ضوء فی محضها — ظهوراتکم بعض من بعضها
شما جمله در رتبه یکسان بدید — از آن زه که کلا ز یک کان بدید
دو بینا شان احول اندر بینند — اگر صد هزار اند اگر یک تنند

خَلَقَکُمُ اللهُ اَنْواراً فَجَعَلَکُمْ بِعَرْشِهِ مُحْدِقِینَ حَتّیٰ مَنَّ عَلَیْنا بِکُمْ

خدا نورها پس گردانید شما را بعرش خود احاطه کنان تا منت نهاد بر ما بشما

ز نور شما خلق عالم تمام   نمودم عیان تا بروز قیام
هم این ز نور شما گشت عرش   برای شما گسترانیده فرش
محیطید بر عرش ما آنچنان   که بگذشته از عرصهٔ لامکان
بدین شأن و رفعت که مذکور شد   تنزل درین ضمن منظور شد
نمودم شما را بمخلوق پست   تقاضای صورت چنین بود است
که منت نهم بر خلایق تمام   دهم هم از شما دینشان را قوام
وگرنه شما شأنتان این نبود   که ممکن شود دیدتان در وجود
شما قلب و من روح اندر شما   چو در جسمها روح از امر ما
هر آن فعل کز خلق ظاهر شود   بفرمان ارواح صادر شود
بهر جسم عقلی و نفسی دهر   بود از برای ستارو شیر
از ایشان چه گردید حکمی روان   روان قلب را سازد آگه از آن
پس از قلب بر نفس گیرد قرار   از آنجا بلوح جبین استوار
باعضا صدورش چه پیدا شود   عمل در جوارح هویدا شود
بخارج امورات یابد وجود   وز آن بعد ظاهر شود آنچه بود
فیوضی که نازل نمائیم ما   در اول در آید بقلب شما
وز آنجا تراود بعرش و وز آن   بکرسی و بر لوح گردد عیان

رسد بر سپهها ز لوح از زمان   بمخلوق و اشیاء من بعد از آن
قوام جهان پرتو عرش ماست   ز رای وی انعکاس قطب شماست
مثل را به پستی بیان ساختم   مثال خود نمودم را پس انداختم
که افهام کل سوی معنی روند   ز فضلم همه اهل معنی شوند

فَجَعَلَكُمْ فِي بُيُوتٍ أَذِنَ اللهُ أَنْ تُرْفَعَ وَيُذْكَرَ فِيهَا اسْمُهُ

پس گردانید در خانهائیکه مقدر کرد خدا اینکه بلند کرده شود و یاد کرده شود

برای شما خانهای رفیع   نمودیم در هر عوالم بدیع
از آنجمله بهر قبور شما   که مذکور گردد در آن ذکر ما
بپا کرده ام بقعها در جهان   که گردد روا حاجت خلق از آن
در آنخانها هر که ماوی گرفت   بجنت همانا که او جا گرفت
دگر خانه ابدانتان آمده   کز آن نور برهانتان آمده
توسل بدان خاندان هر که جست   ز اهل شما گشت و آمد درست
کند فخر بر جملهٔ کائنات   بفرمان او شد همه ممکنات
رساننده خود را بمعراج من   فنا گشته آنکس بمنهاج من

وَجَعَلَ صَلَوٰاتِنَا عَلَيْكُمْ وَمَا خَصَّنَا بِهِ مِنْ

دگر اینکه گردانید درودهای ما را بر شما   و آنچه مخصوص کرد ما را باو از

وَلایَتِکُمْ طیباً لِخَلْقِنا وَطَهارَةً لِاَنْفُسِنا

دوستی شما نیکوئی آفرینش ما و پاکی

وَتَزْکِیَةً لَنا وَکَفّارَةً لِذُنُوبِنا

و پاکیزه کردن از برای ما و بر طرف کردن گناهان ما

درآمدم که عالم برار استم	ازیشان درود شما خواستم
نمودیم واجب بکل وجود	که سازند هر دم شما را درود
فرستند بهر شما تهنیت	نمایند دین شما تقویت
بسوی شما هر صباح و مسا	ندا زن منادی بکله سما
جمیع وجود است از حکم ما	نمایند تکلیف امر شما
هر آنکس قبول اطاعت نمود	بآفاق گوی سعادت ربود
نمودیم مخصوص او را ز خلق	بوی از کرامت بدادیم دلق
مطهر نمودیمش از شک و ریب	بقسمی که گردیده بی نقص عیب
بدل هر که تخم ولایت بکشت	گر خلقت و پاک پاکیزه گشت
بنفسه نفیس آمد و نیک خو	برخ گشت فرخ رخ و مشکبو
قبول ولایت هر آنکس نمود	دمادم بلا بر بلایش فزود
بخوبی اگر کرد آنرا قبول	نمود است طاعات آنرا قبول

بظاهر

بظاهر اگر جام ما پر بلات	بباطن شفاهای در بلات
بصورت اگر ناگوار آمده	بمعنی می خوشگوار آمده

فَکُنّا عِنْدَهُ مُسَلِّمینَ بِفَضْلِکُمْ وَمَعْرُوفینَ بِتَصْدیقِنا اِیّاکُمْ

پس بودیم نزد او گردن نهادگان بر فضل شما و شناخته شدگان بباور داشتن

گروهی خلایق بفضل شما	شدند اهل تسلیم و اهل ولا
چه کردند اقرار در نزد ما	درآمدم که گفتند قالوا بلا
مشرف بباب ولایت شدند	مخلع بنور هدایت شدند
نمودیم معروفشان آنچنان	که گشتند مشهور هر دو جهان
هر آنکس که از روی صدق صفا	نمود است تصدیقتان از وفا
بود فضل ما شامل حال او	بدارین گردید او کامجو

فَبَلَغَ اللّهُ بِکُمْ اَشْرَفَ مَحَلِّ الْمُکَرَّمینَ وَاَعْلی

پس رسانید خدا شما را بشریف ترین محلهای مکرمین و بلندترین

مَنازِلِ الْمُقَرَّبینَ وَاَرْفَعَ دَرَجاتِ الْمُرْسَلینَ

منزلهای نزدیکان و بالاتر مرتبهای پیغمبران

حَیْثُ لا یَلْحَقُهُ لاحِقٌ وَلا یَفُوقُهُ فائِقٌ وَلا

در جائیکه نمی رسد رساننده زیاد طلب نمیکند او را زیاده

یَسْبِقُهُ سابِقٌ وَلا یَطْمَعُ فی اِدْراکِهِ طامِعٌ

رساندم شما را بجائیکه آن   نه توصیف دارد نه شرح و بیان
بحدی بلند است آنجایگاه   که یک پرده باقی بود تا اله
بفطرت چنین رتبه را داشتید   علم در عبودیت افراشتید
برفعت شما ارفع ممکنات   برتبت شما برتر از کائنات
تمام وجود از کهین و مهین   در اول قدم بود از لاحقین
بهرجا سبقی فائقون آمدید   بهرجا سبقی سابقون آمدید
طمع در مقام شما کس نکرد   که ادراک آنقوه را جستن نکرد

حتى لا يبقى ملك مقرب ولا نبي مرسل ولا

تا باقی نماند فرشته مقرب و نه پیغمبر فرستاده شده

صديق ولا شهيد ولا عالم ولا جاهل

و نه راستگو و نه شهید و نه دانایان و نه نادان

ولا دني ولا فاضل ولا مؤمن صالح ولا

و نه پست مرتبه و نه صاحب فضیلت و نه مؤمن شایسته و نه

فاجر طالح ولا جبار عنيد ولا شيطان

گناه کننده بدکار و نه ستمکار سرکش و نه دور رانده شده

مريد ولا خلق فيما بين ذلك شهيد الا

و نه آفریده میان آنها حاضر مگر

عرفهم

عرفهم جلالة امركم وعظم خطركم وكبر شانكم

شناسانید بآنها مرتبه بزرگی شما و عظیم بودن قدر شما و بزرگی کار شما

وتمام نوركم وصدق مقاعدكم وثبات مقامكم

و تمام بودن نور شما و صدق جاهای شما و ثابت بودن جای شما

وشرف محلكم ومنزلتكم عنده وكرامتكم

و شرافت مرتبه شما و منزلت شما نزد او و گرامی داشتن

عليه وخاصتكم لديه وقرب منزلتكم منه

را او و مخصوص بودن شما نزد او و قرب منزلت شما از او

شما را مقامی است در لامکان   که ممکن نگردست ادراک آن
مقام بیان است فی این بیان   که گردد ز موجود هر دم عیان
همه شیئ لاشیئ در آن مقام   نباشد در آنجا زمان و کلام
وزان بعد هم عالم معنویت   که آن از مقامات شان پرتویست
دگر باب و زان پس امام زمان   بود پنجمین باب افعال آن
که کس را در آن یا بهاراه نیست   اگر چه نبی باشد آگاه نیست
ولیکن بفهم جمیع وجود   ز اعلا و ادنا پس آنچه بود
بعلوی شغلی بصد اهتمام   رساندیم امر شما را تمام

چه تکوین امر شما داشتشد — بدل تخم مهر شما کاشتشد
جلال شما را بکل وجود — نمودیم در هر عوالم که بود
نماند از وجودات ایجاد ما — که عارف نشد بر جلال شما
چنان قدر تا ناز انمودم عظیم — که گشتید در حضرت ماندیم
نشان شما در جهان کس نخواست — که شان شما مثل شان خداست
به ممکن نمودم شما را چنان — که گویا بر ایشان خدا شد عیان
بکل وجودات از خاص و عام — نمودیم نور شما را تمام
که از نورتان بارها سوختشد — بدل آتش طور افروختشد
چنان صدق حال شما را بیان — نمودیم بر خلق و آنکه جهان
ز خلق وجود شما ساختیم — ز وحدت بکثرت درآمیختیم
زکتم عدم ذاتتان چون ظهور — نمودار زید قدرت ما چه نور
تجلی در آن فعل از بهر فعل — نمودیم چون ما شود بجز فعل
درآنجا یکه لایُری بوده اید — اگرچه بسی راه پیموده اید
وزان پس دو وجه از برای شما — نمودار گردیم در دهر ما
گزآند و یکی متصل رو بحق — بدی ز اوّل خلق تا ما سبق
دیگر سوی نفس از برای وجود — شهود عوالم برای شهود

روجه الهی

زوجه الهی ز اوّل ما دا — ظهور آمد اسماء حسنم جدا
زوجه دیگر اندر اوّل ظهور — نمودار معناء مشکوة نور
در آنجا مسمّی به معنی شدید — چه معنی که خود عین معنا بدید
کشودیم زان بعد ابواب فیض — در آنباب گشتید ارباب فیض
فیوض وجودات از خاص و عام — رساندیم زانباب بالا کلام
چه شد خلقتم تا بآخر تمام — درآندم نمودم شما را امام
امام چه بل قطب عالم بدید — بعالم شما عالم آرا شدید
فنا گشته اندر عبودیتم — رسیده بکنهه ربوبیتم
اگرچه مقاماتتان را تمام — رساندم به مخلوق از خاص و عام
بیانات ما بینات شما — ندانم که بنود ز ذات شما
تمامی ز وصف صفات شماست — ذوات شما مظهر ذات ماست
هر آنکس که ذات شما را شناخت — همانا که او ذات ما را شناخت
بذات خدا کس نیاورد پی — خداوند خود گفته بشد ارمی
چنان ثابت آمد مقام شما — که تغییر آن هست تغییر ما
چه مخلوق را آگهی شد ز ما — ز شان و شرافت که بد در شما
وزان بعد از منزلتهایتان — بتفصیل از بعد لتهایتان

رساندم موجود از خاص و عام … کرامات تان را بوجه تمام

دیگر آنکه خواصید و مخصوص من … بمکن رسیده است اندر زمن

ز قرب شما اینقدر گفته ام … که سری در اینجای بنهفته ام

زجاه شما شرح کردم چنان … که حیران شده کل عالم از آن

بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي وَ

پدر و مادرم فدای تان و جان و اهل و مالم و

أُسْرَتِي وَأُشْهِدُ اللّٰهَ وَأُشْهِدُكُمْ أَنِّي مُؤْمِنٌ بِكُمْ وَبِمَا آمَنْتُمْ

و خویشانم گواه میگیرم خدا را و گواه میگیرم شما را که من گرویده ام شما و آنچه گرویده

بِهِ كَافِرٌ بِعَدُوِّكُمْ وَبِمَا كَفَرْتُمْ بِهِ

باو کافر شدم بدشمن شما و بآنچه کافر گردیدید باو

چه قدر شما شد بخلق آشکار … گروهی نمودند جانها نثار

اب و ام و فرزند و اموال جان و … فدا کرده ز اخلاص در هر زمان

بریدند مهر اب و ام خویش … گرفتند راه شما را به پیش

تبرا نموده ز مال و عیال … تولای ایشان بر شما گشت و ال

گرفتند زان بعد ما را گواه … و زان پس جمیع شما را گواه

که ما گرویدیم بر دینتان … بود دین ما جمله آئینتان

بیدخواهیان

بید خواهیتان جملگی دشمنیم … اگر صد هزار و دگر یک تنیم

ابر آنچه قاصر بود فکر ما … بفهم اندر آید ز شان شما

ز رحم و مروت بر آن مشرکین … چو کفار داریم ما قهر و کین

همه معتقد بر صفات شما … صفاتیکه هست عین ذات شما

دیگر آن صفاتیکه در فعل زان … نمودید در هر عوالم عیان

برای شما هیچ سلب از خدا … صفاتیست سلبیه از ابتدا

در افعال هم آنچه سلبیه هست … بر آن اعتقادات قلبیه هست

شما شاهد هستید بر دین ما … شهادت ده جمله آئین ما

خدا چون بخواهد شهادت ز ما … بلا شک جوابش بود با شما

مُسْتَبْصِرٌ بِشَأْنِكُمْ وَبِضَلَالَةِ مَنْ خَالَفَكُمْ

بینایم بشان شما و بگمراهی مخالفت نمود شما را

محبتان جمله مستبصرند … بکل وجود است مستبشرند

به تفصیل ذکر جلال شما … نمایند زان پس جمال شما

کمالاتتان را بوجه حسن … چو بشری نداز ان بهر انجمن

بکل علوم شما قائلند … میان شما جمله چون سائلند

شما را دو علم هست اندر زمن … یکی از شما و دیگر نزد من

هر آنچه شمار است ختم آمده | بضبط شما تا بختم آمده
دیگر علم را علم مشروط دان | که با شرط سازیم موجود آن
چه موجود ناگشته آگه نشد | قرین شکرنی اگرچه بنیشد
چه ز آغاز موجود سازیم ما | نگردد کس آگه بغیر از شما
که هستید مفتاح توحید من | مرا از شما یافت کل زمن
برای شما حد و محدود نیست | اگر هست نسبت بموجود نیست
بوصف شما آنچه کردم ادا | مقرند احبابتان ز ابتدا
ز گمراهی مبغضین شما | شده مطلع مخلصین شما
خلافاتشان را همه در جهان | بدیدند و دارند کین آنچنان
که فرصت رسد میکشند انتقام | نمایند نسل تمامی تمام

مُوالٍ لکُم وَلاَوْلیائکم مُبغِضٌ لاَعدائکم وَمُعادٍ لهم

دوستم مر شما را و مر دوست شما را او | دشمنم مر دشمنان شما مر ایشان را

بیک مصرع از گفته مثنوی | بیار استم عالم معنوی
شما را بود دوستان مشتهر | بعالم ز هر شیئ خاصه بشر
که بر دشمنان شما دشمنند | اگر صد هزار و وگر یک تنند
از ایشان بدلهاشان بغض و کین | بود ز ابتدا تا باخر سنین

چنان دوستانکه در معرفت | همه کامل و عادل خوش صفت
تمامی بتوحید ما گشته غرق | نهادند تاج اطاعت بفرق
بباب نبوت تمامی مطیع | ز نور ولایت تمامی بدیع
مقامات مذکوره اندر صور | بود حد محدود بر یک دگر
چه شخصیت از دیده بیرون رود | جمیع وجودات بیحد بود
بود خبرها در ولایت حدود | که از قلب در نطق گردد ورود
دگر از جوارح که عامل بود | بشرطی که انسان کامل بود
محبین تان چون بدار غرور | نمایند خیرات با صد سرور
از آن خیر صادر نمایم صور | دلارام و خوش صورت سیمبر
گر آراسش ز توحید آراسته | ز نور ولایت یقین خاسته
بیارش بود بغض خصم شما | بپایانش این شرط کردیم ما
شما پس از آنکه موجود را | ببینید دیدید معبود را
بدیدید ما را بوجه تمام | وز آن بعد اشیاء را والسلام

اِنّی سِلمٌ لِمَن سالَمکم وَحَربٌ لِمَن حارَبکم

باانکه صلحست با | و جنگم باانکه جنگ ست با شما

محباتان در جمیع جهان | محارب بر اعدا و بس شادمان

بجنگ آنچنانند با مشرکین — که حیرت کنند نه سپهر برین
بطاعات احبابتان سرخوشند — بدیشان اگر ناخوشند گرخوشند
هر آنکس که در صلح شد با شما — همانا که او صلح کرده بما
دگر آنکه با صالحین شما — کند صلح او صلح کرده با

مُحَقِّقٌ لِمَا حَقَّقْتُمْ مُبْطِلٌ لِمَا اَبْطَلْتُمْ

باور دارنده ام مرآنچه تحقیق کردید — باطل کننده ام مرآنچه باطل کردید

بتحقیقتان عالمی معتقد — باثبات علم شما متحد
شمارا چنان نیک بشناختند — که بر غیر دیگر نپرداختند
گروهی که تصدیق حق شما — نمودند و کردند تصدیق ما
چنان شرح صدری بایشان عطا — نمودم که بیرون شدند از خطا
که تصدیقتان کرده بی گفتگو — ز اقبالشان برنگردانده رو
همه مبطل مبطلین شما — همه مبغض مبغضین شما

چنان داغ باطل بمبطل زدند
که در کل عالم سیه رو شدند

مُطِيعٌ لَكُمْ عَارِفٌ بِحَقِّكُمْ مُقِرٌّ بِفَضْلِكُمْ

فرمانبردارم مر شمارا — شناسای حق شما — اقرار دارنده ام بکرم شما

جمال مطیعانتان در جهان — درخشنده چون نیر آسمان
بفرمانتان برده فرمانها — ربودند گوها ز میدانها
ز تکوین و تدوین مطیع آمدند — بکل عوالم بدیع آمدند
به تشریع و تکمیل کامل شدند — بامر شما جمله عامل شدند
چنان عارفند عارفان شما — که اندر شما دیده انوار ما
وزان پس باسماء پرداختند — ز اسماء آندم خودی ساختند
بخواندند مارا باسماء غیر — عوالم از آن خواندند گرد سیر
چه از بهر خود نام دادم قرار — در اول علی العظیم آشکار
نمودم برای بزرگی عیان — که نبود در اسماء برتر از آن
ز اسمای دیگر که دارد ظهور — چه خوانند ممکن مرا با حضور
اجابت نمائیم حاجاتشان — خصوصا بوقت مناجاتشان
اگرچه بود ذات لا اسم له — بلا شک و شبهه بهت لا رسم له
دلالت ندانم بجز ذات نیست — صفت را بجز نفی کن چاره چیست
بود معنی ما عرفناک همین — خصوص از نوای رحمة العالمین
که گفتی بعبد عجز در حق ما — که عارف نیم من بذات شما
بچنین دعا خلق عالم تمام — شمارا بخوانند با احترام

از آن زه که با ما نذارند راه — نباشد بر ایشان درین اشتباه
اجاباتشان هم بدست شماست — که دست شما تالی دست ماست
بفضل شما فاضلان جهان — نمودند اقرار در هر زمان
باخلاص اقرار فضل شما — نمایند هر لحظه در نزد ما

مُحْتَمِلٌ لِعِلْمِكُمْ مُحْتَجِبٌ بِذِمَّتِكُمْ مُعْتَرِفٌ بِكُمْ

احتمال دارنده ام مر کردار در پناهستم با امان شما معترفم بشما

گروهی بعلم شما حاملند — چه حامل که بسیار هم قابلند
بقسمی که ستر علوم شما — نمایند ز اعدا چو اسرار ما
دیگر حفظ سازند از مفسدین — علوم شمای شفیعان دین
اگرچه بود صعب سخت صعب آن — ولی حمل کردند بر خود چو جان
بذات این امر کرده قبول — شده زین تقرب گروهی رسول
گروهی دیگر از ملایک بدند — کز این حمل کلا مقرب شدند
گروهی دیگر باشند از مسلمین — که گشتند زین واسطه حاکمین
برین حمل هر کس که منکر شود — خبیث لعین و کافر شود
وزان بعد داخل بعهد قدیم — شدند آن مطیعان بشان عظیم
نمودند با جمله تجدید عهد — که آن عهد شیرین تر آمد ز شهد

درآورده خود را بدار الامان — چه داری که بود بر اتش زبان
از آن زه که بر حرمتشان آن زمان — شما گشته ضامن بکل جهان
بخواهید از ما که سازیم عفو — نمائیم از دفتر خویش محو
چو اینقوم بر قولتان اعتماد — نمودند ما از ره اعتقاد
مبدل نمودیم بر طیبات — در ایشان هر آنقدر بد سیئات
گناهانشان را بدل بر ثواب — نمودیم فارغ شدند از عقاب
هر آنکس بحق شما اعتراف — نماید ز روی یقین بی خلاف
بعلم ثبوتی شده معترف — که از قلب میگردد آن منکشف
بود او ز خاصان درگاه ما — شفاعت گر بها کنند چون شما

مُؤْمِنٌ بِإِيَابِكُمْ مُصَدِّقٌ بِرَجْعَتِكُمْ مُنْتَظِرٌ لِأَمْرِكُمْ مُرْتَقِبٌ لِدَوْلَتِكُمْ

ایمان آورنده ام ببازگشت شما باورکننده ام برجعت شما منتظرم بامر شما منتظرم بدولت شما

مر ایند کامیست اندر جهان — چه خورشید رخشنده در آسمان
همه مؤمن صالح و نیک خو — مصفا و پاکیزه و مشکبو
بهر عالمی عاملی داشتند — شما را ز مخلوق بگماشتند
تمامند از مخلصین شما — درآورده خود را بآئین ما
بخواهند در هر مسا و صباح — ظهور شما را ز ما با صلاح

لقای شما را همه شوقمند | ز هجر شما جملگی مستمند
تمنا نمایند هر دم ز ما | که یابند فیض ظهور شما
ندارند جز این دگر آرزو | گر آن آرزو یافتند آبرو
ثمار العالم چنین دیده اند | که از نخلستان حسن با چیده اند
هر کس که خیری بما رسیده زما | بود جزئی از بار نخل شما
چو گردد جهان جمله پر جور و کین | بر آید خور از سمت مغرب زمین
علامات حتمیه دادم قرار | که پیش از ظهور آن شود آشکار
از آنجمله دجال از اصفهان | نماید خروج آن سگ بدنشان
با اول جمادی سال ظهور | چه گردد از آنها ده روز دور
بود موعد آن سگ کفر کیش | ابا نسل سفیانی بدکنش
پس از هشت ماه دیگر ز انحساب | نماید ظهور آنشه کامیاب
دگر در سما وجه شیر خدا | الا صدر ظاهر شود با صدا
ز مشرق ابا شمس گردد طلوع | در آندم مقارن اصول و فروع
بقسمی که بینند عالم تمام | شناسند بی شبهه هر خاص و عام
شود مسجد کوفه دیوارش هدم | بود این علامت ز آثار حتم
در آید ز سمت خراسان سپاه | که باشد علمهای ایشان سیاه

کسوف و خسوفی به شهر صیام | شود لیک در نیم آخر تمام
بذالحجه نفس زکی در حرم | شود کشته آن قدوه محترم
پس از قتل او مانده خمسه عشر | بوقت ظهور شه دادگر
بشام و در بیدای مغرب زمین | زمینها شود خسف با مشرکین
علامات دیگر که حتمیه نیست | به ثبت و به ضبط خلایق بسی است
ز بام فلک جبرئیل امام | ندا زن شب قدر ماه صیام
که ظاهر شود قائم اندر زمان | ز لطفش جوان گردد از نو جهان
مغنی بیا وقت آن شد که باز | ز نی ساز آهنگ راه حجاز
مغنی بنه نغمه را باز کن | وزان ذیل و بم یارم آواز کن
ز شهناز شهبازم آور بنظم | که گیرد ز لطفش جهان جمله نظم
روان کن ز تن آن روان بیات | که معشوق ما دارد آبحیات
مسیحا مسیحی دم آمد ز وی | زمان مخالف دیگر گشت طی
جهان گشت چون این گلستان ارم | خراب آمد از دی خدا را حرم
خداوند ممکن شده آشکار | نموده عیان دست پروردگار
بخواهند بیعت ز کل وجود | که از بدو موجود گردیده بود
مغنی بیا لحظه گوش کن | جهان را سراسر فراموش کن

بهین گر ز پس پرده آواز چیست   گر اندر تمام جهان غلغلیست
بیام فلک پیک پروردگار   ندا زن که مهدی شده آشکار
وزان پس درین نغمه درزن نوای   رسان زم زنگ بیانگ درای
درآور ز حر جهان دیرین زخاک   که هستند ابدانشان بعض پاک
بگو کامده شاه ما کوسی ما   همانا که حق کرده رو سوی ما
جهان گشته از مقدمش گلستان   بر در رشک ز قصه آسمان
مغنی درآور نوا را بشور   که گردید ظاهر بها نخل طور
رشادی دو سه گاه آن نغمه زن   که گردد جوان زان جهان کهن
بوجد آر یاران که در زیر خاک   بخفتند آسوده با جسم پاک
برقص آر زان پس بمیخانه آر   که سازیم در رهشان جان نثار
بخوانیم ساقی و بزمی قرار   دهیم از سر مان ازمی خوشگوار
برقص اندر آریم مغ زادگان   گر آن شورش افتد بکل جهان
ز ساقی پیاپی ستانیم می   بیاد رخ یار فرخنده پی
هوا گر دد آندم چنان معتدل   که جام جهان بین شود جمله دل
همش ساقیا یار ما کرد عزم   که با دشمن دین نماید رزم
بسوی مدینه روان چون بزون   بود چهل هزار از ملک همعنان

زخواهش

زخواهش بشر سیصد و سیزده   که در هر یکی هست صد فایده
زنعمت بهیچ احتیاجی نبود   که آن سنگ موسی بهمراه بود
وزان سنگ نعمت همی شد برون   بقدری که از مصرف آید فزون
زماکول شیئی که میخواستی   همان لحظه زان سنگ برخاستی
چو وارد بشهر مدینه شوند   سوی قبر آن کفرکیشان روند
درآرندشان از ره امتحان   عمر با ابابکر را آن زمان
باسلامشان باز دعوت کنند   مقر چون نگردند آتش زنند
پس از اینعمل آنشه کامیاب   رود سوی سفیانیان با شتاب
برآرد از ایشان سراسر دمار   دهد جای شانرا بدوزخ قرار
بدجال عیسی نماید ظفر   روان سازدش تا بقعر سقر
زکفر آنچنان پاک سازد جهان   که گردد تمام جهان گلستان
چه خمسین خمس از ظهورش گذشت   حسین از خداوند مأمور گشت
که رجعت نماید بعالم ولی   تصرف نیارد با مر ولی
چه گردد شهید آنشه نامدار   پس از آنکه بگذشته هشتاد و چار
بکوفه ز ضرب زنی ریشدار   که ملعونه بوده است از اهل غار
از آن بعد او حاکم مقتدست   که حکمش بلا شبهه حکم خداست

ایا شیعیان وقت نالیدن است | که دست مخالف بکل چیدن است
نمائید فغان که رفت از جهان | جهاندار دارای کون و مکان
مغنی ز شورت فکن شورشین | که بر کل عالم شه آمد حسین
مصفا جهان گشته چون روی حور | برون آمده مؤمنین از قبور
ز شادی برقصند کل کف زنان | بشکرانه هر لحظه الحمد خوان
بیایند تا خدمت آنجناب | بپفشند اندر رهش باشتاب
نمایند بیعت بشاه زمان | درآرند خود را بدار الامان
وزان بعد فرماید آن شهسوار | بآن قوم از قول پروردگار
که حاجاتتان را برآرم تمام | بخواهید از من بصد اهتمام
همه نعمتم از برای شماست | که چشم شما سوی احسان ماست
بدنیا اگرچه کشیدید زجر | عوض بینید هم هرچه خواهید اجر
چنین در خیال آید اخیار را | که در رجعت آرند کفار را
نمایند ز ایشان تمامی قصاص | که دیگر نجویند راه خلاص
پس از خواستن رجعت کافران | بحکم ولی گردد اندر جهان
قلیلی ز مستضعفین بعد از آن | شود لیک مقتول قاتل عیان
ز قبر اندر آرند صدیق را | دیگر نسل خطاب زندیق را

که آرنه

گذارند بر گردن آن دو خنجر | معاصی مخلوق را سر بسر
نمایند اقرار گردنکشان | ز فعل خود از فخر دامن کشان
بگردانند راید هواخواهشان | که بودند پیوسته همراهشان
که تا که بیک حملهٔ مؤمنین | بدوزخ درآیند با شر کین
گروه دیگر تابع آن لعین | شده همچو قارون بقعر زمین
کشند آنرو ناپاک را ریز ریز | چه معدوم شد زنده سازند نیز
بچندین هزاران هزاران هزار | کشند آندرا هر یکی چند بار
جدلها نمایند با شر کین | درآرند عالم بزیر نگین
نمایند رجعت امیر عرب | بیاری فرزند خود دین عجب
که در کربلا اندران ماجرا | بیاری ایشان نیامد چرا
درآندم که شه ما بمیدان کین | نبد تحفه از برایش معین
بجز کوفی مرتد بیوفا | که کردند با وی هزاران جفا
و حال آنکه ارواح کل وجود | که موجود اندر ازل گشته بود
در اندشت بودند با انبیا | بنظاره با جملهٔ اولیا
ملایک ستاده تمامی ملول | ز کردار آن ظالمان جهول
همه ساکت و صامت و لب گزان | شده مات و مبهوت و حیران از آن

که یارای پرسش در ایشان نماند — کمیت تفحص در آن کس نماند
کسی را نبد زهرهٔ این سؤال — که ناگاه از مصدر ذو الجلال
ندائی برآمد که معشوق من — ستاده به بزم اندرین انجمن
که جان را نماید براهم نثار — بگو جبرئیلا که تعجیل دار
که ما راست شوق لقای شما — ز خون مجلس ما تو رنگین نما
به بزمم نشین چهره گلرنگ دار — جهان را از آن در ترنم درآر
ز خون خود و خویش و اهل و عیال — گناه جهان را نما پایمال
ملایک درین آرزو آمدند — که یاری معشوق ما را کنند
ندانند کاین آرزوها خطاست — ز خود ذره را کی بعالم عطاست
برو جبرئیلا و انباز شان — بر ایشان تو پس امتحان ساز شان
که قدری ز قدرش بر ایشان عیان — شود اندرین عالم امتحان
فرست اولا تو فرشته ریاح — ابا تا بعالش ولی با صلاح
روان کن وزان بعد با کرّ و فر — بیاری ایشان فرشته مطر
دیگر آنچه باشد موکل بابر — بتعجیل بشتاب همتای صبر
فرست از پی نصرتش ای امین — ملک هر چه باشد بروی زمین
ملایک روان گشته با اضطراب — رسیدند تا خدمت آنجناب

نمودند تعظیم و تکریم بس — گر از زهره بد تا برآرد نفس
بدیدند شیئی از آن نامدار — که گفتند گویا بود کردگار
همه در تعجب بماندند مات — نکرده کسی اظهار اندر حیات
که ناگاه جبریل پیک ودود — بیاورد از حق سلام و درود
وزان بعد عرض ملایک نمود — در آن عرصه با آنخداوند جود
بگفتا که ای معنی نه فلک — پی یاریت ایستاده ملک
بکف جمله را جان پی ارمغان — که یکسر بپایت فشانند جان
که ناگاه آن خسرو دین پناه — بفرمود کی بندگان اله
شمار است از من سراسر مدد — دیگر آنچه بر جمله اشیا رسد
منم آنکه در روز قالوا بلا — بگفتم الست بگفتم بلا
بود گردش چرخ در دست من — فلک از من آموخته جمله فن
نمودم من این نه فلک استوار — وزان بعد تا شیر دادم قرار
منم آنکه از پرتو مهد من — عیان ساخت عرش برین ذو المنن
ز عکس سرشتم بهشتی عیان — ز عکس سرشتم بهشت جهان
سراسر مدار جهان از منست — حیات و ممات روان از منست
بپا عالم کون از دست من — قضا و قدر تیری از شست من

فلک را باآبی کنم سرنگون	دهم خلق را اذن الراجعون
بامضای من شد اجل حکمران	وزان بعد بگرفت جان جهان
روان جهان عبد عبد منست	چه اندر تجرد و چه اندر تنست
خداوند ممکن منم در جهان	که غیر از خدا نیست مافوق آن
منم آنکه ممسوح ذات حقم	منم آنکه ممدوح ذات حقم
بامداد تان احتیاجی مرا	نباشد بدانید این نکته را
مرخص نمودم شمارا تمام	ابا پیک حق جبرئیل امام
روید این زمان در مقامات خویش	ز ما خواسته جمله حاجات خویش
رسانید ز ما خدا را سلام	درود فراوان بخیر الانام
چه رفتند ایشان از آن رزمگاه	بزد شاه دین نعره بر آن سپاه
مبارز روز آن بعد ز آن قوم خواست	کسی ز آن سپه در مقابل نخواست
که ناگاه خود را بزد بر سپاه	بقسمی که لرزید ماهی و ماه
بکشت آنقدر ز آنگروه لعین	که گفتا جهان آفرین آفرین
مغنی بیا وقت آن شد که باز	ز رجعت کنی خلق را سرفراز
ز دشمن در این لحظه گیر انتقام	نما دوستان را از آن شاد کام
مغنی بکوری چشم حسود	بزن بربط و نای و چنگ و رود

ز نایت تمام جهان پر کن	چو زن که در دهر پاینده کن
ز چنگ آنچه چیند در بزم خود	وزان بعد زن نغمهٔ باربد
بگستر بساطی ولیکن وسیع	که داریم چل الف ضیف رجیع
بده اندر آن بزم ساقی روان	می صاف بخشش چو روح روان
بخشا ولیکن بصد احترام	خرامنده چون حوری خوش خرام
بریز اندر آن شیشه سرگران	بجام آن می را که نه آسمان
منور ز عکس وی آید چنان	که از عکس آن روشن آید جهان
بده ساقیا قطره ز آن لبن	که در رقص آییم درین انجمن
ز غم نعره اندر تمام جهان	که عهد حسین علی شد عیان
الهی بحق حسین شهید	کز آن فیض ما را مکن ناامید
عجایبکه در عهدش آمد پدید	اثرش گرد دادگین دوباره شنید

اَخَذنَ بِقَولِکُم

فراگیرنده ام بگفتار شما

مرا بنده کامینت اندر جهان	که هستند آذانتان در بیان
بهر عالمی اخذ قول شما	نمودند از لطف حول شما
الا عالم امتحان شهود	بتکلیف احوال قلب آنچه بود

پرداخته با جوارح تمام | ز هد و ورع جدها کرده تام
ز افعالشان بر جلال شما | مدد کرده شد تا وصال شما
گروهی دیگر هست در خلق ها | که کرده غلو در مقام شما
دیگر غالیانیکه ضد آمدند | همه کافر و مشرک و فاسقند

عَامِلٌ بِأَمْرِكُمْ

عمل کننده ام بامر شما

شما را بعالم بود عاملان | که باشند بر امرتان حاملان
چه در خلق اول چه خلق جدید | نشان شما کرده هل من مزید
ز فرمانتان طاعت و بندگی | نمایند ما را بشرمندگی
عبادتشان بهر امر شماست | بتر از سود و زیان ذات ماست
ز اول شما را وصی دیده اند | پس از نقش احمد علی دیده اند
وزان بعد اولاد او را امام | الی صاحب الامر علیه السلام

مُسْتَجِيرٌ بِكُمْ

زنهار جوینده ام بشما

بسوی شما هر که زنهار جست | بهر عالم ایمانش آمد درست
هر آنکس شما را گرفته پناه | درآورده خود در پناه اله

زراه عبودیت و بندگی | فکندند خود را بشرمندگی
بظاهر همه پیرو دینتان | بباطن مقرتر بآیینتان
درآورده خود در حصار شما | شده شیعه جان نثار شما
حصار شما قرب ما را محل | نگیرد کسی جز بعلم و عمل
شما در عبودیتم آنقدر | کشیده تعب ز اول ما قدر
به عبدیتم کرده کوشش چنان | که از همین او دیده ما را عیان
بپایش عیان بعد از خلق بود | چه از عالم غیب و چه از شهود
دلالت بقربم از آن دال شد | که یکتا متان آندم ابدال شد
چه ابدال بدال از عشق من | ندیده بجز من کس اندر زمن
هر آنکس که فانی فی الله شد | ز قرب علت صنع الله به

زَائِرٌ لَكُمْ عَائِذٌ بِكُمْ

زیارت کننده ام مر شما را پناه گیرنده ام بشما

برای قبور شما زائرین | چه بسیار باشند از مؤمنین
بسوی شما کرده اقبالها | بکوی شما معتکف سالها
بقول شما در فروع و اصول | ز روز ازل کرده فعلا قبول
برای دلالت بدرگاه من | شما را ستانند اهل زمن

عائذ بکم

پناه گیرنده هستم به

بباب شما بهر خلق ها … بود چشمشان در ولای شما

ولائیکه شرطش قبول رضاست … رضائیکه مشروطش اندر مضاست

محبت وزان پس بود شرط کل … که باشد در آن معرفت وزن کل

بهر معرفت علم شرط آمده … دلایل درایها سبب فرط آمده

برای علوم همین شرطهاست … بجز یک که علم لدنی ماست

در اینجا دگر شرط مسموع نیست … بود کار ما کار مصنوع نیست

کسی را که بدهیم از التفات … ببخشد از آن یک جهان را حیات

شود وصادر از وی صفات کمال … ز معنا برارد جمیل جمال

وزان پس جلال شما را عیان … نماید بمخلوق کل جهان

بتصدیق و تسلیمتان در جهان … بقول و بفعل خود اندر زمان

بحق شما صرف آن علم تام … نمایند مردم بصد احترام

گروه دگر هست از این و آن … که تحصیل علم کردند اندر جهان

علومات دیگر باقسام چند … که بعضی نباشد بدل دلپسند

علومیکه راجع بسوی شماست … ز عالم همان علم منظور ماست

پس از این باعداستان بغض و کین … بود شرط لیکن ز روی یقین

لائذ بقبورکم

پناه گیرنده هستم بقبرهای شما

قبور شما ملجا کاینات … که باب نجاتست بر ممکنات

بصورت شما لایری بوده اید … از آن خویش بر خلق بنموده اید

که جسمی عیان شد ز جسم بشر … برای ظهور شما سربسر

تجلی در آنجسم از جسم خویش … نمودید لکن بر اندازه پیش

بقدریکه بر قابل دید عام … نمودید خود را بعالم تمام

وزان پس جدا زان نموده وداع … از آنجسم برداشته انشعاع

برای همانجسم هم شأنهاست … که در رتبه اولاتر از جانهاست

همیشه بود در قبور شما … تر و تازه دایم حضور شما

بامراض شد تربت آن شفا … بشرطیکه باشند ز اهل صفا

دگر جسم کلی است بهر شما … که آنرا مقامش بود عرش ها

چه ممکن شما را زیارت کنند … همانا که ما را زیارت کنند

بصورت روان در قبور شما … بمعنا عیان در حضور شما

بر آن نفس کلی که مرئی شود … تجلیش ز اقلیم هشتم بود

بآنی و زآرد خودی در نمود   دحال آنکه در پیش چیزی نبود
وجود شما هم تجلی کنان   بعرشش و بفرش و بکل جهان
هر آنکس شما را شود متکی   برایش بود عرش عالم یکی
بود عرش از عکس جسم شما   که آید بافهام مخلوق ما
کبیرا بما فوق آزاده نیست   در آنجا جلال شما منجلی است
نه بینند شما را کس اندر زمین   که هستید کل لا یری همچو من
برای شما حد محدود نیست   از آنزه که آزاده موجود نیست

مستشفع الی الله عز و جل بکم

طلب شفاعت میکنم بخدای عز و جل بشما

خلایق نخواهند تان در زمین   شفاعت نمایند شان نزد من
گروه دگر هست از خلق ما   قسم داده ما را بحق شما
نمائیم حاجاتشان را روا   بهر قسم گردد مرض شان دوا
بود بخششم محض از بهر این   که خوشنود گردید دانم یقین
چه میل شما را بدین دیده ام   بذاتم که آنرا پسندیده ام
رضای شما چون رضای من است   بدست شما زنقضای من است
فنا از خودیت شما گشته اید   ز فرط محبت چه نا گشته اید

ومتقرب

ومتقرب بکم الیه

و نزدیکی جوینده ام بشما

خلایق بسر مرز قرب شما   مقرب شده ند از ازل نزد ما
از آنزه بتقریرم قبول آمدند   که بر حکمتان با اصول آمدند
بود قرب را منزلتها ولیک   از آنها به نسبت یکی هست نیک
در اول بود معنیش اتحاد   که افسردن شود زان بی عقاد
دوم معنی قرب شد اتصال   که نبود در آن ذره انفعال
بود سیمین قرب قرب مکان   چهارم وزان بعد قرب زمان
درین چار قرب خداوند نیست   منزه در اینچار ارکان ما نیست
چرا زانکه اینقرب ها نسبت است   خدا انجا از کی نسبت است
مگر زانکه زو آثار فعل آله   تقرب بجویند یا بند جاه
چه فعلی که نسبت بغیر الکمل است   بصورت همان جهاد را اولست
تقرب از آن فعل هر کس که یافت   بوی عکس قرب خداوند تافت
بشرطی که بینند اندر میان   خودی محو رخسار ایشان عیان
دیگر متصف بر صفتها چنان   که اندر معانی نموده بیان
وزان بعد اندر عبادات خویش   دگر در ریاضات رانده ز پیش
چه کردند ایشان فناء و فدا   نه بینند اندر میان جز خدا
نمایند اندر عمل تزکیه   بدترا بعد از آن تصفیه

درخشنده گردد چو خورشید جان | که گردد جمال نبیت عیان

وَمُقَدِّمُكُمْ أَمَامَ طَلِبَتِي وَحَوَائِجِي وَإِرَادَتِي

و مقدم میسازم در پیش حاجت خود و خواهش من و خواهش خود

فِي كُلِّ أَحْوَالِي وَأُمُورِي

حالم و امور من

کسانیکه دعوی امامی کنند | شما را بجز خود پیشوا می کنند
مقدم شما را ز خود ساخته | وجود خودی از خود انداخته
اراداتشان شد ارادهٔ شما | عباداتشان از ارادهٔ شما
شما را امام جمیع امور | نمودند در غیب اندر حضور
بیابند ایشان مراد شما | که هستند آئینهٔ حق نما
چه آئینه از خویش کردند دور | بدیدند ما را چو موسی و طور
شما را گر هستند آیت و بس | ندیدند جز ما دگر هیچکس
توجه نمودند زان پس بما | نخواندند ما را باسم شما
ولی بی اشاره که بجد نیم | بود ثابت اندر خدا و ندیم
نمودند از خویش کشف حجاب | بدیدند اندر شما آفتاب
چه در سجده ی کرده ما را خطاب | سؤالاتشان را بدادم جواب

عباداتشان گشت مقبول ما | روا حاجت جملگی از شما
هر آنکس شما را کند پیشوا | درآید بحشر او بزیر لوا
گروه دیگر باشد از بندگان | که او مرشد آرند در دینشان
حمالی و گویند این حق ماست | همانا که اینند حقیقت خداست
از آنزه که گشتند واصل بحق | نه در دهر من ز اول سبق
توجه بر ایشان نمایند و بس | نبینند اندر جهان هیچکس
گروه دیگر قسم دیگر شدند | که از جمله کاملین شان بدند
بگشتند مرشد حقیقت ولیست | از آنزه که حق اندرو متجلیست
مرید اندر ایشان به بیند اله | وزان بعد مخلوق بی اشتباه
بوحدت به بینند کثرت تمام | زکثرت به بینند وحدت مدام
بود کافر آن ابتر بدنهاد | بر ایشان ز ما و شما لعن باد
بود عین لامذهبی این صفت | چنین کس ندارد بحق معرفت

مُؤْمِنٌ بِسِرِّكُمْ وَعَلَانِيَتِكُمْ وَشَاهِدِكُمْ

ایمان دارم به پنهان شما | و آشکار شما | و حاضر شما

وَغَائِبِكُمْ وَأَوَّلِكُمْ وَآخِرِكُمْ

و غایب شما | و اول شما | و آخر شما

هر آنکس که مؤمن به سرّ شماست   ز موجودان بندهٔ خاص ماست
به اسرار مستورتان معتقد   بگفتار مأمورتان متحد
بدانند حاضر شما را مدام   بحکم شما در قعود و قیام
به غیب شما کرده اند اعتقاد   به آئینتان کرده اند اعتماد
شما را ز مخلوق اول وجود   بدیدند در هر عوالم که بود
دیگر از شما ختم آخر وجود   بدانند زان بعد احسان و جود
که گردد بکل خلایق عطا   عطائیکه در وی نباشد خطا
به هر اولی اولین آمدید   بهر اکملی اکملین آمدید
بهر ظاهری ظاهرین بوده اید   بهر آخری آخرین بوده اید
بهر آشکاری شما آشکار   جهان از شما شد دایر مدار
بهر صورتی گر عدم شد پدید   در آن از شما حسن معنا رسید
شما شاهد کل افعال خلق   که دانید نیات و اعمال خلق
بمکمن برای شما نیست غیب   از آنرو که در ذاتتان نیست عیب
ز واجب هم آنقدر کامد ظهور   شما را بود متصل در حضور
مگر آنکه صادر نشد در وجود   ز مصدر از آن بهرتان غیب بود
غیاب و حضور شما شد دگر   نه مثل غیاب و حضور بشر

غیاب شما نیّر اعظم است   غیاب بشر ظلمت مدغم است

ومُفَوِّضٌ فی ذلک کُلِّه

وا بازگذارنده‌ام در این امر بسوی شما

مشیت مقامیست بسیار خاص   که کردم برای شما اختصاص
مقامیکه قدری در آنجای نیست   نداند کسی فوق آنرا که چیست
ز ما تحت او گشت امکان ظهور   عیان عالم کون چون نخل طور
علومیکه بر جملهٔ ماسوا   رسد متصل هر یک از ماسوا
بود آن حقیقت ز نفس شما   که عالم بدان علم معلوم ما
شما جمله نفس مشیت بدید   پی مصلحت که و عاشش شدید
سؤالات خلق از شما مستجاب   خدا را شما شد نایب مناب
وجود شما رابطهٔ خلق ماست   بحدیکه در ممکن آن حق نماست
گروهیکه تفویض امر شما   نمودند تفویض الحق بما
باین قدرها معتقد گشته اند   بدل تخم اخلاصتان کشته اند
در افعال ما جبر و تفویض را   رها کرده یکحرفه تعریض را
که آن هست در امر بین الامور   بدنیا و عقبی ندارد قصور
ز من باشد امداد فعل عباد   چه میل و اراده ز قلبش نزاد

کند هرچه او باشد از نصرتم — بود تابع رای او قدرتم
در افعال ممکن بخیر و شر — بهر عالمی هست چیز دیگر
زما آنوسی با ارادهٔ خودش — که از اول خلق همره بدش
اگرچه زما شد اراداتشان — بود اختیاری افعالشان

ومسلم فیه معکم

دیگر دین شده ام دران با شما

شما خود نمائی بکل وجود — نمودید در هر عوالم که بود
ولیکن بنحو یکه کرد اقتضا — از آن جمله بن آذر اندر رضا
نمودید بروی در اول ظهور — کواکب چو موسی در آن نخل طور
چه دید آن تجلی بگفتا حقست — که عالم ازین مظهر مطلق است
وزان بعد ظاهر بقمر ساختید — در ایمان او شبهه انداختید
پس از کوکب او دید رخسار ماه — بگفتا که اینست بیشک اله
چه شد معتقد شمس بروی عیان — نمودید بل روشن از این و آن
از آن هر دو فسخ عزیمت نمود — بخورشید آورد اندم سجود
از آنهم چه دید او در آندم زوال — بگفتا نمودست این ذوالجلال
وزان بعد افکنده در بحد — نظر را و دید عالم سرمدی

جمال شما را ورا جذبی دید — شما را چو او دید ما را شناخت
پس اینجا ز صورت مقام شماست — بگفتا که آثار حق شد پدید
از ینباب در مخلصین شما — براهیم خودی خویش تفویض ساخت
با ول در آرند خود در خیال — مقاماتشان راهها سوی ماست
سیم عارف اندر معانی پس — بود چار خصلت بآئین ما
بلفظ دیگر رتبه اولین — بناسنی معرف بصوری خیال
دوم معرفت رتب نوعی بدان — مقام فوآوی بیا هست و بس
سیم عالم شمس در آن مقام — سلوکست همشان کوکب بسیز
دیگر ابتلا نیکه بر آنها — که آن از قمر شد بنوعی عیان
تقاضای افعالشان بود زان — تخلق با خلاقشان والسلام
بذاته مبرا بدند از خلل — رسید است زان بعد بر اولیا
در اقوال تعجیل چون ساختند — نمودیم در دهر آنرا عیان
کسانیکه تسلیم امر شما — نگشتند هرگز بگرد علل
خود اندر مشقت فکندند — نمودند بر جمله مخلوق ما

بدرگاه من قرب یا فتند
بدار البقا جمله بشتافتند

وَقَلْبِی لَکُمْ مُسَلِّمٌ

ودل من مر شما را نهنده ام

صنوبر وشش آمد قلوب بشر — بجو فش بود خانها ستتر
در آنجا نهایت خون صاف رقیق — بود بهر مرکوب روح شفیق
بما فوق آن یک بخاری لطیف — نمودیم واقع فراخ شریف
چرا زانکه آن روح حیوانیست — که مرکوب بر روح انسانیست
به طبعش عناصر بود اندراج — باین نه فلک باشد آنهم مزاج
جز این قلب در غیب قلب دیگر — بود از برای جمیع بشر
که باشد برون از زمان و مکان — بود صورت قلبها سوی آن
رساینده خود را بحق الیقین — تولا نموده بحبل المتین
کنند اخذ علم از وجود شما — ولی مضطرب از نمود شما
نمایند از ضعف بس اضطراب — چو ذرات در پرتو آفتاب
کجا تاب آرند اندر ولا — جمیع وجودات جز آنکه لا
شوند و ز الا بر آرند سر — نیارند عالم بجد نظر
جهان نزدشان شیئ لاشیئ گشت — بچیده بر انگشته در بد و گشت
ز حق الیقین تا بعین الیقین — تنزل نمایند لیکن یقین

در اینجا

در آنجا به معنا و آثارها — نمایند ادراک قدر شما
وزان بعد بر قلب حیوان مدد — ببرهان رسانند زنیک و بد
قلوبیکه از ابتدا خلق را — نمودند تسلیم راه شما
بعهدم تمامی وفا کرده اند — ز الطافتان خویش پرورده ام
بود آن بوفق تکالیف ما — که کردیم واجب بحق شما
اطاعت نمایند در هر مقام — وزان بعد کردند مقتضی المرام
بشروطات این قلب اندر ظهور — بود جمله خیرات قرب حضور
طبیعت الا عرش اطلاق شد — بر احوال این جمع مصداق شد
بما فوق آن روح انسان بود — چه الفا نکه بل جان ایمان بود
در آنجا ی موجود را راه نیست — کم و کیف آنرا ندانند چیست
بجز من بذات شما ره سپر — نباشد بمخلوق کل سر بسر
زمانیکه کردیم خلق بشر — در ایشان نهادیم چندین اثر
از آنجمله اسرار را با رموز — نمودیم مکنون در ایشان هنوز
در اجسام ایشان و زان بعد روح — دمیدیم و دادیمشان بس فتوح
بملک بدن حاکم و حکمران — جوارح چو عبدی بفرمان آن
مربی هر قلب عرش غست — که اندر طبیعت چو روح و تنست

اما آنکه عرشش عکس جسم شماست — شما را حقیقت هم از عکس ماست
ز قلب آنچه حکمی که یابد صدور — بتفصیل در صفحه گردد ظهور
پس از ثبت آید بضبط خیال — شود زو بکل بدن انتقال
ز عرشش هم هر آنچیز گردد عیان — بکرسی شود ثبت من بعد از آن
رساند بهر سو که اصل خیال — ترا او دوا زو در جمیع مثال
معانی جزئیه را مشتری — مربیست لیکن ز صورت بری
بر ایشان شما لطفها کرده اید — به مهد کرم جمله پرورده اید
شما کرده درک جمیع صور — بنفس خود از اول ما صدر

وَرَأْيِي لَكُمْ تَبَعٌ وَنُصْرَتِي لَكُمْ مُعَدَّةٌ

ورای من مر شما را تابعست — ویاری من مر شما را آماده

بعالم اراده شما هر که کرد — بوی نار نمرود گردید سرد
کسانیکه تابع برای شما — بشن دیده بس جود و اکرام ما
ز چشمی که بایست مارا بدید — شما را بدیدند هل من مزید
چو ضو نیشد بر شمس روی شما — نذارند غفلت ز کوی شما
چه از فاضل رأیتان ایشان — بدی نزد ما گشت ما و ایشان
هر آنکس اراده نماید بما — بباید نماید اراده شما

که غیر از شما سوی من راه نیست — خنک آنکه نمود یکلحظه زیست
پی نصرت و یاری از ابتدا — براه شما کرده جانها فدا
ز اعدائتان کینه ها خواسته — وجود خود از نقصشان کاسته
مخالف باحوال و اقوالشان — کنند لعن هر دم بافعالشان
دیگر آنکه در وقت قالوا بلا — نمودند تصدیقتان بر ملا
در احوال تابع بر احوالتان — در افعال تابع بافعالتان
در اقوال قول شما را قبول — نمودند اندر فروع اصول
بر ایشان بیان شما حجت است — بهر عالمی تا بروز الست
اراده شان ها اراده شما — چه گشتی و در یاد فرمان ها

حَتَّى يُحْيِيَ اللهُ تَعَالَى دِينَهُ بِكُمْ

تا زنده گرداند خدا تعالی — دین خود را بسبب شما

کسانیکه در ماسوی مهر ما — نمایند احیای دین شما
بهر حال دین شما را قوام — دهند از ازل تا بروز قیام
بر ایشان بسی فخر و عزت دهم — بسرشان کلاه شفاعت نهم
چنین است پیمان معهود ما — که دین زنده گردد ز نور شما
خلایق همه خوب و با مکرمت — ز الطاف دستی که با مرحمت

کشید از سر مهر بر فرقشان　　بجر صف اگر ده زان عرفشان

بقسمی که بر کل و جزء زمان　　نداوند الفت ز پیر و جوان

وزان پس ثنا شان نه بهر ثواب　　نباشد هم از بهر ترس عقاب

نه از بهر ظاهر لباس صلاح　　نه در باطنا بود هیئت فلاح

مگر آنکه مارا سزاوار این　　بدیدند اندر پرستش چنین

عبادت نمایند بی این و آن　　نه خوف از جهنم نه ذوق جنان

خلافات کاندر زمان خلاف　　شود ظاهر از ناس با قلب صاف

زاعضایشان علت اول بروز　　کنند گویم اینده ولی با رموز

جوارح تمامند جاسوس قلب　　ولیکن چه جاسوس جاسوس قلب

نمایند قلابی اندر قلوب　　زسمع و بصر تا نه بیند عیوب

چه قلب اختلافات وید شنید　　وبد اذن پیغام دیگر دهید

وزان پس بپا زند پیغامها　　سوی قلب انواع اقسامها

که تا قلب را میل قوت دهند　　بفعلی که از قید او وارهند

برافلاک هم این مثل جاریست　　دلیل آنکه گاهی بکجبار نیست

چه او قلب مخلوق اعضای اوست　　مثل بهر او چون چنین شد نکوست

بسلطان دوران چنین فرض دان　　که انس و دین ملوکست آن

ازآنرو

از آنرو که سلطان اهل زمان　　بود قلب مخلوق اعضای آن

چه اعضا بقلب افکند اشتباه　　بعالم کند روز خود را سیاه

که انّاس و اشبه بل اتباع شد　　من الامّهات و آبا و جد

بود دستر این دید ظاهر نما　　رویافت کن شرح قل انّما

وَيُظهِرَكُم لِعَدلِه وَيُبرِدكُم فِي اَيّامِه وَيُمَكِّنَكُم فِي اَرضِه

وظاهر گرداند شما را امر عدالت خود　　و قرار دهد در زمین

گروهی شود آن ز ظهور شما　　نماید در دهر هر دم زما

گر آنگه دو عالم پر از عدل و داد　　رود از میان جمله ظلم و فساد

شود در جهان روز ایامتان　　که آن گشته بود ز اعلامتان

به تعیین ایام حق شما　　میان خلایق بود بحث ما

نمودیم تفسیر آنجا رقم　　بهر قسم ز انجا ر بنهاده اسم

در اول بود روز مخصوص خاص　　که کردیم اندر ازل اختصاص

جمیع جهان چون بشر دم سه روز　　بود تا بآخر ز اول بروز

ز خلقت الا رجعت اندر نگر　　ز رجعت الا حشر روز دیگر

سیم روز از حشر تا نشر دان　　چهارم الا روز ختم البیان

دیگر قسمت ایام هفته بدست　　که در حقتان جمله قسمت شده است

برای جلال شما در جهان   نمودیم تقسیم آن در زمان
سیم آنکه ظاهر نمائیم ما   بهر عالمی رتبهای شما
ولی اینزمان کردم آن را نهان   که باشید از چشم بد در امان
بروز افا غیلستان چارست   که روشن ترا از نیر طارمست
همین چار ایام مذکور فاش   برای شما میزند دورباش
که ظاهر نماید بعالم تمام   کی از جلال شما و اسلام
نظام جهان جملگی از شما   بدادم که ثابت شود عدل ما
بدست شما باطنا نظمشان   بدست شما ظاهرا غرضشان
بهر عالمی بهر اظهار روع   نمودید نظم جهان را سه نوع
در اول بر ایشان سلاطین قرار   بدادید با شوکت و اقتدار
که حفظ رعیت ز دزدان کنند   ز نخل خسان ریشه بد کنند
بر ایشان بظلم و عدالت سلوک   نماید کالناس دین الملوک
شود بعد در کل عالم تمام   رسد نام نیکویشان و السلام
شهانیکه با خلق ظلم و عناد   نمایند در دهر کون و فساد
بفرعون محشور خواهند شد   رعایایشان موزی عصر خود
ددیم عالم از بهر عالم قرار   بدادید تا حق شود آشکار

بجهال سازند تعلیم علم   گر ایشان بفهمند سازند حلم
کشانند آهسته در زیر بار   وزان پس درازند اقطار
هدایت نمایند خلق زمن   بقول شما جمله را سوی من
چنین گر نمایند با خلق ما   دهیم اجرشان با وسیله شما
ولی گر بحرص او فتند و طمع   نمودند انکار عشر زمن قمع
نمایند موقوف درس و بیان   در آیند در کفر آندم عیان
بشیطان و شیطانیان حشرشان   چو بوزینه سازیم ما حشرشان
مرید نهان حشرشان گاو خو   که هستند از گاو و خر هم بتر
نهیم اغنیا بهر نظم جهان   نمودید در کل عالم عیان
بداوید آنقدر مال و منال   که گشتند از ضبطشان بی ملال
برای فقیران بیچارگان   بر ایشان نمودید لطف گران
که بذل فقیران نمایند زر   ز خدمت نه پیچند یک لحظه رو
بفرمانتان چون اطاعت کنند   مر ازان اطاعت حمایت کنند
بقدریکه از قدر افزون بود   ز اوهام و اوهام بیرون بود
گر اغماض حق از زی حق کنند   چه قارون زمین بهر خود شق کنند
بوی حشر گردند یوم النشور   بیک شکل ظاهر شوند از قبور

شیران چو سگ حشر گردند زان	که در حرص دارند از سگ نشان
بر افعال حکمی در اول زمان	مر این را ده بد اندر جهان
رعایت نمایند با یکدیگر	در آیند باهم چو شیر و شکر
فیوضات ما را بوجه تمام	رسانند خوش خوش بخاص و بعام
نشینند باهم چو خورشید و ماه	نمایند بر یکدیگر چاه و راه
به بیچارگان چاره جوئی کنند	بار حاشان نیک خوئی کنند
بزهاد و عباد اکرام چند	نمایند و کیسه زند هر لحظه بند
بر اصحاب و انصار یاری کنند	بفرمانشان امر جاری کنند
هر آنچه بر خود پسندند باز	نمایند در راه ایشان نیاز
فلک هم بر ایشان شود خوش مدار	بخوبی نمایند طی روزگار
مربی شما را بدانند و بس	بکل عوالم دیگر هیچ کس
چنین بود منظور ما از ازل	که کار جهان بگذرد بی خلل
که ناگاه ها پس قابیل را	بگشت و نترسید از ما جرا
بنای خلاف او بعالم نهاد	ولیکن بترغیب آن بد نهاد
منافق که در اول اصدر	بزد طعن بر رتبه بو البشر
ز اول قدم تا بروز قیام	بود کفر عالم ز وی با تمام

مبد

بود منکر از هستیاتش یکی	ز صد یک الا صد بود اندکی
وزان بعد شد مختلف در جهان	عدالت نهان گشت اسمی عیان
ولی ظاهر اندر ظهور شما	شود تا کند رهنما شان ما
قوام جهان هست در چار چیز	کز آنچار بر پاست تا رستخیز
در اول بود روزی پس حیات	وزان بعد خلق است وزان پس ممات
مدد اندر ایشان دو نوعست و بس	یکی ظاهر و باطن آمد سپس
باطن مباشر شمائید و بس	که نبود مدد بر شما هیچ کس
بجز من که فیضم رسد بر شما	شما داده زان پس بمخلوق ها
در آن ظاهر شرعی مدخلیت بخلق	بداوید لیکن بخلق و بدلق
که داد و ستد با عدالت کنند	از آن رفع فقر و ضلالت کنند
ولیکن بخیلان در این اختیار	در آرند از سر بکلی مهار
حلال مرا کرده یکسر حرام	حوزانند بر جمله خاص و عام
بعثتی کز آن غالمی انقلاب	نمایند بیرون ز حد و حساب
ظهور شما و حیات آن زمان	که تا پاک سازید زیشان جهان
بتمکین تمکین گشته روی زمین	زمان گردد آندم بهشت برین
سماواتیان با دو صد احترام	در آیند اندر زمین شاد کام

زضعف اندر اشد در از زمان ... قوی گردد ایمانشان در جهان

فَمَعَكُمْ مَعَكُمْ لَا مَعَ عَدُوِّكُمْ آمَنْتُ بِكُمْ وَتَوَلَّيْتُ

پس با شمایم با شمایم نه با دشمنان شما ایمان آوردم بشما و تمکین کردم

آخِرَكُمْ بِمَا تَوَلَّيْتُ بِهِ أَوَّلَكُمْ

آخر شما آنچه قبول کردم بآن اول شما

کسانیکه مع با شما گشته اند ... بدل تخم مهر شما کشته اند

بهر عالمی با شما بوده اند ... زراه شما راه پیموده اند

بعقل و خیال و بقلب و لسان ... مطیعند در امر و نهی و بیان

با عدائتان دشمنند آنچنان ... که ناید بتوصیف در اینجهان

تولائیشان بر جمیع شما ... بود چون تولائیان سوی ما

تولائیشان بود در هر زمان ... چه حجت چه باب و چه معنی بیان

تبری نمودند زاعدائتان ... بنحویکه شد در تولائیان

وَبَرِئْتُ إِلَى اللهِ عَزَّ وَجَلَّ مِنْ أَعْدَائِكُمْ وَمِنَ

و بیزاری نمودم بسوی خدای عزّ و جل از دشمنان شما و از

الْجِبْتِ وَالطَّاغُوتِ وَالشَّيَاطِينِ وَحِزْبِهِمُ الظَّالِمِينَ

جبت و طاغوت و دیوان و گروه ایشان ستمکاران

لکم

لَكُمْ وَالْجَاحِدِينَ بِحَقِّكُمْ وَالْمَارِقِينَ مِنْ وِلَايَتِكُمْ

مر شما را و انکار کنندگان بحق شما و بیرون روندگان از دوستی شما

وَالْغَاصِبِينَ لِإِرْثِكُمْ وَالشَّاكِّينَ فِيكُمْ وَ

و غصب کنندگان میراث شما را و شک کنندگان در شما و

الْمُنْحَرِفِينَ عَنْكُمْ وَمِنْ كُلِّ وَلِيجَةٍ دُونَكُمْ وَكُلِّ مُطَاعٍ

منحرف شدگان از شما و از هر دوستی جز شما و هر اطاعت شدن

سِوَاكُمْ وَمِنَ الْأَئِمَّةِ الَّذِينَ يَدْعُونَ إِلَى النَّارِ

جز شما و از پیشوایانی آنهاکه میخوانند باتش سوزان

برائت زاعدائتان بر ملا ... نمودند بعضی ز روز بلا

ز طاعاتشان کرده اند امتناع ... بر ایشان مداهنه اندر نزاع

بجبت و بطاغوت لعن مدام ... نمایند کلا بهر صبح و شام

خصوصا بر اتباعشان هر زمان ... نمایند لعن از سر صدق و جان

بتفصیل در هر عوالم تمام ... تبری نمودند زایشان مدام

بود شرط ایمان بعالم چهار ... کز آنچار ایمان شود برقرار

در اول صلاح و دوم معرفت ... سیم هست تصدیق با معدلت

ز تسلیم شد رکن ایمان درست ... جز این گر بود پای دین سست سست

منافق چو بشنید این ازرا
مقر گشته زینچار ارکان سه را

چو در باب چارم رسید آن فنود
بکلی از آن باب منکر نمود

بشد منکر آن ابتر بدنهاد
نمود آنچه میخواست زان پس عناد

بباطن منافق شد آن بدسیر
جهانی از او گشت زیر و زبر

وزان بعد منکر دویم آمده است
در ایمان نه امروز و نه از الست

در ایمان چه نوبت بدینجا رسید
بجز اولین هیچ چیزی ندید

چو خر ماند در خرّه منجلاب
فرو رفته در بحر آن چون گلاب

منافق ابعدا بی آمده است
وزان بعد منکر ولی آمده است

دیگر تابعینی که بد راس ریش
شده واقع اندر زمان بلیس

بنسبت با نیقوم کلا امام
که در دستشان هست کل زمام

بود بر ستمکارشان یک امیر
که تا اهل جور را کند دستگیر

دهد منکران را بدو دیگری
دیگر رهسترا تا کند رهبری

دیگر داده اهل غضب را نوید
چه بر قهرشان گشت هل من مزید

نمودند غصب حقوق شما
که از اول مقرر نمودیم ما

گروه دیگر شاکیا از ذلیل
گروه دیگر مؤمنان را قتیل

گروهی ز بغض و عناد گزاف
نمودند از راه دین انحراف

مطیعانشان منکر این گروه
شده بکه از طغیانشان در ستوه

خصوصاً اولیاشانکه آتش شدند
مریدانشان را با آتش کشند

فَثَبَّتَنِيَ اللهُ اَبَدًا مَا بَقِيتُ عَلَى مُوَالَاتِكُمْ وَمَحَبَّتِكُمْ وَدِينِكُمْ

پس ثابت دارد مرا خدا همیشه مادام که زنده‌ام بر اعتقاد بر امامت شما و دوستی شما

وجود نبی نوع در نشاتین
بد از اول خلق و دو جستین

دو وجه اندر ایشان شود عیان
یکی وجه معنا و دیگر بیان

وزان پس دو آیینه گردد عطا
که بینند خویش و مرا بی خطا

چو دیدند مارا در اوصاف تمام
فنا دیده خود را بوجه تمام

خودی خویشتن را فدا بر ملا
نمودند تا آنکه گشتند لا

وزان پس ز الا برآورده سر
نیاورده عالم بهم نظر

تغیر نداند از خوب و زشت
نه خوف از جهنم نه ذوق بهشت

گروه همچنین چنین کرده اند بحب شما خویش پرورده ام
شش جمله اصحاب سمت یمین گذشتند از چرخ و عرش برین
تمسک چو در اصلشان ساختند فروعات از خود بعید انداختند
وزان پس ز راه محبت قرین رسانید خود را بعین الیقین
ز فضل آنچنان خوشدلیها کنند که بنیاد هستی ز جا برکنند
نخواهند اثبات خود را ز ما وزان اعتقاداتشان با شما
بقدر یکه اندر جهان اندرند ز فیضم بسی فیضها میبرند
چو از فیض فیاض را یافتند از آن نذر دعا جمله بشتافتند
که باشد دعا جان و اعمال جسم دعا جسم نیز و تضرع چو اسم
دعا را از آن متصل می کنند که از جن و بد را ز تن برکنند
پس از آنچنان حال تغییر نیست اگر هست بر قسم تقدیر نیست
لهذا دعا لازم آمد مدام گزین وار کردند مقتضی المرام
گروه دگر زان مخالف شدند که در آینه نقش خود بین بدند
نمودند اغماض ز اغراض چند که در طبعشان بود اعراض چند
بمالک نمودیم آندم خطاب که صادر نماید بر ایشان عذاب
ولیکن بدانهر ایشان قرار بدادیم شاید که در روزگار

پی توبه

پی توبه از فعلهای قبیح روند و نمایند خود را صحیح
وزان پس نمانیم ز ایشان گذشت که اغماضشان عارضی بود و گشت
سوالات شرط محبت بود که ایمان از آن تاب کامل شود
برای سوالات هم شرطهاست بهر قلب علم الیقین فرطهاست
دویم هست تصدیق اندر نفوس گر او یابد ایمان بعالم جلوس
دگر شرط تسلیم حق شما بود لیک قسمی که گفتیم ما
بقلب و بیان و باعمال خوب بهر کار بیتان ز ذره خاک روب
برای محبین بود لازم این نگردیده وین ثابت الابدین
دگر شرطها هست بهر اکمال دین بود تا شود ظاهر اعمال دین
در اول بود سیر و دویم صفا یقین و رضا بعد از آنها وفا
ششم علم هشتم بود علم تام گزین هفت گردیده ایمان تام
برین هفت قسم آنکه اقرار کرد چه موسی ز دریا بر آورد گرد
تصرف معنی اسرار کرد برو تا رموز و گردید سرد

وَوَفَّقَنِي لِطَاعَتِكُمْ وَرَزَقَنِي شَفَاعَتَكُمْ وَجَعَلَنِي مِنْ

و توفیق دهد مرا اطاعت شما و روزی کند مرا شفاعت شما و بگرداند مرا از

خِيَارِ مَوَالِيكُمُ التَّابِعِينَ لِمَا دَعَوْتُمْ إِلَيْهِ

نیکان معتقدان شما که تابعند آنچه خوانده اند بسوی او

هر آنکس که راحت دین را چنین / که نه کور گردید در پیش ازین
چه توفیق اثبات آنرا ز ما / نخواهند سازم روا از شما
ز توفیق اسباب ایمان آثر / نماید وزان بعد بدهد ثمر
چه توفیق ما شامل حال او / شود خوب و خوش جمله افعال او
ز خاتم خورد بعد ازان پیش رول / الا مدت العمر روزی حلال
طلوع مراتب بعلم لدن / بود زین بیانست در لم یکن
قضائیکه امداد ارواح کرد / بود در زمانه ازین آب خورد
کسانیکه روزی خود را احترام / نمایند هستند بی احترام
برای خلایق ز عرشم جدا / ز روزی بود جد ولی ز ابتدا
که قلب خلایق بود صاف ازان / نه بدهند هرگاه تغییر آن
چه تغییر دادند رفت آن صفا / بجا بهر او ماند قشر و جفا
چه از جدول غیر جدول کشاند / بحدیکه در جدول خود نشاند
خورد آنوزان بعد روزی حرام / کند گم ایمان خود را تمام
ز شفعی که وصل است فصل آمده / اگرچه که بالذات وصل آمده
هر آنکس که از شفع ما باز شد / کجا در جهان محرم راز شد
شما شافعانید بر آل شفع / از آن روی نیکوست آمال شفع

کیرا که شافع شما آمده / بدنیا و عقبی بود روسفید
هر آنکس مقامات شیعه شما / در این عالم کون خواهد ز ما
بباید سفر تا کند زین جهان / نهد پای بر فرق نه آسمان
درین جسم آثار برزخ بروز / دهد هرچه بایست با ساز و سوز
وز انجا رود در مقام هبا / ولی تیزرو تر ز باد صبا
کند در طبیعت وزان پس سفر / دهد از قیامت بعالم خبر
باهل قیامت شود هم کلام / وز انجای هم بگذرد شادکام
الا عالم نفس را طی کند / در انجا شود مرشد بارشد
بقسمی که در امر و ارض نهی من / تغافل نسازد ز اهل زمن
چه از نفس بگذشت او روح دید / وزان پس بعقل موحد رسید
پس از عقل اندر خودی خود رسید / وزان پس جهانش همه معدوم دید
چه خود را خود آن لحظه معدوم ساخت / شما را در آندم قلیلی شناخت
ز اسماء حسنی برو مظهری / نمودید تا او کند رهبری
بسوی حقیقت که الا بود / چه الا که علیین تو لا بود
هر آنکس خود را در انجا رساند / ز فرط محبت بسی بات ماند
در آن بهشتی فیض چند ما / رسد بر دوام از لطف شما

گر ازجمله ز اسماء خود چند اسم	نمایند بروی که تا روح و جسم
مزین نماید از آن نامها	برون آید از وهم و اوهامها
شود آن زمان از نقیبان خاص	از آنرو که پاک آمد او از خلاص
بشر ملیکه راجع بسوی جهان	چه گردد نماید تمامی بیان
که اندر عوالم عیان دیده بود	کلی را گر آن باعنها چیده بود
اگر بعض من دون بعض ادا	نماید نجیب آمد و خوش ادا
اگر کل اسما فراموش اوست	ز مخلوق او صالح و نیکخوست
در اندیشه و بود توشه مساک تام	ز کسب خلاف و ز خورد حرام
دیگر ذکر و فکر اندر آثار ما	که مکتسب است از ذکر و فکر شما
از این کیمیا قلب یابد صفا	در ارد خود را بصفت صفا
شود او ز اخیار و از راستین	مجرد رود در سماء و زمین
نقیبان در عدادی تن شدند	نجیبان وزان بعد چل تن بدند
دیگر صالحان سیصد و شصت دان	بعالم همه حاکم و حکمران

وَجَعَلَنِي مِمَّنْ يَخْتَصُّ آثَارَكُمْ وَيَسْلُكُ سَبِيلَكُمْ وَ

و گردانند مرا از آنکه پیروی آثارهای شما را نمایند و سیر دهد براه شما

يَهْتَدِي بِهُدَاكُمْ

و هدایت یابند بهدایت شما

مطیعان بخواهند هردم ز ما	که گردند طایع برای شما
ز آثارتان دیده آثارها	ز انوارتان دیده انوارها
برینند از عقل خود رای را	برای شما کرده ماوای را
بسوی امام آن رایتان رهیا	بر ایشان شود کشف بس جا بجا
که گشته در بحر آن غوطه ور	پی طاعتم بسته آنده کمر
ابنا هر شده فاعل فعل خیر	بباطن در افلاک کردند سیر
ثمرهای فعالشان بر ملا	بدیدند از زورق لوا بلا
سیاحت کنان در سما و زمین	بمعنا گذشته ز عرش برین
بخواهند اندر دعاها ز ما	که باشند دایم حضور شما

وَيُحْشَرُ فِي زُمْرَتِكُمْ

و محشور میشوند در زمرهٔ شما

همچنین نمایند خواهش ز ما	بجای زیارت قرب شما
که محشور گردند با اصفیا	در آیند در زمرهٔ اولیا
بحشر شما حشر اصغر کنند	بنشر شما نشر اکبر کنند
ولکین در آن شرط دادم قرار	هر آنکس بر آن شرط شد استوار
شود مستمتش آنچه را خواسته	چو احبابتان و خویش آراسته

بود زاول ما اداشرط ما / که گروند عارف بحق شما
شما را بدانند در هر زمان / مربی بکون و بکل مکان
ز خیرات منظور اصلی خویش / شما را بدانند بیکم و بیش
چنانیکه در کل عالم تمام / نبینی نه پسند غیری امام
شما را ولی در جمیع امور / بدانند از بدو تا نفخ صور
ز نور شما دیده راه هدا / در آیند در خان خاص خدا
شما را بدانند اسماء تام / ز حسنا بیابند حسن تمام
وزان بعد در زمرهٔ صالحین / در آیند و گردند از ناجین
بقسمی که از بهر ایشان حجاب / نباشد اگرچه بود آفتاب

وَيُكَرُّ فِي رَجْعَتِكُمْ وَيُمَلَّكُ فِي دَوْلَتِكُمْ وَيُشَرَّفُ

در برگردند در رجعت شما و پادشاهی کنند در دولت شما و مشرف شوند

فِي عَافِيَتِكُمْ وَيُمَكَّنُ فِي أَيَّامِكُمْ وَتَقَرُّ عَيْنُهُ

در عافیت شما و تمکین بیابند در روزهای شما و روشن بگردد چشم او

غَدًا بِرُؤْيَتِكُمْ بِأَبِي أَنْتُمْ وَأُمِّي وَنَفْسِي وَأَهْلِي وَمَالِي

در فردا بدیدن شما پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم و اهلم و مالم

مگر زمره شیعیان شما / بخواهند توفیق رجعت زما

که یاری

که یاری نمایندتان در جهاد / بقسمی که اندر جمیع بلاد
نماند کس از دشمنان شما / مگر زمرهٔ دوستان شما
بخواهند زان پس ز ما ملک و جاه / و دیگر دولتی کان نگردد تباه
که در راهتان جان فشانی کنند / باحبابتان مهربانی کنند
مشرف بباب ولایت شوند / بهر عالم آنکه سلامت روند
شود مرتفع جاهشان از شما / بحدیکه آیند زان سوی ما
وزان بعد در قلبشان دمبدم / دمید از علومات تا پیش و کم
بحدیکه مفتاح علم قضا / بیابند قدری که هست اقتضا
تمکن بخواهند من بعد از آن / بعالم گر اعدائشان در جهان
بهر قسم باشند کشند انتقام / کشند ارچه باشد وزیغ مدام
چه دریافتند انتقامات را / نخواهند اجر سؤالات را
که از پیش در حقتان کرده‌اند / ولیکن بقدری که پی برده‌اند
ز قدر شما ایکه قدر شما / بعالم نداند کسی غیر ما
بدید شما دیده خواهش کنند / ببین در جهالت چسان اندرند
شما را نبینند کسی غیر ما / مرا هم نبیند کسی جز شما
ولیکن جهان قوه دیدشان / بود در جهان بنمائید شان

كه فی الجمله شان مرا آشكار | نمائيد در جملهٔ روزگار

وزغ از مسوخات باشد يقين | بقول امام آنشه راستين

ز نسل اميه بد آن بدسگال | عدوی علی از ازل بود و آل

بقول امام عليه السلام | وزغ را بكش تا توانی مدام

كشنده وزغ را خدای احد | پس از موت او در الجنت برد

هرآنكس كه تشييع او يكقدم | نمايد درآيد بخلد ارم

كسانيكه جان داده در راستان | بديدند اول قدم جاهتان

چه جان بلكه جانهای آل تبار | براه شما كرده يكسر نثار

مَنْ اَرَادَ اللهَ بَدَءَ بِكُمْ وَمَنْ وَحَّدَهُ قَبِلَ عَنْكُمْ

هركه اراده كرد خدا را ابتدا كرد بشما   وآنكه يگانه پرستی كرد پذيرفت از شما

وَمَنْ قَصَدَهُ تَوَجَّهَ اِلَيْكُمْ

وآنكه قصد كرد او را متوجه شد بشما

هرآنكس اراده كند سوی ما | ببايد كند ابتدا از شما

ازآنزه كه هستيد اول پديد | بجای شما كس نخواهد رسيد

خداجوئی خره انبيا | بود درد و سودا و ماخوليا

ازآنزه كه نشناخت غير از شما | مراد شما را كسی غير ما

هرآنكس كه او قصد ما ميكند | توجه بسوی شما ميكند

اگر كرد دريافت قدر شما | وگرنه بود دور از قرب ما

هرآنكس موحد بوحدت شود | ز راه شما تا بقطب رود

خود را ز كثرت بوحدت كشد | بماند به ... عالمی تا ابد

مَوَالِيَّ لَا اُحْصِي ثَنَاءَكُمْ ...

ای آنكه آقای من نميتوانم شمرد ثنای شما را   ونتوانم رسيد از مدح

كُنْهَكُمْ وَمِنَ الْوَصْفِ قَدْرَكُمْ وَاَنْتُمْ نُورُ

بكنه شما   و از وصف كردن   بقدر شما و شمائيد نور

الْاَخْيَارِ وَهُدَاةُ الْاَبْرَارِ وَحُجَجُ الْجَبَّارِ

نيكان   و رهنمای نيكوكاران   و حجت های غالب شما

كسی قادر اندر ثنای شما | نباشد ز مخلوق ما غير ما

ازآنزه كه راهی بسوی شما | ندارند در هيچ وجهی چو ما

كه با خلق داريم نسبت بذات | جهانی در اغياب گرديده مات

بچون و چرا او فتادند و بس | نيايد ه زان نكته هيچكس

مگر آنكه در فعل تغيير ذات | ندادست يكذره بل در صفات

بفعلم بدو فيض را ديده است | كز آن فعل فعلم پسنديده است

شمائید آن فعل صبح ازل	گز آن صورت خلق گشته مثل
بر ایشان جمیع از نعیم شما	رسد ز اول خلق زامداد ما
ز تعریف یک نعمت از آن نعم	نیاید بتوصیف کل امم
بوصف شما منفعل واصفان	خجل در مدیح شما عارفان
شما نور اخیار و اخیار نور	تجلی کنان گاه در نخل طور
کنون ره نمائید ابرار را	بقدری که گردید احیا زرا
شمائید حجت بکل وجود	که از بد و موجود گردیده بود
ثنای شما را بباید سعت من	بعالم نمایم بوجه حسن
ممدح منم در مدیح شما	بآن حسن خلق ملیح شما

بِكُمْ فَتَحَ اللّٰهُ وَبِكُمْ يَخْتِمُ

شما گشود خدا و بشما ختم فرمود

ز امکان الا کون غیب شهود	شما مبدء ختم کل وجود
بهر عالمی هر چه ظاهر شده است	بروز رشن ز دست شما آمده است
اموریکه در خلق قضا دذرما	شود ممکن از شما ابتدا
بهر ابتدائی شما ابتدا	نمودید آدم که دادم ندا
بهر ختم کلا شما خاتمید	بحین سخاوت شما حاتمید

فتوحات هر فیض دست شماست	بلا شبهه دست شما دست ماست

وَبِكُمْ يُنَزِّلُ الْغَيْثَ وَبِكُمْ يُمْسِكُ السَّمَاءَ أَنْ تَقَعَ عَلَى

و بشما فرو فرستاد باران و بشما نگاه میدارد آسمان را که نیفتد بر

الْأَرْضِ إِلَّا بِإِذْنِهِ وَبِكُمْ يُنَفِّسُ الْهَمَّ وَبِكُمْ يَكْشِفُ الضُّرَّ

زمین مگر بفرمان او و بشما برطرف میشود اندوه و بشما زایل میکند گزند

شما با سبب نزول مطر	مطر چه که امر قضا و قدر
شود صادر اندر جهان از شما	بکل وجودات زامداد ما
ز قدر شما آسمان بنا باست	ز عکس شما عرش و کرسی بجاست
مخرب شود هم بدست شما	که دست شما هست همدست ما
شما رافع هم کل وجود	شما دافع غم کل وجود
ز قلب خلایق شما رفع غم	نمایید من بعد رفع الم
چه غم گشت زایل سرور آورید	بیک لحظه موسی بطور آورید
نمایید از خلق دفع ضرر	بقسمی که هستند ازان بیخبر
وجودات چون گله اندر جهان	برآنکه هستید هر یک شبان

وَعِنْدَكُمْ مَا نَزَلَتْ بِهِ رُسُلُهُ وَهَبَطَتْ بِهِ مَلَائِكَتُهُ

و نزد شما آنچه فرود آورده او پیمبر و بزیر آورده او فرشتگان

وَاِلَى جَدِّكُمْ بَعَثَ الرُّوحُ الْأَمِين

به جد شما برانگیخته شد روح الامین

نزول ملایک بام شماست — که امر شما جمله کی امر ماست
رسیده بجبریل وحی از شما — رسانیده زان بعد بر انبیا
بامر رسالت چه او را امین — بدیدید ای شاهدان مبین
بمعنای خود حاملش ساختید — ازین امر پس قابلش ساختید
نبی را که تغییر اصلا پیان — بدی کرده برده به پستی میان
که در حمل آن آورد تاب او — برزد ازین خدمتش آبرو
عجب بود از اینکه پیغام‌ها — چه آورد آن پیک سوی شما
شما را از آن داده تغییر حال — بعینی که دردی بنودی ملال
چه معنی بصورت شود همعنان — همین است در دهر تاثیر آن
از آن زه که عارضه جسمی شما — گرفتید از جسم مخلوق ما
که تحمیل سازید شان در جهان — در آئید بر چشم ایشان عیان
جز این گر بدی دیده ممکنات — ندیدی شما را بکل جهات
دحال آنکه این جسم هم بس جلیل — که کمترین خادمش جبرئیل
دیگر بهر سختت آمد ضرور — وگرنه بدی امر یا نهی زور

از اینره بر این جسم از وحی ما — رسد گر تغییر برای شما
بدانست شما زان نباید قصور — که ذات شما هست آیات نور
شما اصل و موجود فرع آمدند — کجا اصل از فرع یابد گزند
نبی ترجمه از مقام شماست — که اعلای از رتبه نگاه ماست
گیرا در آنجا یکه راه نیست — بجز ماندند در آنجای چیست
چه جا و چه کس بهر حق جا کجاست — بهر جا عیان و ولی هیچ جاست
برای شما همچو ما در زمان — دو علمست یک غیب و دیگر عیان
یکی بذل بر جمله گه خواص و عام — دگر هست مخصوص خود والسلام

اٰتَاكُمُ اللّٰهُ مَا لَمْ يُؤْتِ اَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ

داد در شما را آنچه نداده بود یکی از جهانیان

عطا کرده‌ام در وجود شما — صفاتی که آن نیست در غیر ما
بود آینه حق نما آن صفت — هویدا از آن عالم معرفت
هر آنکس مراد در شما یافته — بعین الیقین او مرا یافته
بعالم هر آنکس شما را شناخت — همانکس بلاشبهه ما را شناخت
نمودیم ما خویش را بر شما — شما بعد بنموده بر خلق ما
بقدری که بودند قابل بر آن — همان قدر گردید ما را عیان

که ثابت نماید عدل مرا	بخلقی که دارند چون چرا
کسانیکه گشتند جویای ما	بعالم ولی عیز ماب شما
غلط کرده اند از ازل راه را	ندیدند آنقدر و آنجاه را

لَطَأْطَأَ كُلُّ شَرِيفٍ بِشَرَفِكُمْ وَبَخَعَ كُلُّ مُتَكَبِّرٍ لِطَاعَتِكُمْ

فرو داورد هر صاحب شرافت بر شرفت شما را و اقرار کرد هر گردنکشی

وَخَضَعَ كُلُّ جَبَّارٍ لِفَضْلِكُمْ وَذَلَّ كُلُّ شَيْءٍ لَكُمْ

فروتنی کرد هر متجبر بفضل شما را و ذلیل شد هر چیزی مر شما را

شما اشرف از جمله ممکنات	بهر عالمی خاصه در کائنات
نزد شما هر شریفی ذلیل	چو هندو به پیشانیش خط نیل
شما افضل از جمله فاضلین	مقر گشته بر فضلتان کاملین
دیگر جابرین خاضع اندر جهاد	شده بعد از کینه دور عناد
چه دیدند شان شما را بلند	نکردند آئینتان را پسند
حسد کارشان را بجائی کشاند	که از باب ما جملگی را براند
دیگر کل اشیا ذلیل شماست	اگرچه بوجهی دلیل شماست

وَأَشْرَقَتِ الْأَرْضُ بِنُورِكُمْ وَفَازَ الْفَائِزُونَ بِوِلَايَتِكُمْ

درخشان شد زمین بنور شما و رستگار شدند رستگاران بدوستی شما

فبکم

فَبِكُمْ يُسْلَكُ إِلَى الرِّضْوَانِ وَعَلَى مَنْ جَحَدَ وِلَايَتَكُمْ غَضَبُ الرَّحْمٰنِ

بشما میتوان رفت بخوشنودی و بر آنکه انکار نمود دوستی شما را

منور ز نور شما شد زمین	فزون رتبه اش زان شود بعد ازین
چه سازید رجعت در اینجا مکان	زمین را نماید چو آسمان
مصفا و نقشش چو رخسار حور	تجلی از او هر زمان نخل طور
نماید آن لحظه عدلی بپا	که ظلمت که ظلم کرده فنا
برحجاب تبدید علم آنچنان	کز آن زینت است بر اهل نه آسمان
وزان علم نوری شود آشکار	که روشن کند وجه لیل و نهار
نماند در آن وقت چیزی نهان	که بر چشم ایشان بگردد عیان
بخیل ملایک همیشه انیس	بحور و غلمان همیشه جلیس
درین جنتی کاندرین عالم است	اگرچه درین قول قائل کم است
کشانند آن لحظه شمس و قمر	بفرموده ما بقعر سقر
نفاق است شمس و قمر منکر است	که اندر خباثت ز سنگ بدتر است
چنانند هر خود را به پستی کشید	که از نور ایشان جهان زا پدید
شما آنزمانیکه ظاهر شوید	خلافات کلا شود ناپدید
امورات عالم شود با حساب	مخالف رود در مقام عتاب

جهان زنده گردد ز افسردگی … درآیند احباب زیر پرده‌گی
زمان میشود گلستان ارم … ملایک باحبابتان چون خدم
بروز جلال شما آن زمان … شود ذرهٔ بر خلایق عیان
چه بینند آن رتبه را در شما … بیابند زان قدری از قدر ما
برایشان شود معرفت شما عیان … که عاجز ملک گردد از حصر آن
نباشد بعلم خدا نیز حصر … نبود است این حصر در هیچ عصر
بهریک جمالی عطا می کنم … بهریک کمالی عطا میکنم
که در فعل فعل خدائی کنند … ز اعدائتان بس جدائی کنند
بخواهند زیشان بسی کینها … که در قلبشان بود در سینها
چه فرصت نکردند در پیش ازین … کنند آنچه خواهند با مشرکین
ز فیض ولای شما فائزون … رسیدند بر فیض هم دائمون
که آن قصر زرینست اندر بهشت … ز فیض خدائیم آن ز امر شت
بود نزد ما قدر او لقدر … که هر روز در بعثشا دگرت نفر
ز رحمت نمائیم بر وی مدام … بهر دفعه گوئیم با وی کلام
کز آن لذتی یابد آنخوش لقا … رسد از عطایم به تجبر لقا
بود اینمقام محبینتان … که بودند ثابت با آئینتان

بنعمت چه کردند شکر نعم … بشادی فکندند خود در ز غم
زنعمت شمائید منظور ما … که در نعمتم نیست به از شما
سؤالی که من میکنم از عباد … زنعمت شمائید ما را مراد
سلوک خلایق بسوی جنان … بود از شما در جمیع جهان
ز راه شما سوی جنت روان … شده زانکه مجموع اندر جهان
گذشتند از نفس و نز خدان … رسیدند در عرصهٔ زعفران
دیگر طی نموده مقامات روح … که بر رفرف اخضر فتوح
وزان بعد در باب رضوان روند … چه آنجای عقل است کامل شوند
وزآنجا که نهری هنگات وریب … رسانند خود در فنای غیب
که اندر حقیقت مقام دلست … دلی کو نه زین آب و نه زین گلست
هر آنکس که کشف جلالم مرا او … شود در جهان لیک من غیر او
بقسمی که محو آیدش علم علم … نباشد تمیز ایش در علم حلم
چنین شخص خود را بانجا کشاند … که در نعمت او تا بحشر بماند
پس از راستان منکران شما … که هستند مردود و مقهور ما
بحق شما چونکه عارف شدند … ایشان شما چونکه واقف شدند
همه منکر شانتان در جهان … شدند آنچه بود آن آخر زمان

نمودند در حقیقت این ظلم چند — که دشمن به دشمن نیارد پسند
مخرب به آن مستمندان آمدند — و دو روزی درین دهر شاخص شدند
چو بود ز ایشان درین جهان خراب — برایشان نمودم چندین عذاب
که اندرین ذکر تفصیل آن — بتفصیل کردم شرحش بیان

بِاَبِی اَنْتُمْ وَ اُمِّی وَ نَفْسِی وَ اَهْلِی وَ مَالِی ذِکْرُکُمْ فِی الذَّاکِرِین

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم — و اهلم و مالم یاد شما در یاد شما

کسانیکه عارف ز روز ازل — بحق شما گشته بی‌غش و غل
براه شما کرده جانها نثار — بقسمی که ناید بوصف آشکار
وزان پس اب و ام و فرزند و مال — بدادند در راهتان بی ملال
بذکر شما جان فدا ساخته — خودی از خودیت جدا ساخته
گسسته ز انیت خود چهار — بکونین گشته کل رستگار
بود معنی ذکر اینجا دو قسم — یکی ذکر معنی یکی ذکر اسم
که ظاهر بذهن اندر آرند ناس — صورهای حالیه با صد اساس
که حاکیست آن بر حکایات زند — ز اذکار بر آیات آیات زند
وگر دیگران هست من بعد از آن — دگر ذکر ذکری دگر شد عیان
که در فانیات عالم تمام — نهادم این نکته لا کلام

بمکان

بامکان چو دیدیم فیض وجود — عیان گشت دیگر که مذکور بود
بران ذکر معنی شما بوده‌اید — که در اصل منظور ما بوده‌اید
شما گر نبودید عالم نبود — که هستید علت بکل وجود
وجود شما ز اول کاینات — بود منشأ مظهر ممکنات
پس از ذکر در بحر فکر آمدید — کز آن رشما سرها شد پدید
که آن عالمی گشت بهر شما — حقیقت بر آنجا که جای ما
وزان بعد بهر ظهور شما — بپا عالم کون کردیم ما
کز آن قدر تا بر العالم عیان — نمائیم قدری که کردم بیان
مظاهر برای نمود شما — سبب در جهان این من خلق ما
ز آن زه که گر ظلمتی بهر نور — نباشد از آن نور نبود ظهور
بظاهر شجر از ثمر پیش تر — بباطن ثمر از شجر پیش تر
بباطن چو جمع وجود از عدم — بدنفس نفیس شما شد علم
ز ذکر جلی ذکر مخفی عیان — و با یک شود در مرور زمان
بود اول اثبات هم حال ذکر — معنای این گر نمائید فکر

وَ اَسْمَاؤُکُمْ فِی الْاَسْمَاءِ

و نام شما — در نامها

بآدم چه تعلیم اسماء نام — نمودیم نه بدو ما لا کلام

در آن علم کامل نمودم چنان — که اسماء کلّا ترا دید از آن

دلی با شما درست و تمام — نهاد ادبکلّ وجودات نام

حروفات اعداد را چون بهم — زدی تا کند اسم عالم علم

با عداد اسم شما چون رسید — در آن منشأ کلّ اسماء دید

در آنجای بنمود قدری درنگ — که ناگاه پایش در آمد بسنگ

بگفتیم بادی که ای بلبشر — توقف چه بود اندرین رهگذر

بگفتا خداوند بالا و پست — توئی واقف از هر چه در دهر هست

کجا نند ایشان بانقدر و جاه — شما تمامی باسم اله

با سمائشان لفتی مضمر است — که از کوثر مزن آن بهتر است

بمکن چنین شان و رفعت گر است — چه گویم اگر من نگویم خدا است

بآدم قلیلی ز شان شما — نمودیم و گفتیم زان بعد ما

مبادا که این منزلت ای از من — تمنا نمائی تو اندر زمن

که بهر امت از نعیم جنان — سیه روی گردی تو اندر جهان

چنین کرد و دید او سزای خویش — و زان بعد بنشست جای خودش

محبین برای چنین اسمها — نهادند از بهر خود رسمها

وَاَجْسَادُکُمْ فِی الْاَجْسَادِ

و جسدهای شما در جسدها

بروز طبایع بر انجاکه دان — چو با دام بر برد جسما اندران

از آن زه که بر دیده ممکنات — بمثل زبر آید به بینات

بیابند زان پس کمالات چند — که درج اندر و شد مقامات چند

و زان پس ازین نشأ رجعت کنند — در آنجا بکاهیکه اول بدند

که اند در سه عوالم لباس — که برد اشتند از برای شناس

ترقی بعالم برای خواص — بود منتهاشان الا اشرف مقام

سه از بهر جسمش سه از بهر عقل — که شرحش بتفصیل کردیم نقل

بصور سرافیل اسم ششم مقام — بود تا که آید همه گرد تمام

چه طی گشت محشر عیان میشود — رجوع همه از جهان میشود

خلایق درآیند چون از قبور — بجسم مصفا بوقت ظهور

زهر عالمی آنکه شد حق شناس — همراه دارد مصفا لباس

برای رجعت بود ز صفات — از آن صفات شما عین ذات

وَاَرْوَاحُکُمْ فِی الْاَرْوَاحِ وَاَنْفُسُکُمْ فِی النُّفُوسِ وَ

و روحهای شما در روحها و نفسهای شما در نفسها و

آثَارُکُمْ فِی الْآثَارِ وَقُبُورُکُمْ فِی الْقُبُورِ

اثرهای شما در آثار و قبرهای شما در قبرها

بیت

یعنی ز روح شما آگهی *** بدادیم و گفتیم روح الهی
شما را نفوسی است بسیار خواص *** که گردیده اند از ازل اختصاص
نفوس شما انقدر کامل است *** که نفس خدا ایم را شامل است
شمائید مجموع آثار من *** چه در ذره چه در کون وچه انجمن
همه چیزها را ز دست شما *** نمودیم جاری که از بهرها
جز این دست دستی بممکن نبود *** که این دست دست خداوند بود
قلوب محبین قلوب شماست *** از آن باب گفتیم کانجای ماست
قلوبیکه اخلاص کیش شماست *** بلاشک در آن قلبها نور ماست
باین روح و این نفس و این قدر و جاه *** میان خلایق برفتید راه
که تکمیل سازید شان در جهان *** رسانید هر یک بدار امان
وگرنه شما را چه نسبت بناس *** که خلاق خلقید در هر لباس

فَمَا أَحْلَى أَسْمَائَكُمْ

پس چه شیرینست نامهای شما

شما مشالذت هر وجود *** بتحقیق موجود گردیده بود
بهر شخص یک نحو لذت رسید *** چو شیئی که آنرا بموضع نهید
یکی را ز اسماء عزت دهید *** یکی را ز الفاظ لذت دهید

یکی را ز یک جرعه بنموده مست *** یکی را ز تیم عدم کرده هست
نمائید لطف نکی از کمال *** دگر کرده مبهوت اندر جلال
وجود شما جمله چون مشک تر *** عیان تا هر چه شد عطر و منتشر
رسد بر مشام خلایق تمام *** کزان در جهان برده لذت مدام
اگر چه در آن اسمها از کرم *** بود سر پنهان بس محترم
بر آن سرها جمله معنی شما *** که گفتیم و گوئیم زین بعدها
ولی از پی مصلحت خویشتن *** نمائید فی الجمله بر انجمن
که از لطفتان جمله لذت برند *** بتحقیق که در جسد آن اندرند

وَأَكْرَمَ أَنْفُسَكُمْ

وکرامت شهای شما

شما را نفوسی است خاص از قدم *** بتحقیق کز او گشته ظاهر عدم
چنان احسن الوجه واقع شدید *** که ممکن ز عکس شما شد پدید
شما را بتقوی چنان قوه است *** که در کل موجود آن قوه هست
چنان سر را نهان ساخته اید *** که خود را بنا دانی آمده اید

اگر چه علوم خلایق تمام
گرفتند از کلمتان بس قوام

وَأَعظَمَ شَأنُكُم وَأَجَلَّ خَطَرَكُم

و بزرگ است مرتبه شما و جلیل است خطر شما

چنان اعظم ایشان واقع شدید — که احوال‌ها از شما شد پدید
ز آنجا که ها ذات‌ها را عیان — نمایند اندر تمام جهان
ز حال دیگر فعل‌ها را بروز — دهید اندر آفاق مانند روز
بهر حال مجموع حال شما — چه ذاتا چه فعلاً بود حال‌ها
کسانی که گشتند جویای حق — بهر اولی زاول‌ها سبق
شمارا ز نیت اند احتشمند — مرا بعد فی المجالی شما حشمند
چو شاخص که در آینه شد عیان — بود عکس آن شخص غیر آن
از آن عکس چون عکس دیگر یافت — ز شاخص بلا اشتباه و عین یافت
بیان اجل خطر پیش شد — مکرر معناش لازم نشد

وَأَوفَى عَهدَكُم وَأَصدَقَ وَعدَكُم

و وفا کرده عهد شما و راست است وعده شما

بروز ازل حین قالوا بلا — گرفتیم عهد از شما برملا
که تفویض باشید در امر من — نمایید خود را فدا در زمن
شمارا عیان بهر خود ساختم — وزان عالم کون افراختم

بایجاد

بایجاد اول وجود شما — در اول تقرر نمودیم ما
خلایق برای وجود شما — نمودیم موجود زان بعد ما
از ایشان گرفتیم میثاق عهد — که باشند در اول زمان طفل مهد
نمایند خود را فدای شما — به مثل فدای شما نزد ما
بخوانند لیک از شما هر مرا — به هر مورد خاصه اندر دعا
در آن عهد از روی صدق و صفا — نمودید در هر عوالم وفا
بقسمی که در کون ما فوق آن — نبودی که سازیم آن را بیان
بهر عالمی آنچه شایسته بود — ز عهد شما آنچه بایسته بود
بیاراستند جمله احکام من — رسیده است بر اهل کل زمن

كَلامُكُم نُورٌ وَأَمرُكُم رُشدٌ وَوَصِيَّتُكُم التَّقوَى وَفِعلُكُم الخَير

کلام شما نور است و امر شما رستگاری است و وصیت شما پرهیزکاری است

کلام شما جمله نور هدی است — که معنای آن نور ذات خدا است
دلیل خلایق بسوی من است — کشان مخلصین را بکوی منست
هر آنکس کلام شما را شنید — با علا مقامات تقوی رسید
مطیعان امر شما در جهان — درخشنده چون نیر آسمان
بتوحید ذات و صفات و اثر — موحد شدند در جهان با بصر

برای خلایق سه باب و سه نام | بود تا شود خلقت او تمام
در اول پدرها و عصبی است | دوم نفسی و سیمین نفسی است
وصیت نمودیم بر عالمین | که احسان نمایند بر والدین
بر آن والدینی که روحانیت | بر آن والدینی که نفسانیت
بدیگر نمایند ظلم و جفا | بر آن سیمین جمله حسن وفا
ز باغ شما خیرها شد پدید | برای خلایق چو نخل امید
ولی هر سیئی بود آن باکره | نه بد هیچکس اندر آن دایره
که هیچ نه بجز زین خلال شما | وزان بعد حسن و جمال شما
که از پرتوش جمله ممکنات | عیان ساختم اندرین کائنات
چه یک پرده زانجای نازل شدید | نمودید روح القدس را پدید
وزان بعد از باغ خیرات خویش | چشانید بروی ز موجود بیش
بکارت ز باغ شما او ببرد | بر خیر را او در اول بخورد
جنان عالم سر لولاک شد | که از سهو و نسیان پاک شد
بتقسیم که برانشها سر بسر | بدی حافظ سهو و نسیان خضر
از آنجا که هم شد نزل جنان | نمودید در عدن باغ جنان
وزان بعد تا هشت عکس دگر | تنزل نمودید تا بوالبشر

سرشتیم

سرشتیم در آخرین عکس‌ها | دمیدیم بروی ز روح شما
و می گز آدم تمام جهان | شده صاحب روح در آن زمان
مکرم شد آدم ز کل وجود | که امر نمود او شما را سجود

وَعَادَتُكُمُ الْإِحْسَانُ

و عادت شما احسان است

شمار است عادات در کائنات | که احسان نماید بر ممکنات
باحسان نمودن جنان کاملید | که احسان‌ها را شما شاملید
رسانید بر خلق بی‌حساب | چه آنکه شد عامل آسباب
که احسانشان جمله در گردشند | ولی بخود از بخود سر خوشند
ز معنا تجلی کشیدند دست | بقسمی که گشتند صورت پرست
خود را یافت انداختند | خداوند گشتند و نشناختند
بقسم عدالت بروز جزا | بر ایشان دهم آنچه باشد سزا
کنم شاد زان مخلصین شما | که هستند قائم بدین شما
که عصیان نمایند و قدری خلاف | ندارم احسان از ایشان معاف

وَسَجِيَّتُكُمُ الْكَرَمُ وَشَأْنُكُمُ الْحَقُّ وَالصِّدْقُ وَالرِّفْقُ

و طبیعت شما کرم است و کار شما حق است و راستی و مدارا

حصر

طبیعت مزاجیست کان گشته موفق | نماید بزدین چون جسم زن شوق
بهر عالمی هست با ممکنات | چنانکه ز بر هاست با مبنیات
شما را مزاجیست صاحب کرم | کز او در عدم گشته باغ ارم
کریم کریمان بعالم منم | ولی جاری از دستتان بیش کم
که دست شما جمله دست منست | وجود اتتان تیر شصت منست
ز حالات خود کرده اثبات حق | ازآنرو که بودید آیات حق
برفق و مواسات و صدق و صفا | رساندید بر خلق حکم از وفا

وَقَوْلُكُمْ حُكْمٌ وَحَتْمٌ وَرَأْيُكُمْ عِلْمٌ وَحِلْمٌ وَحَزْمٌ اِنْ ذُكِرَ الْخَيْرُ

وگفتار شما حکم است و حتم و رای شما دانا و بردباری و دوراندیشی

كُنْتُمْ اَوَّلَهُ وَاَصْلَهُ وَفَرْعَهُ وَمَعْدِنَهُ وَمَأْوٰيهُ وَمُنْتَهٰاهُ

باشید اول او و بیخ او و شاخ او و معدن او و جای او و منتهای او

کلام شما جمله حکمی است حتم | چه حتمی که در امر ما گشت حتم
شما عالم کان تا ما یکون | شده از ازل کلهم را حیون
بهر نحو علمی که در عالم است | خصوص آنچه اندر بنی آدم است
تمامی ز علم شما ذره ایست | از آن بحر گویا که یک قطره ایست
خلافی بقول شما جمله نیست | گهی گر بود مصلحت مقتضی است

که تا کلم

که تا کلم الناس قدر عقول | درست آید اندر فراق جهول
بود در شما رای محکم چنان | که هر دم ز افکار دیگر ز آن
شود بهر نظم تمام وجود | که از بد و موجود گردیده بود
چنان عزمتان جزم در فکر و رای | کز آن منکشف گشت رای خدای
بهر خیر ذکری که گردد ادا | شمائید آن خیر را ابتدا
وجود شما جملگی چون شجر | که خیرات ما هست او را اثر
بُنش اصل خیرات و تن فرع و | خلایق ز شاخ و ثمر بهره جو
طلب خواه ما ای خیرات ما | نباید کند سیر اندر شما
شمائید چون اصل خیرات و بس | نباشد کسی را در این دسترس

بِاَبِي اَنْتُمْ وَاُمِّي وَنَفْسِي كَيْفَ اَصِفُ حُسْنَ ثَنَائِكُمْ

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم چگونه وصف کنم نیکوئی ثنای شما

چه دیدید این رتبه مخلصین | فدا کرده جان کلهم اجمعین
برای شما در صفت کار زار | نمودند پیوسته جانها نثار
ثنای شما و اوصاف را چنان | نمود است اخرس که توصیف آن
نباید بوصف اندر انجا که آن | همان به که سازند خامش زبان
ممدح اگر در مدیح شما | مدد آورد جمله بحر ما

نویسند ز فضل شما نقدری — که خشک است آن بحر ما سربسر
نکشف است زاد صفاتشان ذره — که ظاهر نمودیم زان قطره‌ء
و حال اینکه این وصف عکس شماست — ز عاکس الا عکس بس فرق‌هاست
کسی قابل حسان در جهان — نبوده است تا اینکه مدح بیان
نماید سزاوار شان شما — از آن شان عکسی است از شان ما
قلیلی اگر گفته بس ناروا است — سزاوار شان مدح کبریاست
بشر را کجا قدرت این بیان — زمین از کجا میشود آسمان

وَاُحْصِی جَمِیلَ بَلَائِکُمْ
و شمارم نیکوی بلای شما

بعد ذکر شان شما عظیم — بعالم بلای شما شد عظیم
سجدی بزرگ آمد آن در جهان — که از حصر ممکن برون است آن
با نشکه بر انبیای سلف — و گر بر همه اولیای سلف
رسیدی در اینعالم ممتحن — بدی ترک اولاشان امتحن
نشد از شما ترک اولا پدید — که علت بترک و بالا بند بد
بلای شما بود عین رضا — قبولش و ابتدای قضا
در آنجم که در بحر عشق آمدید — چنان حالتی از شما شد پدید

که در مکمن آنحال ممکن نبود — از آنروز که بد حال بیحد و دود
نمودید بحر برا هم فدا — سر و جان و فرزند یک یک جدا
هر قسم محنت که بد در جهان — خریدید از روی رغبت بجان
چه در عالم امتحان آمدید — بلا با تدریج آمد پدید
که زان قبل از این شمه گفته شد — وری در بلاهاتان عشق شد

وَبِکُمْ اَخْرَجَنَا اللّٰهُ مِنَ الذُّلِّ وَفَرَّجَ عَنَّا غَمَرَاتِ الْکُرُوبِ
و بشما بیرون کرد ما را خدا از خواری و دور گرداند از ما سختی بلاها و اندوه
وَاَنْقَذَنَا بِکُمْ مِنْ شَفَا جُرُفِ الْهَلَکَاتِ وَمِنَ النَّارِ
و خلاصی بخشید ما را بشما از کنار وادی مهلکات و از آتش

ز عصیان همه مؤمنین را خلاص — نمودیم بهر شما بخلاص
کشیدیم بردنشان ز عناد — نهادیم بر قلبشان اتحاد
فرح از شداید که هست و غم — بر ایشان بدادیم پی لا نعم
گرفتیم اساس از ایشان روان — مواسات در امر من بعد زان
نمودیم محض از برای شما — که بودند تفویض رای شما

رهاندیمشان از عذاب جحیم
بدادیم ما و ایشان در نعیم

بأبي أنتم وأمي ونفسي بموالاتكم علّمنا الله معالم

پدر و مادرم فدای شما باد و نفسم بدوستی شما آموخت ما را خدا جاهای

ديننا وأصلح ما كان فسد

دین ما بسامان آورده آنچه فاسد شده

بعالم چنان فضل و احسانتان	رسیده است خاصه بیارانتان
که جان و اب و ام و تن را نثار	براه شما کرده بی اختیار
نمودم بدیشان نشانهای دین	چه دیدم تولای شان از یقین
بسوی شما در جمیع امور	چه در غیب این عالم و چه حضور
نمودیم اصلاح اندر جهان	فساد اموراتشان در زمان
بزهد و ورع چونکه راغب شدند	ز رجس و دنس جمله تایب شدند
بدیدند اندر قیامات سیل	نشاطی به از دید چشم سهیل
نمودند محفوظ امر شما	که امر شما هست کل امر ما
ندارید امری بعالم شما	که آنرا نباشد رجوعش بما
حریص آمدند اندر افعال خیر	بعالم بچشم سخا کرده سیر
بریدند از خلق امید خویش	گرفتند راه توکل به پیش
باعدائتان جملگی در عناد	که تفصیل آن پیش کردیم یاد

بود

بود هم صفات ز محسن تمام	که ظاهر نمودیم خیر الکلام

وبموالاتكم تمّت الكلمة وعظمت النعمة وائتلفت الفرقة

و به دوستی شما تمام شد همه و بزرگ شد نعمت و الفت یافتن

بود شرط توحید حب شما	گر آن میشود ختم توحید ما
هر آنکس که با ما مطیع شماست	بلا شک همه در حصن توحید ماست
تحسینت ما باد و صد مرحبا	بود در حق دوستان شما
که تفصیل توصیفشان در جهات	بود معنی کل والعادیات
جهان پیش شان جمله لا بود	بجز ذات ما و شما لا بود
موالات امر شما را بجان	خریدار کلا بکل زمان
تمام نعم بهر ایشان تمام	نمودیم اندر جهان والسلام
فرق از شما یافت الفت بهم	چه در عهدتان گشت ثابت قدم

وبموالاتكم تقبل الطاعة المفترضة ولكم المودّة

و به دوستی شما قبول میشود طاعت واجب شده و مر شما راست دوستی

الواجبة والدرجات الرفيعة والمقام المحمود والمكان

واجب شده و پایهای بلند و مقام ستوده و مکان

المعلوم عند الله عزّ وجلّ والجاه العظيم والشأن الكبير

دانسته شده نزد خدای عز و جل و رتبه بزرگ و شان بزرگ

وجودات را چون کنم عدم / نمودیم ظاهر در اول قدم
از ایشان گرفتیم پیمان و عهد / که پیمانهٔ جنتشان را چو شهد
بنوشند تا نزد ما رستگار / شوند آنچنانی که در روزگار
عباداتشان جمله گردد قبول / چه اندر فروع و چه اندر اصول
قرار بود دست بحق شما / بود ز اول خلق تا سوی ما
که زآن قرب یابند در بندگی / درآیند از کفر و شرمندگی
مبراست ذاتتا ز عبادات خلق / برای شما بد اطاعات خلق
هر آنکس اطاعت کند بر شما / همانا که او کرده طاعات ما
موالاتتان فرض کل وجود / چه فرضی که در بدو مفروضه بود
مقامات عالی برای شما / مقرّر نمودیم در بدو. ما
که ادنا و آن قاب قوسین بود / وزان بعد معاد و باب شهود
تنزل پی مصلحت بود زان / بدادیم در پیش تفصیل آن
غرض تا رسیدید در این جهان / وزان هم نمودید نقل مکان
چه از این مقامات محنت فزا / درآید خود را بروز جزا
بمحشر کنم منبری استوار / که از بهر آن پله باشد هزار
ز هر پله تا پله یک ماه راه / در آن آب چون طی خورشید ماه

درآرم

درآرم ترا ای نبی گرام / باعلای آن با دو صد احترام
وزان بعد در پله دو تمین / نشیند هم او و ترا جانشین
علی آنکه آیات مشکوة حق / ز عکس تجلی او زد شفق
بعالم چنان عالم آرای شد / که آدم از آن عالم آرای شد
سعادت گردید زان روح بخش / فلک زیر حکمش کشاند رخش
ز ظلمت نجات همه انبیا / بد از نور انور ورا اولیا
بجاه علی هر که ما راستم / دهد مطلبش را روا می کنم
ندارم تحمل بجاه علی / بکن بیا ملا و مکن کاهلی
دلی بهر حاجات اندازه ایست / ز اندازه بیرون مگو دعا ایست
بخواه آنچه خواهی باندازه خواه / که که بر نتابد ز یک برگ کاه
خیالی مقامات ایشان محال / بحد نیست کار و دمادم ملال
دیگر جاهشان ز انبیا نیست پست / نماید که این بر همه واجبست
دیگر چاکرشان متنا مکن / که بینش پا نیست در لم یکن
کسانیکه این رتبه را خواستند / تمنای جاه نبی داشتند
بعالم کسی قابل چاکری / نباشد بدقت اگر بنگری
بر ایشان بجز انبیاء زمان / نبودست چاکر بکل جهان

بفرمانشان جمله فرمان برند — به قسمی که بر فوق گردون پرند

نمایند فخریه زان رهبا — بود ورد شان در صباح و مسا

که در کل موجود جز ما سوا — نباشد به رتبه کسی مثل ما

از آن رو که خدام آن درگهیم — سر طاعت حق بر آن در نهیم

که درگاهشان هست درگاه حق — بر و پست از مرکز نه طبق

بمحشر مقامی است نزد خدا — که آنجا شود خلق از هم جدا

چه معلوم کردید اهل نجات — ز دانش نمایند آنسو که خواست

نشان شما گشت مذکور پیش — در اینجا مکرر نکردیم پیش

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

وَالشَّفَاعَةُ الْمَقْبُولَةُ

شفاعت پذیرفته شده

شما شافعان جمیع امم — که موجود کردیم ما از عدم

دیگر شافع فرقه مخلصین — شمایید ای پیشوایان دین

ز لطف شما تا بجائی رسند — که آنجا شفاعتگری‌ها کنند

برای شفاعت نبی هست و روح — هدایت بود تن ولی پر فتوح

هر آنکس بعالم هدایت پذیر — شده در خلایق ندارد نظیر

شفاعت بر او گردد آندم شفیع — چه روحی که در جسم گردد بدیع

وزان پس بمخلوق گردد شفیع — بقدر رتبه گردیده قدرش رفیع

رَبَّنَا آمَنَّا بِمَا أَنْزَلْتَ وَاتَّبَعْنَا الرَّسُولَ فَاكْتُبْنَا مَعَ

پروردگارا ایمان آوردیم بآنچه فرستادی و پیروی کردیم رسول پس بنویس

الشَّاهِدِينَ رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا

ما را با گواهان پروردگارا میل بده دلهای ما را پس از آنکه راه نمودی ما را

وَهَبْ لَنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ

و ببخش ما را از نزد خود رحمتی بدرستی که توئی بخشنده

چه اسرار حق شما عارفان — نمودند ثابت شد ایمانشان

ز صبح ازل تا بشام ابد — ز ما آنچه احکام جاری شود

برای ثبوت حقوق شماست — به ممکن کجا حق طاعات ماست

مبرا است ذات از ستایشگری — ز حمد و ثنایای ممکن بری

ثنای خلایق برای شماست — خطای عظیمست گر بهر ماست

سزاوار من نیست این نعت و حمد — که در عالم کون ممکن کنند

بود حمد ممکن مرا عین ضم — که نبود چنین حمدها لایقم

ثنای رعیت برای شه است — ثنای شه از بهر شاهنشه است

برای شما هم بود سیئات — ز ممکن ترا و در آن طیبات

ثناشان بود لایق قدر شان … ولی اذن رخصت بدادم از آن
نباشند مایوس از رحمتم … در آیند زان باب در حکمتم
بود اذن آن چون فریضه زنان … که کردیم در مستحاضه بیان
به عهدی که پایی از شما … رساند بخلق احکام ما
گر آنقدر تا زا کنند آشکار … کشند شان باهستگی زیر بار
چه کردند حامل بحکم شما … نمایند زان بعد خواهش ز ما
در آن حمل ثابت بدار میشان … بدر امتحان در نیارمشان
برای وجود شریف شما … روا حاجت آید ایشان ز ما
بر ایشان نبد سهم تغییر حال … نه پسند دیگر بعالم زوال

سُبْحَانَ رَبِّنَا إِنْ كَانَ وَعْدُ رَبِّنَا لَمَفْعُولًا يَا وَلِيَّ اللّٰه

پروردگار ما هر آینه هست وعده پروردگار ما کرده شده ای دوست خدا

إِنَّ بَيْنِي وَبَيْنَ اللّٰهِ عَزَّ وَجَلَّ ذُنُوبًا لَا يَأْتِي عَلَيْهَا إِلَّا رِضَاكُمْ

هر آینه که میان من و میان خدا عز و جل گناهانیست که نمیاید بر آن مگر خوشنودی شما

ز مخلوق عهدیکه اندر الست … گرفتیم کلا ز اعلا و پست
ز طاعت بقول و بفعل شما … در آن شرط کردیم با جمله ما
هر آنکس وفا کرد در عهد خود … برادفضل ما شامل حال شد

بدنیا

بدنیا و عقبی شد او رستگار … برایش شد این نه فلک راهدار
کسانیکه میثاق آن عهد را … نیاوردهاند از روی غفلت بجا
نمایند خواهش ز ما در دعا … که حاجاتشان را نمائیم روا
بزرم از ایشان فیوضات خویش … که کردیم با جمله ما وعده پیش
بر ایشان بدادیم فرمان که تا … بیاب شما آورند التجا
شما را نمایند راضی ز خود … که در بد و با جمله این شرط شد
رضای شما با رضای خدا … یکی باشد اول به بیند دوتا

فَيَحِقُّ مَنِ ائْتَمَنَكُمْ عَلَىٰ سِرِّهِ

پس سزاست آنکه ایمن کرد شما را بر راز او

مرا با وجود است هر یک نهان … جداگانه سری تو و در میان
که لطف وجود است و فیض بقا … بر این هر دو علت شما را بقا
شما عالم سر و ما سر حق … عیان از برای شما نه طبق
نمودیم ما زان جهانی بپا … نمائیم در عالم ما سوی
شمایند آن کنج مخفی من … که ظاهر نمودم بکل زمن
وجود شما سر سر منست … چه سر بل در آن سرها مکمن است
برای شما ساختیم در جهان … شما را بعالم نمودم عیان

زبس دوستی با شما داشتم — زروی شما پرده برداشتم

که اندر جهان خودنمائی کنم — ز اوصافتان خودستائی کنم

زکتم عدم تا که ظاهر شدید — بعلم تمامی محیط آمدید

وزان بعد هم آنچه ظاهر شود — محیط و محاطید چون جز زود

بیانیکه در علم خود کرده‌ایم — خلایق در آن اشتباه عظیم

نمودند در عالم امتحان — کمالش آنکه در ذاتمان هست آن

وحال آنکه آن علم ذاتیم نیست — بذاتم که ذاتم بدانند جهت

بجز علم فعلی زکون و مکان — نباشد دیگر علم از ماعیان

بهر قدر معلوم سازیم ما — محیط است بر روی وجود شما

محیط چه بل آنچنان قابلید — که افعال ما تحت را فاعلید

بعلم وجود شما مرتبط — گر آن گشته نظم جهان منضبط

بر آن شئی کز شئی اخراج شد — بر آن شئی آن شئی محتاج بد

بحکم شما را قسم مؤمنان
دهند از پی رفع حاجاتشان

وَاسْتَرْعَاكُمْ أَمْرَ خَلْقِهِ وَقَرَنَ طَاعَتَكُمْ بِطَاعَتِهِ

و نگاهبان کرد از شما امر خلق خود و مقرون کرد طاعت شما را بطاعت خود

لما استوهبتم

لَمَّا اسْتَوْهَبْتُمْ ذُنُوبِي وَكُنْتُمْ شُفَعَائِي فَإِنِّي لَكُمْ

چون طلب بخشش کنیم گناهان مرا و بودید شفیعان پس من مر شما را

مُطِيعٌ مَنْ أَطَاعَكُمْ فَقَدْ أَطَاعَ اللّٰهَ وَمَنْ عَصَاكُمْ فَقَدْ

فرمانبردارم هر که فرمان برد شما را پس فرمان برد خدا را و هر که نافرمانی کرد شما را

عَصَى اللّٰهَ وَمَنْ أَحَبَّكُمْ فَقَدْ أَحَبَّ اللّٰهَ وَمَنْ أَبْغَضَكُمْ فَقَدْ أَبْغَضَ اللّٰهَ

پس نافرمانی کرده خدا را و هر که دوست دارد شما را پس دوست دارد خدا را و هر که بغض ورزید

امور خلایق بدست شماست — که دست شما تالی دست ماست

هر آنکس شما را اطاعت نمود — همانا که ما را اطاعت نمود

اطاعات ما بی اطاعاتتان — چه نخلی که نبود ثمر بهر آن

برای خلایق بجز در شما — محلی مشخص نبودیم ما

که روی توجه بدانسو کنند — توقف همیشه در آنسو کنند

بهر عصر بر قتضای زمان — مقامی معین شد از بهر آن

چه گر دید ظاهر زمان شما — قرار محل کعبه دادیم ما

دیگر مروه و سعی با هروله — که حدش عیانست اندازه

وزان بعد چون ته اندر منا — بود تا شود از منیت رها

زباب منیت چه بیرون شد — قدم بعد در کوی عرفان نهد

در آنجا چه عارف بحق شما   شود فعل او هست مقبول ما
ز مشعر ز ان بعد بیش و بیم   که از خود کند دور دیو رجیم
بشرطیکه این فعل را در منا   بقسمی که گفتیم آرد بجا
چه ابلیس را او ز خود دور ساخت   قلیلی در آن لحظه خود را شناخت
بشکرانهٔ اینکرم کرد فا   نمودیم از لطف بروی عطا
نماید خود نیت بر اسم ذبح   ز تقصیر زان بعد گردد ملیح
چه فی الجمله دریافت تغییر حال   کشد خویش در خانهٔ ذوالجلال
نماید باخلاص گرد حرم   طوافی که مأمورشان کرده‌ام
چه فارغ شد از طوف بهر نماز   بجا آورد او دو رکعت نماز
رود در صفا بعد از آن با صفا   از آنجا سوی مروه پس سعیها
کند تا شود از محبین مان   خود برادر آرد و با نیتشان
ز الا عبادات اولی ثمر   ریاضات و جملگی در هدر
از آنرو که معنی کل محل   شما نیست از صبح روز ازل
شفاعت مقامیست مخصوص ما   ولی جاری آن از دست شما
نمودیم زانرو که دست شما   بلا شک بود تالی دست ما
از اینرو محبین شما را شفیع   نمائید بر کردهای شنیع

که گردند

که گردند در عالم امتحان   پی عذر تقصیر زاری کنان
بدرگاهشان التجا آنچنان   نمایند کان باید اندر بیان
شفاعت تمنا ایشان از شما   بود در معصیاتشان نزد ما
ضرور است که از ما بخواهند منیت   بپسندید تقصیرشان خوش نیت
حقوق مرا گر نموده خلاف   بدارید از انکه واو را معاف
خلافاتشان گر بحق شماست   گذشت شما هم گذشتی زماست
وی گر نباشید راضی شما   خطاکار عاصی است و نزد ما
اگر اینکه گوئید ما راضئیم   بعصیان او خط غفران کشیم
بفرماشان هر که منکر شود   بلا شبهه او منکر ما بود
هر آنکس عداوت کند با شما   عداوت نموده یقین او بما
بدل هر که بغض شما کاشته   یقین از ازل بغض ما داشته

اَللّٰهُمَّ اِنّی لَوْ وَجَدْتُ شُفَعاءَ اَقْرَبَ اِلَیْکَ مِنْ مُحَمَّدٍ
خداوندا بدرستی که من اگر یافتم درخواهان که نزدیکتر باشند بتو از محمد
صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَآلِهِ وَاَهْلِ بَیْتِهِ الْاَخْیارِ الْاَئِمَّةِ
رحمت فرستد خدا براو و آل و خانواده او که نیکانند و پیشوایان
الْاَطْهارِ لَجَعَلْتُهُمْ شُفَعائی فَبِحَقِّهِمُ الَّذی اَوْجَبْتَ لَهُمْ
هر اینه گردانیدم ایشان را درخواهان من پس بحق ایشان که واجب گردانیدی ایشان را

علیک

علیك اسئلك ان تدخلنی فی جملة العارفین

بر تو میخواهم از تو اینکه در آوری مرا در زمرهٔ عارفان

بهم و بحقهم و فی زمرة المرحومین

بحق ایشان و در زمرهٔ رحمت کرده شدگان

بشفاعتهم انك انت ارحم الراحمین وصلی الله

بشفاعت ایشان بدرستی که تو توئی رحیم تر از رحیمان و رحمت فرستد خدا

علی محمد و آله الطاهرین و سلم تسلیما کثیرا

بر محمد و آل او که پاکانند و درود فرستاد و فرستادنی بسیار

کثیرا و حسبنا الله و نعم الوکیل

بسیار و بس است ما را خدا و نیکو کارگزاری

التماس دعا دارد راقم الحروف اقل الحاج میرزا محمد الخوانساری

الهی بحق اخص صفات — که آن مظهر آمد باظهار ذات

بعز و جلالی که دادی بروز — دیگر آن تجلیات عالم فروز

باسمی که بد اعظم اسمها — بجسمی که بد اعظم جسمها

بآن عصمت و عفت انبیا — دیگر عصمت جملهٔ اولیا

که آن

که آن پرتوی بود چون آفتاب — بتابید ز الطاف بر ماهتاب

بقربی که بالای آن قرب نیست — دگر هست اشا مقام علی است

بحق کسانیکه حقی قرار — بدادی بحق خود ای کردگار

که آنحق وفا بود در عهد خود — بتفصیل اخبار آن عهد شد

بنوری کز آن جملهٔ اولیا — بهر عالمی گر ره کسب ضیا

بخون شهیدان دشت بلا — که آن بود چه شبه خون خدا

بحق مناجات روشن دلان — باخلاص ورزیدن عارفان

بصوفی نژادان هوشندلان — که او صافشان نایدندر بیان

چنان پشت پائی بعالم زدند — که از فرش و وز عرش برتر شدند

بخلوت نشینان خاموش زبان — که نی بند سود و نه بند زیان

به عباد زهاد شب زنده دار — بتقوای متقی پرهیزکار

بدبخته کانی که وارسته اند — تعلق ز موجود بگسسته اند

به نیکان پاکان صاحب نفس — که رسته شدند زین شکنای قفس

بمردی مردان راه خدا — که جان کرده در راه جانان فدا

بآن راستانیکه صادق دلند — بهر عالمی لامکان منزلند

بزیبا جوانان که نورسته اند — بهر گلبنی همچو گل دسته اند

گر از جرم ما درگذر ای کریم / نما حفظ از شر دیو رجیم
تولا عطا کن بر آن خاندان / تبرا ز اعدای ایشان هر زمان
بانعامشان ده بما وصلتی / وزان بعد الطاف کن خصلتی
که بهر رعیت نمودی قرار / ز روز ازل ای خداوندگار
توکل کرم کن بما ای کریم / که جز تو بغیری دیگر ننگریم
ز تو هر چه خواهیم خواهیم ما / طمع را ببریم از ما سوا
بگردان تو ای کارساز جهان / مرا کمترین کلب آن آستان
که شاهان سر بندگی سوده اند / ازآن زه بسوی تو بنموده اند
بکن قسمتم ای خداوندگار / که در راهشان جان نمایم نثار
نما ختم پروین تو شرح کلام / که تفصیل دادست شیخ عظام
چه خوش گفت فردوسی نیکنام / بدیوان نظمش بصد احترام
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
وزان بعد بر رهنمایان دین / که هستند هر یک جهان آفرین
دیگر سالکانیکه اندر طریق / گرفتند هر لحظه دست غریق
خطا نکشیدند از ابتدا / بفعل خطاکار تا انتها
خصوصا بایبات این بینوا / که کردند تحسین ز راه عطا

بباریک بینی چو پرداخته شد / چنان کز نظر هم نهند اخشد
و حال آنکه در قافیه بس خلاف / برفتست کردند از آن اعتراف
اگرچه مراعات کردم بسی / که در معرض بحث باید کسی
نشد تا که خود مدعی آمدم / بقسمی که از گفته نادم شدم
غرض نظم من از اصل منظم شد / که در حالتم اختیاری نبد
مراعات اندر قوافی مرا / نشد ممکن این نکته گویم چرا
نبودست طبعم بر این رایگان / که در قافیه آورم شایگان
چه مضمون تحقیق آمد بلند / مرا از مرافت بکلی فکند
ولی عذر خواهیم از دوستان / خصوص از رفیقان اهم ستان
امید پذیرائی از جملگی / بود زانکه مردند و مردانگی
نباشد از لطف در هر مقام / که خاطی از آن گشته مقتضی المرام

بیاد رخ اهل بیت کرام
نمودم در اینباب ختم کلام
تم

رشحهٔ سی و چهارم چند فصل در باب توحید فعالست
بزبان حال سالکان و ذوقیست سیده در مدح می وحدتی
مطابق اعداد قانون حروفات تهجی که اول آن
نقطه است و آخر من چهل و پنجم

بسم الله الرحمن الرحیم

باز طبعم راهوای دیگرست ... باز دردم را دوای دیگرست
باز سودای جنون زد بر سرم ... رو تو زنجیر جنون آور برم
سلسلهٔ زنجیر آر از زلف یار ... که ندارد شیر از زنجیر عار
باز پیلم یاد هندستان فتاد ... باز جان در حلقهٔ مستان فتاد
باز گویم فاش من دیوانه وار ... نیست در کاشانه ام خبر گردگار
بایزید از بر ملا گفت این ندا ... نیست اندر خرقه ام الا خدا
گوهر معنی که اندر دانه سفت ... او بقدر وسع حال خانه گفت

من بگویم این زمان با صد نوا ... نیست غیر از حق کس اندر ما سوا
آنچه میگویم نه احوال من است ... حال من اکنون برون از گفتن است

فصل اول

باز دل در سینه ام آمد بجوش ... آنچنان کز جوش او رفتم ز هوش
هین شنیدستم که پیر می فروش ... بر در میخانه میزد بانگ دوش
کالصلا ای باده نوشان الصلا ... الصلا ای خرقه پوشان الصلا
خم وحدت باده اش در جوش شد ... ساقیان را بانگ نوشا نوش شد
بر در میخانه رفتیم با شتاب ... دیدم آنجا سالکان چون حباب
گفتمش ای ها چه غفلت داشتیم ... خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
عالمی دیدم از آن عالم بدر ... سرخوش و خندان همه با یکدیگر
عالم جان بود نی بل جان جان ... من شدم در گوشهٔ آنجا نهان
ساقیان خلقی رقصان شدند ... گم گم اندر حلقهٔ رندان شدند
باده اندر جام وحدت ریختند ... گرد کثرت جمله از تن بیختند
جام جان دادند هر یک را بدست ... نوش جان کردند گردیدند مست
چونکه گردیدند مست از جام حق ... دیده اندر نیستی انجام حق
تا که ساقی دور را اتمام کرد ... یاد این بیچارهٔ گم نام کرد

گفت با من کیستی ای بینوا — گفتمش رنجورم و جویم دوا
از پی دریوزه بر درگاه هستان — آمدم ای من فدای جاهستان
گرچه مسکین و فقیر و بیکسم — مرحمت فرما برایند رنورسم
گفت پس در حلقه رندان درا — تا بیابی حال خاصان خدا
گفتمش قابل نیم ای محترم — من کجا و قرب خاصان حرم
گفت باده خورده گفتم که داد — گفت غم آلوده گفتم که داد
گفت جز یک قطره دیگر باده نیست — نوش کن زان سر حقرا پی کن حیبت
قطره داد و مرا بیهوش ساخت — از کرامت بیلب و بی گوش ساخت
هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند

فصل دوم

مطربان کردند آهنگ سماع — رفع کردند از سر رندان صداع
نغمهای با نوا بنواختند — آنچنانکه جمله خود را باختند
نی درآمد در نوا با صد نوا — نی بیانگر داز درون سر خدا
چنگی ناهید صورت با دو چنگ — هوش عالم برد از یک نغمه چنگ
تا زن با صد فسون و صد حیل — پس چه کرد آن ساحر صاحب عمل
تار تار از زلف جانان بسته بود — مشکلی را سخت آسان بسته بود

چون

چون کشیدی رشته جانها بتار — عالم افکندی بحال احتضار
نغمها دیدم در آن عالم که من — واله و حیران شدم بر خویشتن
دل بجوش آمد درون سینه ام — باز آمد ساقی دیرینه ام
گفت ای پروین چه بیدل گشته — از چه اندر خون دل آغشته
گفتم آری من ز خود فانی شدم — غرق در دریای ربانی شدم
اندران غرقاب با من گفت گو — تا چه می بینی تو از اسرار هو
گفتم اندر بحر قهر و لطف او — کل شیء هالک الا وجهه
هر کرا داده است حق فیض حیات — میچشاند شربت تلخ ممات
عیش و شادی جهان پر غرور — می‌ستیزد بکجا ای مرد غیور
رنگ را بگذار یکدم ای پسر — یک شبی در کوی بیرنگان گذر
بین تو بیرنگان هزار اندر هزار — کاروانشان بین قطار اندر قطار
جمله اندر بحر وحدت غوطه ور — گشته اند از هر دو عالم بیخبر
بهر جانان جان فانی داده اند — بلکه برتر ز آنچه دانی داده اند
از عرض بگذشته و جوهر شده — هر یکی چون لاله احمر شده
رمز الموتوا چنین است ای عزیز — گرد کلفت از وجود خود بریز
تا سراسر جمله نور الله شوی — آگه از اسرار سر الله شوی

پیش از این در هر گیاهی سر حق
اصل خود گیری دی لامکان
دانکه اینده نیاقوی جا دو گریست
گریه آخر چکار آید تورا
گریه اول گل و ریحان بود
همچو آنقومی که خلاق جهان
ناله و زاری و فغان نشان بدی
چونکه مردی کودک شیرین زبان
هر کسیرا که حق آمد رهنمون

هر یکی گویا ز سر ما سبق
اندر آنی در سرای جاودان
هر کرا خنده اندر آخر گریست
گریه اول کن بچه زینها جبرا
خاصه کو اندر ره جانان بود
قرة العینی بدادی در زمان
طفل تا وقتی که مهمانشان بدی
شاد می گشتند جمله آن زمان
گفتا وانا الیه راجعون

فصل سیم

پس تو اکنون در فنای خویش کوش
نیست شو تا هستیت پیدا شود
عمرت آخر در لب بام فناست
لحظه انصاف ده در حال خویش
روی از الطاف حق بر تافتی
نفس را انباز شیطان ساختی

هست را بگذار در من می فروش
هوش و گوشت واله و شیدا شود
آرزویت باقی و حرصت بجاست
بین چه کردستی تو با احوال خویش
کارگاه غفلت حق بافتی
در رهش طاعات ایمان باختی

یکدمی ای بسیار شو ای پیشوا
رو بدرگاه خدا آن زمان
گوی ای غفار غفاری نما
حق ذات پاکت ای حی ودود
رحمی ای رحمان بحال زار ما
ما چه بد کردیم بد منها بما
گر تو نپذیری ز ما ای خوبروی
ای خدا ما خویش را نشناختیم
عفو کن ما را که بس بیچاره ایم
تو کریمی و کریما ز اعطاست
تو چه بد رو ما چه ابر همطار
بر امید عفو عصیان کرده ایم
گر نبخشایی تو ما را ای کریم
چشم ما در رحمت تو گشته باز
وا ستان از نفس شیطان جان ما
نفس کافر کیش ما فرعون شد

عقل شرکت سوز را کن پیشوا
ناله سر کن با دو صد آه و فغان
در حق ما جمله ستاری نما
وا رهان ما را از شیطان عنود
الامان زین نفس بد کردار ما
ای تو ما را مقصد و هم آرزو
سوی درگاه که ما آریم روی
زان سبب خود در بلا انداختیم
بیکس و بی همدم و آواره ایم
اللئیم و لیما ز خطاست
تو جهان رحمت و ما شوره زار
بر امید سود نقصان کرده ایم
کو چه سازیم ای خداوند رحیم
درد ما را چاره کن ای چاره ساز
کن دوا این درد بی درمان ما
همچو فرعونی که او دعون شد

باب رحمت بر رخ ما باز کن / جان ما را با ملک انباز کن
دیده حق بین عطا فرما کز آن / بنگریم اسرار وحدت را عیان
ذکر ادعونی تو خود فرموده / استجب را باب ها بگشوده
نیست کار ما بغیر از معذرت / نیست کار تو بغیر از مغفرت
پس دعای خویش را کن مستجاب / دار ما را از دنیای خراب
ای خدا ما بنده زار تو ایم / بنده زار گنهکار تو ایم

فصل چهارم

عجز و الحاح آر بر درگاه حق / دود آهت را رسان بر نه طبق
از معاصی زود استغفار کن / جسم و جان در راه حق ایثار کن
ناامید از رحمت یزدان مباش / روی خود اندر عزا الکتر خراش
ناله سر کن یک جهان پر ناله کن / بعد از آن آفاق را پر لاله کن
رو بخلوت آر در خلوت نشین / سر وحدت در وجود خویش بین
در خلایق جز که قیل و قال نیست / در میانشان مرد صاحب حال نیست
جز که پیر پر دل روشن ضمیر / هر کجا بینی برو پیشش بمیر
پیر باید باطنت انور کند / مس قلبت را بیکدم زر کند
همچو باران کو ببارد در چمن / آورد بار ارغوان و یاسمن

نادی

تا ولیی بر تو نماید رب / هین یقین میدانکه در قعر جحی
هر چه خواهی از ولی میکن طلب / نی ز بوجهل لعین یا بولهب
ذات آمد در صفات الله ولی / گر ندانستی چنین پس احولی
گر ولی ظاهر نگشتی در جهان / ذات حق در پرده بودستی نهان
گر ولی را با خدا دو دیده / چشم احول بین بخود بگزیده
شاهد آرم یکدو بیت از مولوی / تا بیابی نکته‌های معنوی
احول اینجا خویش را بر باد داد / مانده در کثرت چه داند اتحاد
دیده خواهم سبب سوراخ کن / تا سبب را بر کند از بیخ و بن
ای ولی والی والا جناب / دور کن از دیده‌ام پرده حجاب
تا به بینم روی زیبای ترا / آن رخ فرخنده سیمای ترا
ای ضیا بخش مه و خور روی تو / ای معطر گشته مشک از بوی تو
ای جهان جان ولی جان جهان / جان ما را همچو عیسی ده تو جان
تا بسایم بالفرق فرقدان / اندر آیم در مقام لامکان

فصل پنجم

در ولی آثار حق باشد عیان / گر دم او زنده میگردد جهان
آن ولی میدانکه خلاق ودود / گرد موجود از وجودش هر چه بود

آنکه باشد که شانش لافتی است · نقش ما جسمش آیتهای هل اتی است
آنولی میداند از الطاف هو · رطب و یابس را بود آگاه او
آنولی باشد که حق گوید ولی است · ای که شبلی یا که شیخ بو علی است
آنولی از قید زادت کند · اینولی از پنج عبادت کند
چون چنین کردی تو ای نیکو خصال · حق همی گوید تعالی کی تعالی
جسم تو اندم سراسر جان شود · جان ما انوار و با ایمان شود
دیده تو دید حق آید آن زمان · کشف تو کشف حق آید در میان
ناگه ای سلطان خوبان زمن · سر وحدت بینی اندر انجمن
جمله را بینی تو در توحید غرق · تاج کرمناست بر سر تا بفرق
ناگهان بینی تو ای فرخنده سرشت · باغ را آراسته همچون بهشت

فصل ششم

راز گویان سبزه با آب روان · کی تو ما را قوت قوت روان
هیچ دانی اصل ذاتت از کجاست · کشف دانم از صفات کبریاست
نرگس مستانه را دیدم که دوش · سنبلی گفتا بدیگر هم خموش
ناله از لاله آید بگوش · تا ببینم او چه گوید در سروش
ناگهان از سوسن شیرین سخن · این ندا برخاست در صحن چمن

کاندرین عالم بجز الله کیست · در دو عالم غیر وجه الله کیست
هرچه هست اسرار سر وحدت است · یا بقی اندر فنا و کثرت است
یاسمن زان نکتها از هوش شد · ارغوان از بوی او مدهوش شد
نسترن بردار حق حق میزدی · همچو منصور انا الحق میزدی
کاه از قمری در اندم این ندا · کیست غیر از ذات حق در ماسوا
ماسوی الله هرچه هست اندر فناست · آنچه باقی ذات پاک کبریاست
عرعر اندر نعره توحید بود · نعره اش را جمله اشیا می‌شنود
سروها دم میزدند از راستی · که نه‌ید ستیم ما جز راستی
گل به بلبل بود در راز نهفت · رازها میگفت کو ناید بگفت
گر نها در زیر سیمین عذار · این ندا بر خواست آندم آشکار
در جهان یکدیده حق بین میشد · ورنه حق از چشم ما پوشیده شد
حق بود ظاهر چو خورشید جهان · ناید اندر دیده خفاشیان
فردی از مو لا بیاید در نظر · بهر این مطلب بیان نی شکر
حق عیان چون مهر رخشان آمده · حیف کاندر شهر کوران آمده
دیده حق بین نداریم ای کریم · دیده بخشا که خود را بنگریم
رحم کن بر ما ضعیفان ای خدا · رحم کن بر این نحیفان ای خدا

گر بگویم زین نمط تمثالها / مانده در تردید باشی سالها
پس بیا خود را دمی با هوش ساز / قول حق را گوش دار گوش ساز
تا بگویم با تو اسرار نهان / غلغل اندازم باطراف جهان
تا تو آگه گردی از اسرار هو / ظاهر آید بر تو امر استوا
گوش دل واده که خواهم اینزمان / ز اولین خلقت کنم بهرت بیان
خواستم رمزی بگویم از معاد / تا تو کامل گردی و خوش اعتقاد
لیک یاد گفت قدری ای عزیز / ز اولین خلقت که گردی با تمیز
بین چه واقع گشت در اول قدم / تا نباشی آخر از اهل ندم
هوش دار اینجا در میدان الست / بین چها بگذشت در روز الست
خلقت اول چسان فرمود حق / وز کجا پیمانه شان پیمود حق
لیک در بحر دیگر انشا کنم / بلبلم هر دم بشاخی جا کنم
چونکه دارد هر گلی بوئی دگر / چشم نرگس هست بر سوی دگر
هر گلی را در نهان خاصیتی است / هر صفت را از ازل ماهیتی است
وه چه خوش گفته جناب مولوی / در کتاب مثنوی معنوی
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب / بوی گل را از که جوئیم از گلاب
جان فدای گلستان حیدری / هست گلهای چو زر جعفری

جمله عالم عاشق گلزار او / من فدای گرمی بازار او
تا قیامت بوستانش سبز و تر / هست گلهای چو شمس و القمر
خاصه یک گل کو نهان از چشم ماست / من نمیدانم که وصف وجه است
اینقدر دانم وصی و رهبر است / او بمنصب وارث پیغمبر است
شاهباز بزم او ادنی است او / هم ولی والی والا است او
او بود نایب مناب ذو الجلال / حقیقة الاشیاء عما یقال
او بود گنجینه سر احد / صورتش معنی الله الصمد
لم یلد را با و لم یولد اگر / معنی خواهی بدان است وی نگر
بی اب و ام ذات پاکش از ازل / گرد ظاهر لایزال لم یزل
او بود موجود و در جودش جهان / سبز و خرم گشته تا آخر زمان
او به بزم حق بود مسند نشین / خادم درگاه او روح الامین
گرچه غایب از نظرها گشته است / دوستان از حسرت خود کشته است
ز برای چشم بد پنهان شده است / جان ما از غیبتش نالان شده است
ای خدا بنما ظهورش بر ملا / دیده ما را از نورش ده جلا
مقدمش را کن نصیب جان ما / جان فدای مقدم جانان ما
اینکه من عاشق روی ویم / در دو عالم مست جادوی ویم

پس صفات او علت بهر حق — این وجود پاک شه از ما سبق
علت غائی است او بر هر علل — علت باقیت او بر هر ملل
با بهای فیض حق هر دم عیان — کرد و از وی تا ابد ختم البیان
تا اقتضای دهر و چرخ گجمدار — داد حق از بهر شان غیبت قرار
تا که ابد نیک و بد زان التیام — ممتحن زان امتحان خاصان ز عام
بیجهات و بی سبب خلاق فرد — چون خودی اندر صفت ایجاد کرد
همچو خویش او را نبسته از خلل — کرد موجود آنچه او بدا از ازل
ز عدم چون ذاتش آمد در ظهور — بابت طلب آمد او حق را ظهور
بیحد از حد آمد و بی کم و کیف — این مثل در حق منکر همچو سیف
بهر او حدی و محدودی نبود — زانکه از وی پیش موجودی نبود
تا شود حدی و محدودی عیان — بعد از آن آید به افهام و بیان
حد و محدود از وی آمد در وجود — بعد کم و کیف و اوصاف آنچه بود
پس مبرا ذات او از کثرت است — گرچه کثرت ظاهر از آن فطرت است
معنی کثرت بود مر غیر را — دست بردار ای حکیم از ذات هو
ذات هو بیرون بود از گفتگو — گو بگو رو ممکنا خود را بجو
این صفت هر چند اوصاف نبی است — این ولی هم نور ز الطاف نبی است

بار الها حق آن عالیجناب — کن تو پر دین را ز خداش حساب
قسمتش کن یک زمان اندر زمان — ای خداوند زمین و آسمان
بنگر در حسار نیکویش بخواب — ختم شد والله اعلم بالصواب

قصیده در نعت خاتم انبیا

چه در بدو خلقت خدای احد — خداییش را خواست ظاهر کند
ز نورش عیان نقطه ساخته — جهان را از آن نقطه پرداخته
ز جا خواست آن نقطه با وجود — کند حمد خلاق با فضل و جود
الف زان پدیدار شد ناگهان — که باشد الف اول داستان
چه از بهر تعظیم خم قد نمود — از آن خم شدن جای احمد نمود
چه در خم شدن کرد قدری درنگ — شد آن میم احمد ولی حلقه تنگ
چه بر خواست زان خم برفتار شد — وز آن دال احمد پدیدار شد
چه آراست آن نقطه خود را چنین — جهان آفرین گفت صد آفرین
وز آن پس بفرمود حی ودود — در اوصاف آن سید با جود
همین قسم تعظیم گردید خاص — برای تو و هست اختصاص
حبیب منی مفخر کاینات — خطیب منی بر همه ممکنات
توئی عقل اول در اول وجود — توئی نقش اول ز نقش ودود

بزرم خدائی تو مسندنشین ‌‌ بجام محبت توئی هم قرین

زخلقت تودان اولین خلقتی ‌‌ برجعت تودان اولین رجعتی

طفیل وجود است از بدو ام ‌‌ توائی ایخداوند برزید و عمر

وجود تو از نور خود ساختم ‌‌ وزان شور در عالم انداختم

ترا نام نامیت احمد بود ‌‌ نشان مهرت از دست سرمد بود

کلام الله از نطقت آید پدید ‌‌ بمعراج جسم تو خواهد رسید

کمیت جلالت ترا داده ام ‌‌ فصاحت بلفظ تو بنهاده ام

توئی مخزن سر مکنون من ‌‌ توئی شاهد روی گلگون من

گل وحدت انجام راد منست ‌‌ خزاین کل بکلک از قلم زرست

بحرف تهجی احمد آمد چهار ‌‌ از آنجا بعالم شده آشکار

سه حرف از آن زد خدای کریم ‌‌ نمود از ید قدرت آزاد و نیم

به میمش بپرداخت حی ودود ‌‌ که آن نقطه قابل بقسمت نبود

به میمش بدی قدر پیغمبری ‌‌ نبی از ولی دارد این برتری

همین میم هم شرح بسیار داشت ‌‌ زفهمیدنش عقل انکار داشت

بیان کردنش با چه و چون شود ‌‌ ولی مطلب از دست بیرون شود

پس از نقش احمد خدای ودود ‌‌ از آن نقطه نقشی جلی تر نمود

قصیده در نعت خاتم الاوصیا

مغنی بیا نغمه ساز کن ‌‌ سر قصهٔ شاه دین باز کن

مغنی بزن نغمه با سرود ‌‌ که آید ولی الله اندر وجود

مغنی بزن لحن داود زود ‌‌ که از پرده آمد برون هرچه بود

بده ساقی از جام وحدت کمی ‌‌ که دیگر بعالم ندارم غمی

کسی را که ساقیش حیدر بود ‌‌ چه اندیشه اش روز محشر بود

علی از عدم گر نگشتی وجود ‌‌ خدائی حق هیچ ظاهر نبود

چو حق خلقت حق نمود آشکار ‌‌ بگفتا که حق شد بمرکز قرار

ثنا نش خداوند با فضل وجود ‌‌ در آن لحظه فرمود با صد درود

ولی منی ای شه محترم ‌‌ وصی بلا فصل پیغمبرم

توئی لوح محفوظ و محفوظ لوح ‌‌ که داده بر آن لوح کلک تو روح

برازنده افسر لا فتی ‌‌ طرازنده دیهیم از هل اتی

ز انگشت تو ظاهر آید قلم ‌‌ وزان سرنوشت جهان شد رقم

بسازم برای نشیمت عرش ‌‌ طرازم پس از دی در آن لحظه فرش

یکی کرسی زر نهم اندرش ‌‌ نشانم ترا از کرم بر سرش

بسازم حجابات را از حیات ‌‌ وزان پس مقامات را از صفات

کنم خلق بهر تو کرّ و بیان ‌‌ که کس نشنود از بیانشان بیان

همه صنعت و صنعت جمال تو بس / همه هست و هست از وصال تو بس
چو موسی بخواهد پدید آمدنش / کمی از جمال تو بنمایمش
عیان ذره سازم از نور تن / که گردد جهان جمله مقهور تن
کنم خلق بهر جلالت ملک / ز گرد جلالت برآرم فلک
سماواتیان جملگی بنده ات / و هم عرش از نور رخنده ات
ز عکس جمالت بسازم نعیم / ز قهرت برآرم شراره جحیم
هرای نعیم نسیمی ز کوت / معطر تر از مشک اذفر بوت
شرار جحیمم بود قهر حوت / شراب طهور از عرقهای روت
بجنات و دوزخ تو قسام و بس / که این رتبه افزون نشد هیچکس
بدان ساقی حوض کوثر توئی / یقین دانکه مهر پیمبر توئی
چه خواهی کنی سرنگون لات را / نهی جای دستم کف پات را
ز نعل سمندت چه عکسی بدر / شود زان کنم خلقت ماه و خور
ز بهر شناسائیم ای جمیل / تو بدهی بجبریل پند جلیل
وزان پس کند از تو اخذ کلام / برد نزد پیغمبر نیک نام
ز نور تو ظاهر شود انبیا / پس آنگاه زان خلقت اولیا
از آنخلق سازیم خلق دگر / وزان خلق هم خلقت بشر

تسلسل

تسلسل بود تا بروز قیام / درین آفرینش بوجه تمام
صفات تراجملگی مظهره / که بر عالمی هر یکی دلبرند
بذات شریفت کسی پی نبرد / بجز ما و پیغمبر ما نخورد
ولیکن صفاتت چو پیدا شود / به بعضی برا این هویدا شود
از آنجمله مخلوق اشیا کنم / عدم از وجود تو احیا کنم
همه شاهد روی نیکوی تو / معطر همه از بوی گیسوی تو
بود ذکر ایشان ز پیر و جوان / که مائیم زین زمین و زمان
همین فخر ما را بس است ای کریم / که مظهر الله را مظهریم
کنم طاعتت عرضه بر ممکنات / که آن فرض گردید بر کاینات
هر آنکس قبول ولایت کند / اطاعت تشریف رایت کند
بوی خلعتی از جلالت دهم / نجات از جمیع ضلالت دهم
سر افراز از کونین سازم ورا / چو بدر منور بهر دو سرا
هر آنکس که منکر شد از روی جهل / چو بوجهل رفت او سوی جهل
بوی کسوتی از شقاوت دهم / ز تلخی بکامش حلاوت دهم
ز ستیش قعر جحیمم بقهر / قرار مقرش بود چند دهر
بموجود یکسر چنین فرض کن / تو ای والی مملکتهای کن

بلطف

بلطف گشت خلق سنا زم جهان — پس از وی توئی جمله را میزبان
ز شعر تو کردی در آدم که خواست — بگفتم ملک طین آدم بساخت
چو آمیختن اندک اندک تمام — شد آنگیشتا زا تو دادی قوام
قوام جهان از وجود تو شد — وظیفه خور خوان جود تو شد
هر آنکس که موجود شد از عدم — بر ایشان تو شاهی و صاحب علم
تو فرمان دهی از ازل تا ابد — بمخلوق جملا تو بدهی مدد
حیات و مماتش بدست تو شد — قضا و قدر تیر شصت تو شد
بوقت اراده اراد اللهی — بوقت افاده افاد اللهی
بوقت مشیت مشیت شما — بوقت حقیقت حقیقت چو ما
بوقت قضا در قضاء منی — بوقت رضا در رضای منی
بوقت قدر تیر شصت منی — یقین بنده چیر دست منی
بحکم سراسر تقاضا شدی — بر این بعث دفتر تو مضا شدی
بدست تو باشد زمام اجل — باذن تو گشته است صاحب عمل
کتاب مرا کاتش دست تست — یقین دان که این رتبه پیوست تست
ازین باعث چیرست نظم جهان — توئی عین بی عین ای جان جان

الهی بحق شهنشاه دین
گشا بهر دین تو راه یقین

بسم الله

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده در نعت خاتم انبیا صلوات الله در حین راه سفر که عرض شد

ای جوهر لطیف که حق را تو مظهری — هم مظهری و هم تو خداوند مظهری
ذات مقدست چه نمود آشکار حق — دادت پیمبری و چه نیکو پیمبری
بر شانه تو مهر نبوت نهاد و گفت — بر ممکنات جمله تو شاهی و سروری
در عالم وجود توئی واجب الوجود — در بحر لطف هم تو فسروزنده گوهری
گوهر چه گوهری که ز نور مصورت — گشته جهان تیره چو خورشید انوری
ای آنکه حق بشان تو فرموده در ازل — ما را تو دلبری و لی طرفه دلبری

ای سایه

ای شاهدی که شاهدوران ثنایت — اقرار کرده شاهد خلاق اکبری
بر مسند جلال خدائی توئی و بس — مسند نشین و بلکه جهاندار داوری
ای سیدی که سید کونیت خوانده حق — وی سروری که بر همه آفاق سروری
عالم توئی بعالم امکان و هم بکون — زانرو که هست نزد تو شی محقری
موجود گشته بهر وجود تو کاینات — داده دست حیات بهر جسم لاغری
ای آنکسی که لطف عمیم تو کرده است — ذرات را بعالم در ذره پروری
پیغمبران اگرچه بدند از ترشحت — نسبت بتو چو قطره تو دریای اخضری
ظاهر شده است عالم امکان ز نور تو — لیکن چه ذو الجلال تو در پرده اندری
گر گویمت خدائی لیکن تر از آنک — اولی تکدر است و تو کاهی مکدری
از دست ظالمان جفا جو که کرده غصب — حق ولیت از ره از ره جور و ستمگری
لیکن ملک چو دید جمال مطهرت — روز الست گفته خداوند اکبری
اقرار کرده بدی خود به بندگیت — کسرا چه حد که گفت که از حق تو کمتری
ظاهر بصورت بشریت شدی بخلق — لیکن بشر نه تو ندانم چه مظهری
حق داند و علی تو چه ذات مقدسی — از درک اصل ذات تو عقل بشر بری
تو با علی و یازده اولاد اطهرش — هستید نفس واحده جسم مطهری
اخرس شوند و لاشی محض عالم وجود — فرش جلال اگر تو بعالم نگستری

ای جسم

ای جسم پاک سید لولاک و لو کشف — بادا فدات جان جهان جمله یکسری
نشناخت حق حرمت تو هر که در جهان — در حق تو نمود جفا و ستمگری
ای آنکه گفت خالق عالم بشان تو — عالم تمام جرم و تو گوگرد احمری
تو باغبان عالم امکانی و ولی — در باغ دین حق تو چو سرو و صنوبری
رفرف سوار رفعت لو من عرف توئی — در بارگاه قدس تو با حق محضوری
جائی قدم گذارده تو که هیچ که — نگذاشته است غیر علی پای دیگری
زانخواستت خدای بمعراج بهر آنکه — گیرد ز خاک نعلت عرشش زیوری
از بهر تازه کردن میثاق و عهد هم — بود است و هست بلکه روایات دیگری
نزدیک حق شدی تو چنانکه که فاصله — قوسین و قاب بود نداری تو منکری
معراج کرده حق بتو ظاهر برای آنکه — دانند خلق جمله ز مخلوق برتری
لیکن چه برتری که خداوند برتری — هستی بممکنات تو شاه غضنفری
نسبت بخلق شأن تو شأن خدا بود — نسبت بحق بقول خود از ذره کمتری
ای خلقت شریف ندانم چه خلقتی — وی جوهر لطیف ندانم چه جوهری
خلقت چه خلقتی که خداوند خلقتی — جوهر چه جوهری که خداوند جوهری
دانم همینقدر که خدا را پیمبری — مخلوق را تو سرور و سالار و رهبری
آن سروری تو گر همه آفاق سربسر — مداح گر شوند و بگویند دفتری

دفتر

دفترچه دفتری که به پهنای سپهر | لیکن نگفته اند ز بسیار کمتری
هر کس که در مدیح تو مدحی بیان نمود | مدح تو نیست کرده بفهمش سپردری
ای آنکه اولین قدم قدر تست عرش | وز عرش هم هزارها فزون تو برتری
در مجلسیکه جمع در آیند انبیا | بر جملگی وجود تو دارد مصدّری
قدر ترا خدای شناسا ستا مدح تو | بردی سزاست آنکه خدا را تو دلبری
تو بحر رحمتی و محیطی بعالمین | کس را چه حد بجز مدحیت شناوری
در مدح تو کسی نتواند که دم زند | جبریل گر زند دم سوزد و را پری
در عهد دولت شه جمجاه جم خدم | شاه زمانه ناصر دین پیمبری
روی زمین تمام ز لطفش چو گلستان | شیر فلک ستره کند مهر مادری
شاهیکه کرده کسب ضیا از رخ نکوش | در صفحه چهارم خورشید خاوری
سنش جوان و بخت جوانست و عقل پیر | عمرش هزارها و درین حج چنبری
شاهیکه صولتش جگر شیر آب کرد | وز هیبتش پلنگ گریزان ز کشوری
شاهنشهی که میر اتابک دلیل اوست | زین افتخار کرده بکیوان تفاخری
میریکه در فضیلت فضلش شده ست گنگ | بوزرجمهر و آصف و شیخ شبستری
میریکه از طبیعت طبعش جهان پیر | گشته جوان چو تازه جوانان کشمری
میریکه در جلالت شانش بروزگار | بر سینهٔ فلک بود ش داغ چاکری

یا رب

یا رب بحق قائم آل محمّدی | پاینده دار شان تو چو دین پیمبری
توفیق حج و عمره عطا کرد از کرم | خلاق بنده پرور از بنده پروری
شصت و سه بود بعد هزار و دویست سال | کاین ذره شد مشرف قبر پیمبری
من از کجا و خانهٔ حق ای عجب این.. | گر لطف حق نبود مرا یار و یاوری
وارد شدم بصحن سرائیکه گوییا | معمارش نموده خدا یا که حیدری
آبش چو سلسبیل و لیکن چو سلسبیل | خاکش عبیر بود و یا آنکه عنبری
صحن و سراچه صحن و سرائیکه هشت خلد | روشن ز عکس روی شده گر ز نیک اختری
دیدم در آن هزار فزون آبها روان | آبی چه آب بلکه به از آب کوثری
بقعهٔ مبارک چون چشم او شاد | گفتم هزار بار تو از عرش بهتری
رفتم بخاک و سجده نمودم بذوق و شوق | چون خواستم ز جای شدم حال دیگری
ترکیب بقعه بود ز ترکیب نه سپهر | در ارتفاع داشت ز افلاک برتری
رفتم بعجز تا که رسیدم در حرم | دیدم حرم حرم چه حرم خلد انوری
کردم سلام چون خواستم اذن دخول پس | جائی شدم که عقل ببیند جهت لنگری
گفتم بعقل جاهل کای پیر روزگار | بهر چه مکث کرده درین پست محضری
برخیز داند را تو اندر حریم حق | معراج کن بحق تو درین عرش اعظمی
گفتا که رو تو جایکه من همین بود | زین بیشتر گر آیم سوزد مرا پری

گفتم

گفتم که اولین قدم است این اقامت — چندین هزار مانده چرا زار مضطری
گفتا به بخشش عقل همین قدر راه داشت — رو عشق عقل سوز تو اینجا مظفری
گشتم براق تیز تک عشق را بیار — تازاندم آنچنانکه تو گفتی چو صرصری
تا که بماند نیمره او هم بصد تعب — گفتا برو که نیست دگر با تو همسری
گفتم چرا چه باک که بمقصد رسیم تا — بینم روی و دست چو جام سکندری
گفتا مقام عشق همینجای بود و بس — زین پس مقام بیخودیست هرچه بگذری
قدری تحیرانه شدم من ز بعد عشق — تا آنکه رفته رفته رسیدم بکیدری
دانی چه در دری که در خانه خدای — بود از قرار نالشش گر نیک بنگری
دیدم حجابها و پس هر حجب حجب — در هر حجب هزار مقامهای دیگری
دیدم مقامها که ندیدست هیچکس — اندر جهان نباشد از آنجای خوشتری
گشتم ز خویش بیخود و رفتم بصد شتاب — در بیخودی رسانده خود را بمقبری
مقبر چه مقبری که در او بود نور حق — مقبر چه مقبری که پر از مشک اذفری
نزدیک مرقدش شدم آنقدر کو بحق — نزدیک گشته بو بمعراج ظاهری
برگرد مرقدش دو ضریحی ز سیم خام — دیدم کشیده بود بسقف معنبری
قندیلهای نور پر از نور سرمدی — آویز گشته بود چو یاقوت احمری
دیدم مقام حضرت جبریل را که او — نازل شدی بخدمت او همچو چاکری

یک منبری

یک منبری ز مرمر دیدم بگوشه‌ای — کاندر جهان ندیده کسی همچو منبری
قندیل وار کوکب مرصع بهر طرف — آویز گشته دیدم از زر جعفری
دیدم مقام تربت زهرا که گفته بود — در شان او خدای که ناموس اکبری
کردم زیارت همگی را بصد نیاز — بعدش وداع کردم با دیدهٔ تری
گفتم بعجز و ناله بآن شهسوار دین — کای منبع سخا بنما بنده پروری

پروین بجا بکرسی درگاهت آمده
دارد امید چشم شفاعت که بنگری

قصیده در نعت خاتم اوصیا صلوات الله

ای ذات تو بر مسند ایجاد وجود آیات — وی از صفت گشته عیان جمله ظهورات
جاری بود از دست تو ایادیت خداوند — هر لحظه بموجود عدم کل فیوضات
یکجلوه ز رخ کردی جمعی بخدائیت — اقرار نمودند در اینکه ز مکافات
گر جلوهٔ دیگر بنمائی چو شوی تو — ای جلوهٔ حق جلوه نما از رخ زیبات
گر خالق یکتا ز ره مصلحت خاص — اوصاف تو اندر نبی آورد بصافات
آن وصف نه بل نفی صفاتست معنی — گر چه صفتی از تو بود عالم ذرات
در آیه دیگر مثل مثل بشر را — در حق شما کرده بیان وجه بالذات
تفسیر در این نفی بود مثل و الا — از قاعده بیرون بود کل مثالات

زان کر

زان گرکه مشبه ز شتبه بشن اقوی
بنود برو حسن تجلی ز کلامات

پس حق ممیز که تمیزی صفت اوست
در جمله مقامات بنود هست مراعات

در شکل بشر آمده اندر نظر اما
بودید حقیقت همگی غیب غیوبات

بر غیب کس آگه نشود غیر خداوند
این نکته بپایانش بعوالم شده اثبات

با نص صحیحی که بود ثابت و محکم
از قول رسولان همه برهین و دلیلات

هرگز بجهان عکس بعاکس نرسید است
اینمسئله واضح شده چون عکس مرآت

وصف تو در اوصاف وجودت نگنجد
هرچند برند از حد تقریر بیانات

خواهم که ز تو مطلع دیگر بسرایم
در مدح تو ای نایب حق قاضی حاجات

ای زلف تو لرزنده گهی بهر کرامات
که بر رخ زیبای تو حیران شده گه مات

افسرده شود گاه چو افعی ز بر دست
پیچیده شود گاه چو ثعبان بر حرارات

افعی ز لب آورده برون آه شربار
وین تیر زخشند در زنده حیات

ثعبان بزبان لابه گشاده که دیگاه
وی نازکنان خفته به بستر او سیمات

مولود شریعت چه عیان گشت بعالم
عالم ز قدومت شده چون روضه جنات

گشتی چه درون حرم حق متولد
با حضرت حق خانه خدا نیست شده اثبات

محرم بحریم حرمش آمد از بدو
زان باب از آن خانه برون شد بقدر عنایات

آندم که وجود آمدی از فاطمه آمد
ساقط قلم از ضبط تکالیف وجودات

بخشید خدا بهر نثار قدم تو
آنقدر گنهکار که ناید بخیالات

فرمود که زیور بنما خازن جنت
جنات مرا از حلل و عطر و عبیرات

طوبی چه شنید این خبر از خالق چون
بالید چنان کز زبر عرش برون تافت

ارواح مکرم همگی خرم و دلشاد
در عالم اعلی شده با اهل سموات

آندم که جمالی ز تقاضا بنمودی
بر دیده ممکن ز ره لطف و کرامات

منظور از آن دیدن حق بود و الا
بالاتر از اینکه در آئی بعیونات

ذاتت چه خداوند مبرا ز صفاتست
هرچند که یک وصف تو بر خلق بود ذات

در نام تو همنام خدا آمده لیکن
این وصف ز هستی برتر از رتبه اعلات

ای حضرت مولی علی عالی اعلی
از دیده ما دور نما کل حجابات

تا انگه به چشم بصفا آن رخ نیکوت
فانی چه حسد آیدم و گردد همه محوات

سوزنده شود بعد وجودم همه از تو
کهسر ز ملامت بری از آفت آفات

پروین تمنای چنین مرتبه و جاه
گر دست بیان از کرم لطف تو اثبات

از شوق مدیحت زغشش قافیه سنجی
بیرون شده عفوش بکن ای سرحد آیات

ایضاً قصیده در مدح خاتم انبیا صلوات الله

هزاران حمد بیحد بر خدای خالق اکبر   که بی‌مثل است و بی‌مانند خلاق جهان آور

درود بیعدد بر سالکان بزم دادی   خصوصاً احمد محمود آن سالار دین پرور

پس از نعت نبی سازم بیان اوصاف شاهی را   که جبریلش بدی دربان و اسرافیلش فرمانبر

شهنشاهی که گر ظاهر نگشتی در جهان ذاتش   نهان بودی بعالم حق و ملک و قدر پیغمبر

چه ظاهر گشت اوصاف خدائی جمله ظاهر شد   نمود از جاگری قدر نبی را در جهان ظاهر

وجودش واجب آمد بر وجود ممکن واجب   که آمد در وجود از جمله موجود اولین مصدر

بود نفس مشیت با اراده امر والا   ز جودش گشته موجود عالم امکان پر زیور

قضاها جاری ز دست او شود با قدر تقدیری   که فرماید بحکم خالق الخلاق بحر و بر

اجل امر است کز قضای او گردید با قدرت   وگرنه تا قیامت زنده بودی در عمل مضطر

نوشت او سر نوشت عالم امکان با اول   که عالم گشته بود از بدو خلقت تا الا آخر

بدان اسم بیان فرمود در بعضی با امر حق   ولی بنوشت در لوحی که بود آن در یمین دفتر

ز اول خلقت آمد علت غائی بهر اشیا   دو پر آسا مدبر گشته بر عالم ز خشک و تر

ز انفاس نفیسش کرده بر مخلوق جان بخشی   رساند از امر او میکال روزیها بایشان بر

شقی از وی شقی گردید اندر عالم امکان   سعید از وی سعید آمد معنبر بوی خوش منظر

بشان او حدیث بطن ام امهات آمد   از آن زو کو بدی مام و پدر با کل اکبر

وجود خیر و شر موجود گردد از وجود او   که بر اخیار آمد خیر و بر اشرار کلا شر

بود این معنی ختم علی بر قلب و بر سمعی   نه قدرش جمله دیدند و با مرش گشته کل منکر

بدیده ممکنات آمد وجودش بین بهر آن   که حق عین الیقین آید بممکن جمله سر تا سر

والا دید حق ممکن بود از دیده ممکن   که جسمش برتر از روح انبیا بود است بل برتر

کجی مخلوق را یارای دید اینچنان جسمی   که گردد منکشف از دیدن او خسرو خاور

بتوصیف صفاتش گشته مخلوقات کل اخرس   که حق فرمود نشناسد ورا جز من و پیغمبر

نظام خطه امکان شد از او تا غلام او   قوام زمره امکان از او بر پاست تا محشر

ز لطفش یافت نور دوری وزان در نخله غبرا   ز قهرش آدم آمد سالها گریان چو ابر تر

ز عشقش عاشقان در بدو خلقت مست لا یعقل   ز بحر خشم و جهل و بیتان شد متصل بر در

فروزان از جمال دلفروزش خطه ممکن   بود مداح بمدح جانفزایش حضرت داور

معظم از جلال و رفعتش شد عرش و ام کرسی   درخشان ماه و خور از پرتوش گنبد اخضر

بمیزان کمالش کاملان دهر ابجد خوان   بدیوان فضایلش فاضلان گشتند کور و کر

مکمل از کمالش کاملان گشتند در عالم   مصلح از صلاحش صالحان تا بر لب کوثر

چه از دریای وحدت گشت ظاهر اندر آنجا   بپهنائیش تصدیق حق گردید مستظهر

رموز جمله عالم بود رمزی ز اسرارش   فنون هر فنی باشد ز مکنونات آن سرور

بود نفس مشیت نزد اهل حکمت آن مولا   ولیکن نزد عارف کو نیا قدرت بالا تر

خدایش ناخدا خواندند از ازل بر زورق امکان   نمود از بهر آن زورق وجود اقدسش لنگر

ولی هستیش از ذات است و هست باقی
نه در دستگاه و در بیم عام اسلم و کافر

چنان شیئی فنا نیست شود اندر عبودیت
که تا که ربوبیت رسید آن شاه دین پرور

وز آن پس صنعت خلاقی از بهر وجود او
رسید از عالم بالا بصد اکرام صد گوهر

وجود آورد اندر عدم موجود نابودی
که اندر حصر ناید وصف آن تا عالم دیگر

جهانبان گشت آن دم بر جهان جمله امکان
سخن ز انگشت بر تکوین ممکن در جواب در

بهر عالم که آمد خلق او زد راز این سر
بدی ولیک بودی متعبد او ما و رهبر

که تا تکمیل سبب زد خلق را بر طاعت یزدان
ولی بر قیضای هر عوالم صورتی ظاهر

نمودی ما که سخت دلیل امر کن آید
ولا اجبر لازم بود در فعال خیر و شر

بهر عالم نمودی خویش را تا عالم ناسوت
وز آنجا ظاهر آمد شکل آدم نه فلک منظر

بعجز و لابه گفتی مفتقر در فنا مخلوق را اکثر
بخواندی سوی حق کشتی سوار آن امر

خزاین گر نمود خلق گی تکمیل نمودندی
به تکلیف خدا آیین احمد حضرت حیدر

برای مصلحت بد عجز و فقر و ذلت ایشان
که ممکن واجب ایشان اند اندرین محضر

ولایت شان او ولی زین بد در همه عالم
که عجز آرند چون مخلوق نادان نیز و دیگر

قصیده در نعت صدیقه طاهره صلوات الله علیها

ای صبح ازل عکسی از آن روی منور
وی شام ابد تیره از آن زلف معنبر

در نرگس

در نرگس فتان تو بس فتنه که مشحون
در سنبل ریحان تو آفاق معطر

زلفت اگر آشفته شود شیفته عالم
ور جمع بجمع آیند در حلقه زلفت در

مکنون خم زلف تو اسرار خداوند
آنقدر که از مصدر امکان شده صادر

مدیون خم زلف تو خلاق جهاندار
در امر قضا هر چه نماینده مقدر

تا آنکه شود جاری از آمد ست تقدیر بار
ایدست خدا نفس ولی جسم مطهر

ثعبان سر زلف تو که افعی خونخوار
که نافه تر تیر اعظم بود دوش بر

بر معجز موسی ز عصا آنچه رسیده است
از لطف سر زلف تو تو و انچه صادر

منظور ز مقصد بود آن مقصد الهی
گر بد و خداوند نماید مقتدر

در مصدر اگر سر خط استاد نباشد
هرگز نتواند که کند نقش مصور

پس سر خط استاد بیان مهر جلاله
خورد است ظهورش بجهان گفت پیمبر

ای نقش وجود از نقش تو هویدا
وی نفس و یقین شده از نفس تو ظاهر

آنقدر صحیح آمده این نوجه به تفصیل
گر حسن تش افتاده برون دیده بشکر

آنقدر وجیه آمده و جهت که بعالم
ذرات ز یکذره و حسنت شده ظاهر

آنقدر جلیل آمده قدرت که ز نان
ناموس خدا بود و دویم منت پیمبر

در رتبه سیم اگر اظهار نمایم
باید بشود رتبه او لات مکرر

لا کی نه بقسمی که بود ثابت بالذات
بل بالعرض این امر و بالذات ولی اکبر

نسبت

نسبت بخدا داده علی آمده ممکن / لیکن بوجودات بدی واجب داور
گر شبهه خداوند عیان نامدی اندر دو / گوئی بنده از بهر تو ای رهبر ازهر
تکمیل تو مجبولی و مهجوری و دولت / افسردگی و قهر دگر ضد عشر
زان بعد طنابیکه زده اینک ... / انداخته بر گردن آن شافع محشر
کر غصه آن صدمه عظامت ز عینین / بر روی چو مه ریخته هر دم دو صد اخگر

پروین ز تو دارد بخدا چشم شفاعت / محروم مسازش بحق ساقی کوثر

قصیده در مدح حضرت امام حسن صلوات الله علیه

هر که در حلقه زلف تو گرفتار نشد / دل سودازده اش محرم اسرار نشد
سر مکون زلف تو کاو بحثه از بند فیض / سر مکون دید بتا ریش گرفتار نشد
گرد رخسار تو هر کس ننماید طواف / در سر کوی صفا منکر زنار نشد
گرچه با هروله گرد و بسوی مروه روان / واقف از معنی آن ز قدم و رفتار نشد
از منا گرچه وزان بعد رود در عرفات / عارف از آن سر و آن کوی در بار نشد
خال همچون حجرت هر که نبوسید بمهر / آگه از مقصد تحقیق بر کار نشد
چشم بیمار تو شد علت بیماری دل / پیداست آنکه ور این مرحله بیمار نشد
تیر مژگان تو از صفحه امکان بگذشت / سخت دل آنکه چو منصور سر دار نشد

بر سر تیر فنا جز هدف تیر بلا / جان من در دو دوای دل افکار نشد
روی نیکوی تو دیباچه صبح ازلست / آنچنانیکه از آن شام پدیدار نشد
قد موزون تو آمد علم اسم الله / خارجی را بجهان قسمت دیدار نشد
حسنت آنقدر حسن افتاد در عالم ذر / که جز آن مصدر بر مظهر دادار نشد
هر که یکذره ترا دید چنان رفت ز هوش / که ازل تا با بد لحظه هشیار نشد
شرط تکمیل تو صلح آمد در عالم کون / زین همه چه خوش اغیار خبردار نشد
ایکه فرمانبر و فرمانده خلاق ودود / جز تو در مصدر آنجا دمود ... نشد
اصلح از جنگ برای تو بدی صلح ولی / حیف صد حیف که اثبات بدادار نشد
علل اربعه را علت غائی ز ازل / نزد اخیار در این مسئله انکار نشد
منکر از منکر این امر شود نیست عجب / زانکه در عالم ذر بر سر اقرار نشد
نخل و زر ید بن نا بتر ... / در نه عذریش که مسموع بد اظهار نشد
ایکه دیو بکه بفرمان تو بنوشت قلم / آنچه بایست بتقسیم که خطا کار نشد
فعل ممکن همه بنوشتی از وکه قبول / کرده بودند جو سهو در انکار نشد
نیک و بد هر چه بداد ید بموضوع نقش / بار تکلیف عدالت بجز این بار نشد
بعد ز آن داده بدد در عمل حسن و قبیح / غیر از این گر بود او فاعل مختار نشد
از ان اعداد وجود است بتاثیر عمل / بجز از سلسله عترت اطهار نشد

فیض بر جزء داد هم رسد از شبد کل … جزء بر کل زبد و نیک مددکار شد

زهر اگر کارگر جسم شما شد بخدا … اذن فحوی شما داشت که بیکار شد

گر ز تأثیر فنا شد اشیا در چنین عمل … فاعلش مدعی آید که چنین کار شد

من بشدم فاعل مختار در افعال چرا … فعل من از اثر هستاد بکردار شد

پس بیاید بدهید از کج افعال عباد … راحت آید که چنین جبر ز جبار شد

ختم پروین بنما مدح دُرربار حسن
که جهان چرخ او مظهر انوار شد

قصیده در مدح حضرت امام حسین صلوات الله علیه

باز دلبر نوع دیگر دلبری خواهد کند … همچو صانع در جهان صنعتگری خواهد کند

بعد جد و باب اندر عالم کون و فساد … معدلت آسا چو داور داوری خواهد کند

ز آفتاب روشنش اظهار رب العالمین … چون ازل بر خلق ذره پروری خواهد کند

زد و چنبر زلف مشکین وشش اندر کنج حسن … خسته دارد کار عالم چنبری خواهد کند

زد و شهلای نرگس جادو وشش عابد فریب … دفع سحر ساحران بل ساحری خواهد کند

تیر مژگانش منفی ماهیت از ریب … گرچه منکرانه را اینجا هنرگری خواهد کند

تیغ ابرو کیش چنانچو نهار بریزد در جهان … کافران را کافری با کافری خواهد کند

پشتها از گشتهها از دو تو گرد کار … کار حیدر با گروه خیبری خواهد کند

آنقدر محشش بلند آمد بقدر و منزلت … تا که بر قطب نبوت محوری خواهد کند

تیغ آذربار خونریزش بهنگام مصاف … سر بسر روی زمین را آذری خواهد کند

از تکاپوی مرکب صرصر نژادش شیر چرخ … با تملق تا ابد روبهگری خواهد کند

آتش قهرش بهر جائیکه گردد شعلهور … لطف حق بی اذن زانجا قهری خواهد کند

مصدر ایجاد آمد مصطفی لیکن ز حق … چون مصدر مصدر امکان مصدری خواهد کند

بهر جانبازی به راه دوست در دشت بلا … چهره از خون شهیدان احمری خواهد کند

تا که دین احمدی اندر جهان گیرد قرار … کافران را سر بسر از جان بری خواهد کند

بعد از آن سازد فدا نوباوگان مصطفی … بوالعجب کاری بعین سروری خواهد کند

بهر اثبات عبودیت بدر ظلمت سرا … حلق تسلیم بپای خود را خنجری خواهد کند

راس انورش بنوک نیزه آید همرهنگ … ظاهر اظهار را با حق مظهری خواهد کند

عابد بیمش را به بند دهند بر بازو بعد … سر تسلیم و رضا را اظهری خواهد کند

زینبش را گر شد بی پرده از زر حجاب … دفع حجت را چنین در مضطری خواهد کند

اهل بیتش را اسیر کوفیان بد نهاد … امر واجب را ممکن بکسری خواهد کند

طبع موزونی که پروین دارد از الطاف اوست
زان مناسب بر طبایع برتری خواهد کند

قصیده در مدح سید سجاد صلوات الله علیه

ای نور خدا آیت حق حق محتشم	وی از همه موجود وجود تو مقدم
انقدر که ز حق سنتین آمدی اصغر	لیکن بوجود است تو را اکبر و اعظم
ای زلف تو سر سلسله سلسله مویان	وی لعل گهربار تو شد چشمه زمزم
در سلسله زلف تو دلهای پریشان	آویخته و ریخته چون کرکس طارم
ای روی تو سرمایه ایجاد وجودات	وی موی تو سررشته ارواح مکرم
در صورت اگر آمدی از نسل حسین	در معنی از ایشان چو خدائی تو معظم
یک نعمت از خوان نعیم روزی ممکن	یک بخشش از کان کرم نعمت عالم
یکذره ز نور رخت ای شاه دو پا	ذرات عیان ساخت چو حق حضرت خاتم
تکلیف الستی ز خداوند بر ایشان	بنموده و بگرفته جوابات مسلم
زان بعد بتصدیق نبوت و ولایت	اقرار گرفتی تو دلا واضح و مبهم
تا آنکه تمامی ز شما مختلف احوال	گشتند بتقسیم که بودند دو با هم
از لطف عمیم تو سعیدان همه در خلد	وز قهر عظیم تو شقی قعر جهنم
تفصیل از آن داده خداوند جهان را	تا آنکه کند وصف جمال تو مترجم
نام تو چه بیجا ز اعداد برآورد	آندم که حروفات تهجی زده بر هم
بابای حقیقی که براندند ز خلدش	از بابت یاد کش خرا حضرت آدم
در رتبه چنانند که مسجود وجودات	واقع شده ای بعد نبی سرور عالم

بنمود تحیر ز چنین مرتبه و جاه	تا در طمع خام فتاد آن ده مظلم
تفصیل حکایات وی از بدو ازلی حتم	کرده است خداوند مگر زنیمایم
تکمیل تو ز نخچیر جفا بود و اسیری	کز قوم جفا پیشه کشیدی دمادم
از کرب و بلا تا بتن تب دار الشام	رفتید بقید همه در حالت ماتم
تا نزد یزید آن سگ بدکیش زناکار	حجت بشود ختم و جزایش برسد هم

پروین بنما چشم تو این شرح گهربار
کز طبع سلیم تو جهانی شده خرم

قصیده در مدح امام محمد باقر صلوات الله علیه

چون ظهورت ای ظهور الله در عالم عیان شد	پیر امکان هم ز خرمی خرم جوان شد
باغ امکان از عکس عکس روت حق عیان شد	گر وزان بس بوی روت بر آن باغبان گلستان شد
از مغیر زلف مشکینت جهان پر مشک عنبر	آنچنان کز نکهتش باد صبا عنبر فشان شد
جبرئیل آنقدر اندر آستانش کرده خدمت	تا ز الطاف و کرم و ز رحمت صاحب نشان شد
طایر قدرت ز عطر قدرت حق قطره قطره	ز چنین زلف و رویت کابکابی ل فشان شد
هرچه در عالم کنی از نیک و بد در حق مکن	زهره نی کس را که گوید اینچنین یا آنچنان شد
زانکه در باب عدالت ثانی اثنین خدائی	در جمیع عالم از بدو وجود این شجان
بد ز تو ناید و گر آید خدا را ثالث آن	صیت انصافت ز با انصاف در کهکشان

خلق چون نوبت دیده شمار از نظر ها | پیخبر کز محو آن کل جانز الا مکان شد
چون زمان از گردش چرخ مخالف شد | حق و باطل پیچو بوجهل و محمد همعنان شد
حق چه در کار ممکن از شما شد مشورت جو | در جوابش با ادب گفتند کی دم نکان شد
باعث آن مشورت این شد که خلاق کرم | از شما در هر زمان فعلش بتفصیل ریباشد
ور ز فعل او چو ذاتش وحدت یکتا بیاید | بر موحد تمثل انجیات جاودان شد
مشورت زان فرد نمود او چو که تفصیل از شما شد | با رضا باشد نه جبر این شما در اول بیان شد
تا که مختاری بهر موجود اثابت باید | در عدالت بی شبه لطفش تفصیلش بیان شد
بهر انجمان از همت سلطان دین پیغمبر عترت | اختلافات طرق را امتیازی در میان شد
پیشتر از خلقت هر عالمی آن مشورت را | کردار مخلوق خلاقی که لطفش بیکران شد
در جوابش هر که عرضی کرد لاکن جمله جا | زین سبب هر عالمی بس عالمی اندر نهان شد
در جهان تکمیل تو اظهار علم و حلم آمد | در عوض جور و ستم از دشمنان تو عیان شد
مزرع ایجاد امکان تخم چون لطف قدرت | کشت نا حق تا قیامت آید حاصل آن شد

تا دهد پروین چو پروانه بگرد شمع رویت
آنقدر پرزد تا در شعله عشقت نهان شد

قصیده در مدح امام جعفر صادق صلوات الله علیه

ای آفتاب عکسی از آن روی آفتاب | وی ماهتاب عکسی از آن روی ماهتاب

مشکین کلاله زلف تو چون هاله سحر | ویران لطیف صبح روی تو هر لحظه شکناب
از قیروان زلف تو تا قیروان زلف | وجه خدا عیان شده در قیروان حجاب
انجیات در ظلمات سواد زلف | پنهان نموده تا شب و هر شد زتاب
عالم تمام در عدم آورد اگر | یکذره از فلکی زرحمت اینزمان سحاب
هر چند از عدم بوجود آمده یک | بوده در عدم همگی بالکل اکر قاب
اینقدر قابلیت ایشان بود مستعد | گر نیستی بهست همچو است شتاب
زان پس که یافتند ز الطاف حق وجود | بر ممکنات داده وجود از ره صواب
اعطای فیض بعد رسید از جناب تو | هردم بکل خلق ازین چرخ آسیاب
افعال خلق گرچه بود خلق عارضی | بالذات با خدا است چه خوش باشد جواب
افعال جمله شرط عبودیت آمده | مشروط با رضای حق آمد و هم صواب
در امر کن هر آنکه کند ترک ترک دین | گردیده در جزائش بوی پرسد عقاب
ای عاملی که ترک او امر نکرده | وی کاملی که کرده نهی حق اجتناب
زاعداد نام اشرف تو جعفر آمده | تا ذات حق ز هر صفت یابد انتخاب
تو نهر بحر رحمت حق آمدی از آن | گردید نام اقدس جد تو بوتراب
از روی صدق در همه عالم تو صادقی | چندانکه از صداقت امکان چون سراب
بشنید صوت فیض وجود از جناب تو | در دم وجود کرده قبول از خطاب

گر مهر راستی شما در میان نبود — کی بهره از فیوض شما کامیاب خلق

تکمیل تو حدیث ز قول رسول رب — بر خلق بر تمیز مجهول تا ثواب

تا آنکه یافت مذهب و ملت ز تو رواج — گردید خاک مرده ز لطفت فلک جناب

اصحاب از حساب بدر بود لیک خاص — اندر میانشان چو خور اندر میان آب

ای من فدای مقدم اصحاب خاص تو — وی من همیشه خادم آن آستان باب

گر از کرم قبول نمایید ایم کنید — زین افتخار فخر نمایم بشیخ و شاب

پروین ز حضرت تو تمناش این بود
کن حاجتش بحق خداوند مستجاب

قصیده در نعت جناب سیدنا و مولانا حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه

ای ذره‌ها ز حسن تو صد کشور آفتاب — آید ز شکنج زلف تو صد چنبر آفتاب

هر روز قدر شان تو را باد او زر — بر روی مه نگار ز صد دفتر آفتاب

یک پرده از هزار گر از روی افکنی — بر سر کشند ز خجلت صد معجر آفتاب

بخرام یکدم از پس این پیاس که تا — سازد نثار مقدمت هر دم سر آفتاب

از بهر دفع چشم بد از روی انورت — سوزد سپند و عود بصد مجمر آفتاب

ای پرده دار پرده ز رویت کمی بهل — تا آنکه ظاهر آید صد محشر آفتاب

ای آنکه از غبار قدوم سمند تو — بر فرق سر گذارد صد افسر آفتاب

از نور جمال تو ای مظهر خدا — اندر زمانه یافت صد زیور

ذاتت چو در صفات خوش گشت جلوه گر — شد در ظهور مظهر هر مظهر آفتاب

آنقدر که برای پرستش گروه چند — بستند در تمام جهان دل بر آفتاب

خفاش دیدگان چنین قول قائلند — خالق بخلق نبود جز داور آفتاب

یکلحظه با بصیرت اگر نیک بنگرند — دانند هست بهر تو فرمانبر آفتاب

دوشیزگان چرخ برای لقای خلق — ریزند از خم تو بهر ساغر آفتاب

از ماه نو سپینه اعادت هر زمان — دارد ز روی قهر تو صد خنجر آفتاب

ز دیده در فراق حضرت ابجد لیکان | ریز دهر دقیقه دو صد گوهر ناب
ای صاحب زمان شتاب از برای حق | تا ظلمت جهان بدل آید بر آفتاب
ای سرو باغ مصطفوی مایه وجود | ای نخل باغ مرتضوی می بر آفتاب
عالم خراب گشت تا یک ترحمی | تا از کسوف ظلم برآرد سر آفتاب
بر این طاغیان که منکر آیین احمدند | در کشش بجای پنج غضب اندر آفتاب
کز پاکی از زمانه تو پاک سیر مان | تا از آستین بیارم صد خاور آفتاب
از هر چاکران در دست بجهان جان | باشد بهر زمانه دو صد چاکر آفتاب
مداح مدحت تو خداوند کبریاست | ممکن کجا و دیده نهادن بر آفتاب

پروین ز عکس روی تو در شش ضمیر شد
چند انکه میکند از دشت بر آفتاب

در مصیبت

در مصیبت جناب سید الشهداء علیه السلام حضرت امام حسین مخمس

گفت لیلا او را ابر بعد فغان و زاری | در شب قتل شهنشاه زمین از غمگساری
آخر ای شیرین زبان آ در برم از روی یاری | بر تماشای دل مرا ای رشته جان چو دو تاری

آخر از حال پریشانم خبرداری نداری

تکیه می کن استراحت ای چو سرو قامت | بستر م زالاله نعمان کن ای جانم فدا
کاید از بهر تماشای جمالت جان بتاب | چو نگر دیده مارا دل بچه یکجو داز … حا

ای ز رنج و تاب دلها نخفتی خواب داری

چون بخواب ناز شد شهزاده زینب گفت دادم | بشود فرود شهید این جمیل شیرین کلام
لیلی بیچاره گریان گفت ای آرام جانم | من فدای بوی گیسوی تو ای روح روانم

زخم دلها به بود از بوی تو گر مشکباری

شاه دین بگشا که ملیابیت … | سر و هم یک امشبی با روی اکبر عقیقبارم
عابدین را بوسم و گویم با او حوال … | گر شب وصل از تو کوته گشت العمر دارم

لیک در ایام دلها روز شبهای تاری

چون بستر گاه اکبر آمد شاه ولایت | دید اکبر خفته اندر بستر آن نور هدایت
گفت ای روح روان من بود جانم فدایت | در مشام جان رسید هر دم شمیم جانفزایت

سنبلی یا عنبری یا عود یا مشک تاری

ای جمال گر جمالت عرش و کرسی شد منور | وی جلال گر جلالت یافت کیوان اوج … [illegible]

از چه پوشیدی رخ ای نور خدا زلف عبیر
کز میان ما بهر وقت بر تو حق گشته ظاهر

در میان نور و ظلمت که نهان گه آشکاری

ای جوان سرو قد من که اندر خواب مستی
خیز و بگشا چشم تا داد از بهی از قید هستی
گو نیا مخمور از جام صفای الستی
سلسله کفر از تو بر بار و بش همان تو هستی

تو دیگر بین حلقه جمعیت دلهای زاری

این بگفت و شاه دین با اشک از دیده روان شد
ناگهان برخواست اکبر از میانه در فغان شد
تا بر خسار جهان آرای اکبر دیدگان شد
کی فدای جسم پاکت جمله جان جهان شد

از چه روا حشر فشان هر دم بر آن شاه غداری

رب ارنی گفت موسی بهر دیدار جمالت
حضرت عیسی بود در رتبه ز صیف نعالت
لن ترانی گفت اندر طور او از ذوالجلالت
از چه روا شب تا شنه بودی با جلالت

یا تو همچون من بسینه سوز و پریشان روزگاری

این دو عالم عکسی از روی دل آرای تو باشد
نیست در عالم بزیبت کس که مولای تو باشد
این رخ لیلا سیه از موی لیلای تو باشد
در سر هر عاشقی سرگشته سودای تو باشد

ای زمین تشنه تر در سر تو سودای که داری

در بسم الله عکسی ز ابروان چون هلالت
معنی ایاک نعبد هم تو هستی و هم آلت
نقطه با همه معنا بود و او صاف جمالت
چیست از فیض سرش و ساز نش شناخالت

بیدلا نزا

بیدلا زا پرده سوز دل بس راز پرده داری

کمترین قدر تو آمد از عظیمی عرش اعظم
کمترین لطف تو شامل گشت آدم شد مکرم
کمترین فهم تو آمد در فهیمی لوح معظم
نوحه گر گر دیده پر دین بهر مرحم ای آیات محکم

شو شفیعش روز قیامت حق جدت نزد باری

ایضاً نوحه مخمس

چون نشست بر قامت قاسم شه دین آنچه پوشید
جای آن داشت که زینب چنین نغمه سر دوشد
نصف معرکه رو آرد و با خصم نکوشد
باد باید پریشانی آن زلف نکو شد

با بعطار بگوئید که عنبر نفروشد

نوعروسش نفعان گوشت گر این بخت بسوزد
شمع عیشم شده خاموش دیگر بر نفروزد
بر قدش همچو کسی این همه چنین جامه ندوزد
چاره غم نشود تا دلم از عشق نسوزد

دفع خامی نکند هر که در این غم نخروشد

بسوی معرکه یکدم مرو ای سرو روانم
بهجالت قسم ای جان پسر عمه که برآیم
گر ز فرقت رخ از دیده خون اشک فشانم
وصل گل می سبو لیک جدا از تو ندانم

از سبویش بصراحی که بریزد که بنوشد

یکدمی آی تو در حجله نگر حال تباهم
ورنه از سینه کشم آهی و افلاک بگاهم
ده خسا از رخ نیکوت بران بخت سیاهم
اشک چشمم نگذارد اثری بر تن و آهم

و ب

وای بر اهل سموات گر این چشمه نجوشد

خواهد اندر دل فراق خط یاه بنالد | عقل گوید خوش آنکس که بلا دید و نبالید
سجده هرکه تراه دید در حضرت نتواند | منع دل پیش جمالت نتوان کرد ز نالید

در بهاران نتوان گشت به میل نیشکر شد

قدمی رنجه بفرما ای تو سرو روانم | عوض مخففت مرا با تو خواهشم که بدانم
در قیامت ز چه شناسمت ای جانم | ده نشانیکه از آن خاطر تشویش نشانم

صله پروین ز تو میخواهد و عذر نیوشد

نوحه در مصیبت حضرت حسین صلوات الله علیه و آل

ماه ماتم چون به خرگاه فلک سر میزند | مرغ روح جمله قدوسیان پر میزند
در سما جبریل از فرموده رب جلیل | خیمه نیلوفری در چرخ اخضر میزند
در عزای گوشوار عرش خلاق جهان | عیسی اندر چارمین افلاک منبر میزند
مصطفی چون ناله در غم با همه پیغمبران | مرتضی گاهی بسینه گاه بر سر میزند
فاطمه با جمله حوران در زمین کربلا | حلقه ماتم بدور نعش اکبر میزند
در جنان خیر النسا از ماتم فرزند خویش | با فغان و ناله اندر نیل معجر میزند
زینب و لیلی موموبه کنان موکنان | دست حسرت بر سر از داغ برادر میزند

میکند زاری سکینه بر سر نعش حسین | داد از ظلم یزید و شمر کافر میزند
شهربانو از فراق شاه مظلومان حسین | میشود مدهوش هردم بر اصغر میزند
از جفا شمر دغا گویا که با چندین جفا | خنجر آن شاه دین را باز خنجر میزند
با نیان بزم غم را روز محشر یا حسین | جای ده زیر لوا هر جا که حیدر میزند
بار الها کن تو پروین را ز مهر تو حمایت | زانکه از بهر حسین هر لحظه بر سر میزند

نوحه دیگر در مصیبت حضرت

بر سنان چون زد سنان آن شهنشاه مبین | در سما جبریل زد تاج تقرب بر زمین
منخسف گردید از آشوب دشت کربلا | مهر هم گردید کون از گرد ده شمر لعین
بزم ماتم چید در سطح جنان خیر النسا | نوحه گر پیغمبران خادمانش حور عین
بانی بزم مصیبت گشت خلاق جهان | مصطفی گردید در بزم عزا مسندنشین
از پی توضیع مجلس شد عیان کاس فلک | مرتضی ساقی شد و ساغر کشش روح الامین
ظلم اعدا آنچنان بگذشت از حد حساب | کز بهم خون خاک دشت کربلا گشتی عجین
در فغان چون بلبلان گشتند آل بوتراب | زان فغان اندر فغان عیسی بچرخ چارمین
ماهیان زین غم بغم در ماکیان شور و نوا | جنیان در زار زیند و انسیان اندوهگین
نه فلک با شش جهت شد در کشش اندر عدم | چار ارکان در تزلزل شد ز ظلم ظالمین
فاطمه مویه کنان آمد بدشت کربلا | غل بگردن دیده معصومه زین العابدین

اشک خون از دیدگان بارید سکان فلک — ناله کروبیان بگذشت از چرخ برین

دور گنه زار جرم پروین ایجاد و بید غفور — حق آن ذاتیکه باشد رحمة للعالمین

نوحهٔ دیگر در مصیبت جناب سید الشهدا علیه السلام

در عزای شاه دین اینجهان ماتم سرا است — ملک در خیل ملک یکسره ماتم عظما بپاست

کی روا است واژگون گردی فلک — کی روا است واژگون گردی فلک

پشت گردون فلک زین ماجرا گردیده خم — در تزلزل طاق ایوان فلک زین ماجرا است

از الم با دو صد اندوه و غم — کی روا است واژگون گردی فلک

مصطفی با مرتضی در جنت الماوای حزین — خون ز انسان جاری از اسپید و چشم پیداست

دل غمین از جفای اهل کین — کی روا است واژگون گردی فلک

علی گردون نشین گردیده خاکستر نشین — با تمام انبیا در غصه و غم مبتلا است

در زمین کربلا بنگر چنین — کی روا است واژگون گردی فلک

فاطمه افغان دختران هر طرف زار و گریان — خاک بر سر موپریشان در بدشت کربلا است

از جنان با تمام حوریان — کی روا است واژگون گردی فلک

نعش سرخیل شهیدان بیکفن بر روی خاک — منعکس زان زخمها اندر سما سیاره‌ها است

چاک چاک فاطمه اندو سنگ — کی روا است واژگون گردی فلک

زینب غمدیده با خیل اسیران در شام — دل پریشان دین بگریان بستر تا قیامت

تا مقام در میان خاص و عام — کی روا است واژگون گردی فلک

قتل گردون عابد بیمار با جور و تعب — آل مروان جمله با عیش و طرب اندر فضاست

جان طلب شاهزاده تشنه لب — کی روا است واژگون گردی فلک

نوحه گر اندر عزای شاه مظلومان حسین — در جنان با جمله حوران حضرت خیر النساست

خاطر مصطفی را نور عین — کی روا است واژگون گردی فلک

اکبر شیرین زبان اندر میان خون غلطید — در زمین کربلا از ظلم و جور اشقیا است

از شور زینب آغوش پدر — کی روا است واژگون گردی فلک

قاسم گل پیرهن نوباوهٔ باغ حسن — در میان کشتگان نعشش بخون غلطیده است

با محن گردیده بر گردن کفن — کی روا است واژگون گردی فلک

میکند پروین دمادم نوحه بر شاه دین — از فغان و ناله اش غوغا بعرش کبریاست

در زمین بر شاه مبین — کی روا است واژگون گردی فلک

مرثیه در مصیبت حضرت امام حسین صلوات الله علیه بروزن محتشم

یاران عزای کیست که عالم پر از نوا است — افغان و ناله تا فلک العرش کبریاست

خیل ملک بسطح فلک گشته دل حزین — غمگین ز آدم و ارواح اولیاست

غلغل فتاده در فلک اطلس از چه رو — در عرش جنبش تزلزل و آشوب از چه راست

در جن و انس از چه فتاده است شور و شین — در وحش و طیر از چه سبب بانگ نالهاست

در هر مقام خیمه ماتم برای کیست — بر پا ز گریه خلق فزون محشری بپاست

اجزای ممکنات تمامی در انفصال
اوضاع چرخ ریخته از یکدیگر جدا است

نشسته خود بزورق خونین در اضطراب
انجم شده است خیره که این ناله از کجاست

بودم در این خیال که ناگاه از افق
سر زد مه محرم و گفتا عزا است

باشد عزای فخر بشر آنکه گفته است
در ماتمش خدای که صاحب عزا خداست

اندر عزای تشنه لب کربلا حسین
نشسته با تمام ملک فخر عالمین

آندم که از ستیزه دیوان کربلا
بر نیزه رفت راس سلیمان کربلا

از سر فکند چرخ مرصع کلاه زر
چون دید بر سنان سر سلطان کربلا

دست جفا برید سری را که مصطفی
پرورده بود تا به بیابان کربلا

گردید نیلگون رخ این نیلگون سپهر
پس چه دید نعش شهیدان کربلا

از امهات اربعه قطع مواصلت
آبا سبعه گرد ز طوفان کربلا

آندم فتاد لرزه بر اعضای کاینات
کافتاد بر زمین تن مهمان کربلا

مویه کنان و موی کنان فاطمه ز خلد
آمد قد خمیده بمیدان کربلا

یکدشت کشته دید ز احباب اطیب
جمعی بنوحه بهر جوانان کربلا

میگشت و میگریست در آن دشت پر محن
تا که بدید نوگل بستان کربلا

پسر فتاده غرقه بخون در بسیط خاک
از زخم تیر و نیزه اعدا ز هر رگش

گفتا که این بود آیا حسین من
این جسم نازنین بود آیا حسین من

این سرو نورسیده که از ظلم اشقیا
افتاده بر زمین بود آیا حسین من

این کشته که گشته بضرب سنان و تیر
مذبوح شمر کین بود آیا حسین من

این پیکر شریف که اندر میان خون
غلطیده این چنین بود آیا حسین من

این مرغ سر بریده که آلوده پر ز خون
از ظلم ظالمین بود آیا حسین من

این آفتاب برج شرف مایه وجود
اکمل ز مرسلین بود آیا حسین من

این جسم پاره پاره عریان بی کفن
در دشت کین مکین بود آیا حسین من

این مشک موکه لخلخه از خون خود زده
بر زلف عنبرین بود آیا حسین من

میگفت و میگریست که از حلق انتخاب
محزون ناله بدر آمد پی جواب

گفتا بلی همین تن بی سر حسین تست
گفتا بلی همین تن انور حسین تست

اینجسم پاره پاره عریان که بنگری
در خون خویش کشته شناور حسین تست

آن نازپرورده که تو پروردیش بجان
بیکس بخاک فتاده برابر حسین تست

انگشته که کشتن او گشته بجهته
از ظلم کوفیان بد اختر حسین تست

دستی که بود در کتف دوش مصطفی
بنگر جدا فتاده ز پیکر حسین تست

آن پیکری که عرش بدی تکیه گاه او
آن حنجری که بوسه که جدّ و باب بود
آن سینه که مخزن اسرار آله بود
آن طایری که کنگرهٔ لامکان اوست
در گفتگو بحضرت زهرا بد انجناب

بنگر ز خاک باریه بستر حسین تست
ببریده بین ز خنجر کافر حسین تست
بکشاده بین ز نیزه و خنجر حسین تست
بشکسته بین ز تیر قضا پر حسین تست
کاتش فتاده در حرم آل بوتراب

زینب از آن مقدمه چون گشت باخبر
گفتا باه و ناله که ایقوم بدسیر

آخر نه ما تمام ز اولاد احمدیم
در حق ماست آیهٔ ذوالقربی از ازل
از بهر ما وجود شمارا نمود خلق
این خانواده که شما خوار اینچنین
از تیغ و نیزه کشته جوانانشان ز کین
اینان تمام حق را ناموس اکبرند
کاری شما بحیدر و اولاد کرده اید
ایندم نهاده پا بحرمی که حرمتش
بحرمتی چه قدر بما شرمی از خدا

آن احمدی که خدا گفته سید البشر
فرموده حکم طاعت ما را به بحر و بر
ای خلق بی‌حمیت و ای زادگان شر
گردیده از جفا و نمودید در بدر
از خون تن نکرده بقدر رگی حذر
با حق ستیزه تا بکی ای خلق کینه ور
گر قد تن سیا برامده فریاد الحذر
گردیده فرض کل وجودات سر بسر
ور ز روی جد حیا و خجل از رخ پدر

گیرید برده آل و منال حسین را
ای شمر بی مروت و آزاده زنا
این کودکان غمزده ز اهل تو ساعیی
آخر نه ما ز جور شما داغ دیده ایم
از گفتگوی زینب بدل در اگره

بیفایده است برون اموال بی
از این اراده که نمودی تو درگذر
تا هر یکی بکشته خود گشته نوحه گر
بر داغ دیده خیت و اظلم انقدر
افتاد شورشی که فلک را نمود کر

شمر لعین چو واقعه را این عجب دید
از روی قهر معجر زینب ز سر کشید

چون گشت بیحجاب رخ آن فلک جناب
گفتا فلک بخود ز چه گشتی تو محتجب
امروز آفتاب حقیقت کشیده رویی
قومیکه پاس حرمتشان داشت کردگار
آتش زدند خیمه و خرگاهشان ز کین
زنجیر کین بحضرت زین العباد زدند

خورشید در نهفته ز خجلت برخ نقاب
گفتا بیک زمانه نگنجید دو آفتاب
از ظلم کوفیان جفاجوی بیحساب
بستند ظالمان جفاجو بمه طناب
آخشند قلب حضرت زهرا و بوتراب
کردند زان ستیزه دل مصطفی کباب

گلهای باغ مرتضوی شد ورق ورق
از تندباد حادثهٔ قوم بی کتاب

اذن که مشرکین زناکار بد شعار
کردند اهل بیت بجاز ها سوار

از راه قتلگاه روان چون پرند شدند — گریان از آن قضیه سماواتیان شدند
لرزان چو بید پشت شتر کودکان زار — از ضرب تازیانه اعدا چنان شدند
کز اشتران بزیر فکندند خویشتن — در زیر پای سب بعیشان نهان شدند
تا آنکه آمدند اسیران بقتلگاه — دیدند کشتگان و همه در فغان شدند
یکباره ریختند چو سیاره گرد ماه — هر یک تنی گرفته ببر نوحه خوان شدند
زینب در آن میانه بتعجیل و اضطراب — جویای نعش سبط شاه زمان شده
از هر طرف بناله همی زد که یا اخا — اندر کجات جویم و گویم چسان شده
تو باد کان باغ رسالت که در شرف — بالاتر از عوالم کون و مکان شده
دست جلال جمله بدامان ذو الجلال — آه از دم دسیسه که حرمت عیان شده
ذرات خلق جمله ز الطاف جود شان — اندر جهان جان همه حاجت فشان شده
تو میکه محرم حرم کبریا بدند — اینها همه اسیر فرقه نامحرمان شدند

در جستجوگه داد نداشاه کربلا
که داغ دیده خواهر کم شتر بیا

در دشت نینوا است که پیکری جلیل — گر بعد دست گردد که هم سر و جان و دل
جسمی که اشرف آمده ز ارواح ممکنات — بیمثل و بی نظیر چو خلاق بی عدیل
زظلم کوفیان جفا چاک چاک بین — آن تن که بود عالم ایجاد را الکفیل

درباب

در باب عشق کس نرسیده در این مقام — در باب صدمه صدمه ندیده این قبیل
از بس خلیده تیر جفا نیزه بلا — بر جسم نازکش شده چون بار ور نخیل
کشتند کوفیان جفا جو حسین تو — کردند منهدم بجهان ابیت جلیل
ایخواهر غریب من ای زینب حزین — در زن سفید معجر خود نیرمان نیل
بر کودکان در بدر رحم کن تو مادری — خاصه بعابدین که بود زار و هم علیل
بر اهل بیت جمله رعایت نما ز مهر — کز حق برای تو بود اجری جزیل
از فرقتم بسوز با صدمه شان بساز — تا حسن خلق خویش کنی اظهر الجمیل

زینب چه صوت مشکل کربلا شنید
آوخ که آشنا سخن آشنا شنید

افغان کنان شتافت سوی نعش شاه دین — از زاره بست کشته همی خورد بر زمین
تا آنکه رفت خیز کنان خویشتن رساند — بر پیکری که آمده معنی یا و سین
گردش سلام نعره کشید یا اخا — اینظالمان تنت زچه کردند اینچنین
راضی کی بد بریش بمکن زبد و امر — بر نوک نیزه کرده چرا قوم ظالمین
در هیچ مذهبی نبود این عمل روا — در هیچ ملتی نشده تا بحال این
گر کین کشند زاده پیغمبر زمان — زان پس سرش بنیزه زنند یک لعین
این هم اکتفا نمایند آن گروه — غارت کنند مال و منالش ز راه کین

آتش

آتش زنند خیمه و خرگاهشان ز عناد | کز شعله‌اش بلرزه فتد چرخ چارمین

بیرون کنند ز اهل و عیالش چنان لباس | کز بهرشان حجاب نه جز دست و آستین

وانگاه از جفا بنمایندشان اسیر | بندند دست و گردنشان بند آهنین

سازندشان با شتر عریان زکین سوار | وز تازیانه خسته بدنهای نازنین

خواهم که شکوه‌شان بنمایم بجد و باب
ای مصدر جمیع فیوضات را تو باب

گویم که ای ز نور تو موجود ممکنات | وی جزئی از فیوض تو سرمایه حیات

ای سروری که وصف بیان تو در بیان | ناید مگر که نفی نمایند زان صفات

بی‌شبهه و بی‌مثال بس از واجب الوجود | بی اسم و رسم آمده نسبت بکائنات

از بس عظیم شانی و از بس جلیل قدر | اسمای اعظم از صفتت زاده ز ذات

ای سیدی که کرده وصیت بامتت | من نوح عصر عترتم کشتی نجات

هر کس که رخت خویش بکشتی من رساند | رست از هلاک گشتن مجموع مهلکات

اینک نگر بکشتی و کشتی نشستگان | کز موج ظلم کوفه بیدین و بی‌ثبات

طوفانشان گذشت ز حد آنچنانکه گشت | طوفان نوح شمه از آن قصه‌هات

زان پس بناخدا بنگر آنچه امکان | کاندر قضیه آتشش همه موجود مانده مات

ای باب تاجدار تو هم یکزمان بیا | بنگر بحال عترتت از راه التفات